

شماره ۳۷۰۶
چهارشنبه ۹ تیر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

گزارشی درباره رازهای سلامت زیستن
روی زندگی قیمت نگذاریم

پینگ پنگ بازان المپیکی:
شاید در ریو مدال بگیریم

گزارشی از یک اتفاق خاص:
آرزویی که «یاس» برآورده کرد



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

چرا اینهمه تبعیض؟!



در طول هفته‌های گذشته بحث حقوق‌های چند ده میلیونی تقریبا در همه جا داغ بوده است. شبکه‌های مجازی هر بدی که داشته باشند حداقل این حسن را دارند که اخبار در آن به سرعت منتقل می‌شود هر چند که ممکن است اخبار نادرستی هم درمیان آنها وجود داشته باشد، اما محاسن فراوانی را نیز می‌توان در آن دید. از جمله ایجاد شفافیت در مسایل مالی و اقتصادی، یعنی کاری که دولت باید بکند و نمی کند و گاهی وقت‌ها ملت باهوش وظیفه دولت را انجام می‌دهند و همچنین به نهادهای نظارتی گوشزد می کنند که حواسشان را بیشتر جمع کنند.

از جمله یکی از مهمترین مواردی که در این ایام در شبکه‌های مجازی اطلاع‌رسانی شد و سر و صدایی به پا کرد، انتشار فیش‌های حقوقی برخی از مدیران دولتی بود که انصافاً مایه خجالت دولت به حساب می آید. اینکه اکثریت کارمندان کمتر از یک و نیم میلیون تومان حقوق بگیرند و آن وقت عده‌ای از مدیران به عناوین مختلف به عنوان پاداش، اضافه کار، حق مأموریت، حق صبحانه، حق مسافرت و حق... بیش از ۲۰ یا ۳۰ برابر این مبلغ دریافتی داشته باشند با هیچ منطقی سازگار نیست. البته پیداست که نمی‌توان انتظار داشت همه در یک دستگاه دولتی یک حقوق مشخص بگیرند و تفاوتی بین آنها وجود نداشته باشد، اما کسی هم نمی گوید که این تفاوت بدون آنکه ناشی از تلاش یا خلاقیت یا استعداد مدیر باشد، صرفاً بخاطر اینکه یک پست مدیریتی دارد با چنین تفاوت وحشتناکی همراه باشد. جالب اینکه در بعضی از ادارات و سازمان‌ها و یا بانکها که یا دولتی هستند یا به نوعی دولتی به حساب می‌آیند، اعضای هیأت مدیره دور هم می‌نشینند و برای خودشان دریافتی های کلان تصویب می کنند. مثلا از اتومبیل شرکت یا مجموعه استفاده می کنند و حق رفت و آمد هم جداگانه می گیرند یا بدون اینکه به مأموریت بروند حق مأموریت می گیرند. جالب‌تر از همه اضافه‌کاری‌های ثابت است که بدون آنکه اضافه‌کاری واقعی صورت گرفته باشد در فیش حقوقی این حضرات می‌آید آن هم به میزانی که عملاً قابل تحقق نیست مثلا چگونه ممکن است یک مدیر ۲۰۰ ساعت اضافه‌کاری در ماه داشته باشد. یعنی به طور متوسط روزی ۹ ساعت بیش از ساعت کاری خود کار کند؟ جالب اینکه کسی هم نیست بپرسد چگونه این مدیر در طول ماه می‌تواند ۲۰۰ ساعت اضافه کاری آن هم در هر ماه داشته باشد؟ نکند این جناب مدیر رختخوابش را هم در اداره می‌اندازد؟ از این دست شاهکارها در فیشهای حقوقی برخی مدیران به ظاهر خصوصی اما در اصل دولتی یا وابسته به دولت فراوان دیده می‌شود و همین باعث شده تا تبعیضی آشکار و نمایان بین مدیر و کارمند بوجود آید. طبق قانون در دستگاه دولتی هیچ کس نمی‌تواند بیش از ۷ برابر حداقل حقوق عایدی داشته باشد اما گاه این ۷ برابر به ۱۷ برابر و حتی بیشتر تبدیل می‌شود بدون آنکه مبنای عقلی یا قانونی داشته باشد و این در شرایطی است که در تعیین حداقل حقوق همواره مقامات و مسؤولین خسّت به خرج می‌دهند ودر ضمن دولت هم همواره از کمبود بودجه می‌نالد و بدهکاری‌های متعددی هم دارد، با این وجود اجازه می‌دهد در دستگاه عریض و طویل دولتی چنین ریخت و پاش‌هایی صورت بگیرد. شاید کل رقمی که به این شکل دربین مدیران توزیع می‌شود رقم چندان مهمی نباشد و چند ده میلیارد تومان مجموع این پرداختی‌ها را تشکیل دهد اما اثر روانی آن است که بسیار برای جامعه تکان دهنده است. مردمی که حتی از حداقل حقوق مصوب وزارت کار هم برخوردار نیستند، این تبعیض آشکار به شدت موجب رنجش آنها می‌شود، حق هم دارند. این مدیران چه گلی به سر جماعت زده اند، جز آنکه یک حکم ریاست گرفته اند؟ بسیاری از آنان از ویژگی خاص مدیریتی هم برخوردار نیستند و در خارج از سیستم دولتی شاید نتوانند حتی یک دهم این درآمد را به دست آورند، اما چون پستی دارند و حکمی گرفته اند امتیازات ویژه برای خود قائل می‌شوند کسی با تفاوت حقوقی کارمند و مدیر مشکلی ندارد. همه می‌دانند که باید به تناسب مسؤولیت، تحصیلات، تجربه و توان و کارایی هر فرد امتیازات خاصی هم در نظر گرفته شود و حقوق مدیر و کارمند هم نمی‌تواند یکی باشد، اما این نسبت هم باز باید روی قاعده و حساب و کتاب باشد و مبنای علمی، عقلی و اقتصادی داشته باشد. در دولتی که به شدت بدهکار به حساب می‌آید دقت در پرداخت‌های حقوق مدیرانش یک واجب عینی است. بهتر است دولت تدبیر و امید ابتدا از خود شروع کند تا بتواند اقتصاد کشور را به نحوه شایسته‌ای در مسیر و کانال درست خود هدایت نماید.

دو چیز را نفروش، دین و آبرویت را
●امام علی (ع)

روزه و تربیت نفس

عارفی گفت: هر گاه غفلت از دیدگان اهل یقین ناپدید شود، هلال هدایت در بال بیداری آشکارا می‌گردد، اینجاست که باید از هوا و هوس روزه گرفت. دیگری گفته: در خانه اندیشه با نفس خود خلوت کن و آن را از هر آنچه بدان سرگرم است تنبیه کن و هر گاه متنبه نشد او را به گورستان بخوان و اگر از آنجا هم سرمشق نگرفت او را با تازیانه گرسنگی بزن، یعنی روزه بگیر.

مریم پارسا ـ کوهبنان

شیطان و بنده

شیطان با بنده‌ای همسفر شد. موقع نماز صبح بنده نماز نخواند، موقع ظهر و عصر هم نماز نخواند. موقع مغرب و عشاء رسید باز هم بنده نماز به جای نیاورد موقع خواب شیطان به بنده گفت من با تو زیر یک سقف نمی‌خوابم چون پنج وقت موقع نماز شد و تو یک نماز نخواندی، می‌ترسم غضبی از آسمان بر این سقف نازل شود که من هم با تو شامل این غضب بشوم.

بنده گفت تو شیطانی و من بنده خدا، چطور غضب بر من نازل بشود؟... شیطان در جواب گفت من فقط یک سجده آن هم به بنده خدا نکردم از بهشت رانده و تا روز قیامت لعن شدم در صورتیکه تو از صبح تا حالا باید چند سجده به خالق می‌کردی و نکردی. وای به حال تو که از من بدتری!

بیتا تبریزی ـ تبریز

جلسه اداری یا وقت گذرانی

در دنیای امروز بخشی از زندگی و ساعات گرانبهای عمر همه ما در جلسات سپری می‌شود. برگزاری جلسات جزء جدایی ناپذیر دنیای سازمانی ما است. برگزاری این گونه جلسات با هزینه‌های سنگین همراه هستند که مهمترین بخش این هزینه‌ها، وقت گرانبهای مدیران و اعضای شرکت کننده در جلسات است. اگر چه گاهی در نظام اداری ما برگزاری تعداد جلسات به عنوان یکی از شاخص‌های موفقیت در ارزیابی عملکرد تبیین شده است، ولی از نظر اصولی تا حد امکان از تشکیل جلسات باید خودداری گردد و سعی شود مسائل از راههای کم هزینه‌تری حل و فصل گردد، به همین منظور آسیب‌شناسی از چگونگی برگزاری جلسات، مدیریت جلسات و اقدامات بعد از برگزاری جلسات لازم و ضروری است.

مرتضی محمدی ـ هشترود

همه روزها روز معلم است

۹ ماه از سال روز معلم است، نه تنها یک روز، چرا که معلمان در طول سال در حال تربیت فرزندان ما هستند، اما همواره مشکلات این حوزه سر جای خویش باقی بوده و کمتر به آن توجه شده است. اما مشکلاتی هم خود نظام آموزشی ما دارد. اینکه در نظام آموزشی ما کمتر به بحران‌های دوران بلوغ، مسایل جنسی و خانوادگی، لزوم توانمندسازی جوانان در برابر مسایل و مشکلات زندگی و... توجه می‌شود، قابل کتمان نیست. شاید اگر روابط دختر و پسر به شکل هنجار در می‌آمد یا آموزش کافی داده می‌شد یا در برخی مدارس ابتدایی دختر و پسر در کنار هم تحصیل می‌کردند ناهنجاری در بین آنها کمتر دیده می‌شد و زمینه فساد و روابط نامشروع کاهش پیدا می‌کرد. به هر حال گمان می‌کنم که آموزش و پرورش نباید صرفا به علوم تجربی بسنده کند و از سایر وظایفش چشم بپوشد که تربیت جوانان آینده ساز کشور مهم است.

رقیه شریف خواز ایوانکی

چه جالب؟!

وقتی یکی در بانک سپرده میزاره یعنی توانمنده و کسی که از بانک وام می‌گیره محتاجه .... در سوئیس، بانک‌ها ماهیانه یک درصد جهت حق نگهداری پول از مشتری می‌گیرند، ولی سود بانکی از وام گیرنده‌ها نمی‌گیرند...در بانکهای ایران، ماهیانه سودی حدود ۲۰ درصد به سپرده ثروتمندان می‌دهند، در عوض ۲۸ درصد بهره از وام گیرندگان (افراد محتاج) می‌گیرند... یعنی: در ایران، از محتاج می‌گیرند و به غنی می‌دهند، ولی در سوئیس، از غنی می‌گیرند و به محتاج می‌دهند. به نظر شما جالب نیست؟

حسن میرزایی ـ ازنا

کاش گره زندگیمان باز شود

اینجانب زنی ۳۰ ساله هستم و ۵ سالی هست که متأهل شده‌ام و ثمره ازدواجم یک پسر ۲ ساله است.

تا به امروز ما در زندگی مشکلات فراوانی داشتیم، ولی با یاری خداوند مهربان و کمک همدیگر بحران‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم. اما اکنون چند ماهی هست که مشکلی برایمان به وجود آمده که قادر به حل آن نیستیم و هر دری را که زدیم به رویمان بسته بود. وضع مالی خانواده‌هایمان خوب نیست و ما هم از اول مستاجر بودیم با ودیعه خیلی اندک و اجاره‌های زیاد، همسرم تحصیلات زیادی ندارد و از نوجوانی به کار مشغول بوده و با موتور کار می‌کرد که موتورش از کار افتاد و دیگر درست نشد چندی بعد از کلی تقلا در یک فروشگاه زنجیره‌ای مشغول به کار شد که دو ماه اول همه چیز خوب بود ولی از ماه سوم حقوق همسرم را ندادند و دو سه ماهی بی‌حقوق کار کردن باعث شد همه اقساط و اجاره و خرج پسرم که آلرژی شدید پوستی دارد و چیزی حدود ماهی ۵۰۰ تومان هزینه درمانش می‌شود همه روی هم انبار شد و ما از اطرافیان تقاضای قرض کردیم به امید اینکه یک روزی حقوق همسرم پرداخت شود و آن را بر می‌گردانیم، ولی متاسفانه این اتفاق نیفتاد. حتی ما به حومه تهران رفتیم به امید ارزانی و زندگی بهتر ولی حساسیت شدید پسرم دوباره واکنش نشان داد و پزشک دستور برگشت به منطقه قبلی زندگیمان را داد و حالا مانده‌ایم چه کنیم چون نه توانایی گرفتن وام داریم و نه درآمدی و آبرویمان در خطر است و همسرم و من از اینکه نمی‌توانیم فرزندمان را در رفاه و آرامش نگه داریم سرافکنده شده‌ایم. امیدواریم دستی پیدا شود ما را یاری کند تا امید به زندگیمان باز گردد.

ر ـ م

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در ماه پرفیض و برکت رمضان و در این شبهای منور قدر و با این درخواست همیشگی که در کلیه تماس های کتبی یا اینترنتی یا از طریق شبکه مجازی از معرفی خود دریغ نفرموده و نام و نشانی و ترجیحاً شماره تلفن خود را ذکر نمایید.

***

*** مصطفی حسین‌پور از رامسر**

از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. درباره قطع و اندازه مجله و تغییر آن در حال برنامه‌ریزی هستیم تا در صورت امکان بتوانیم با کیفیت بهتری و به صورت تمام ۴ رنگ مجله را منتشر کنیم. شاد و سربلند باشید.

*** حسین محمودی**

لطفاً در اسرع وقت با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

افزایش قیمت کرایه تاکسی‌ها قبل از آنکه اتفاقی برای قیمت بنزین بیفتد از جمله شگفتیهای این سرزمین است و نشانه غفلت مسؤولان و متولیان امر. در ضمن خوشحالم که از مسؤولان شهری و نیز مأمورین راهنمایی و رانندگی شهر و دیارتان تقدیر کرده‌اید. به هر حال داشتن روحیه قدرشناسی چندان هم بد نیست. برای شما خواننده قدیمی و فعال آرزوی توفیق دارم. ضمنا نامبر دیگری هم به دستم رسیده تحت عنوان «راههای گوناگون برای کسب و کار» که آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. برایتان آرزوی توفیق می‌کنم.

*** مجید کاظمی از گناباد**

در مورد توزیع نشریه و مشکل عدم تهیه مناسب آن در شهر و دیارتان بهتر است موضوع را با بخش توزیع و فروش موسسه به شماره ۲۹۹۹۹ در میان بگذارید. به هر حال گلایه شما را من به دوستان همکار منتقل می‌کنم تا کمبود مجله در گناباد برطرف شود. موفق باشید.

*** حسین علیزاده از بردسیر**

گلایه شما درست است، به نکته درستی هم اشاره داشته‌اید. وقتی بانکها تصمیم می‌گیرند سود سپرده‌ها را کاهش دهند، باید هزینه اعتبارات بانکی را نیز پایین بیاورند. نمی‌شود از یک طرف سودی را که به مردم می‌دهند ۳ درصد کم کنند اما وام همچنان بالای ۲۰ درصد بهره داشته باشد. گمان می‌کنم در فاصله چند ماه این مشکل هم حل شود.

*** فاطمه گرجی از ازنا**

گمان نمی‌کنم دیگر حالا کسی پیدا شود که بگوید عقل زن نصفه و نیمه است. مرد و زن هر کدام از نظر خلقت ویژگی‌های خاص خودشان را دارند و هیچ کدام نیز ناقص آفریده نشده‌اند. خلقت هر کدام هم در نزد خداوند کامل است. شاد باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

چه کسی در ادعای خود صادق است

روزی سه عارف بزرگ، حسن بصری، مالک دینار و شفیق بلخی به دیدن رابعه علویه بیمار رفتند.

حسن بصری گفت: هیچکس در عشق خود نسبت به خداوند صادق نیست... مگر اینکه ضربه‌های خدای خود را با شکیبایی تحمل کند.

رابعه گفت: از این گفته بوی منیّت می آید.

شفیق بلخی گفت: هیچکس در دعوی خویش صادق نیست مگر اینکه در مقابل ضربه‌های خداوند شکر به جای آورد.

رابعه گفت: بهتر ازین باید گفت. این سخن هنوز بوی منیّت می‌دهد.

مالک دینار گفت: در دعوی خود صادق نیست هر که از ضربه‌های دوست خویش لذت نبرد.

رابعه گفت: خوب است اما بهتر ازین باید گفت. هنوز سایه ضعیفی از منیّت در آن نهفته است.

همه گفتند اکنون تو خود بگو!

او گفت: هیچکس در دعوی خویش صادق نیست، اگر با مشاهده محبوب خویش رنج و درد خویش فراموش نکند...

فرصت‌های جدید



همه آدم‌ها صدای کوچکی در سرشان دارند که می گوید: تو نمی‌توانی این کار را انجام دهی، تو هیچ وقت موفق نخواهی شد. یا اینکه این کار خیلی سخت است یا خیلی وقت می گیرد، اصلاً چرا باید آن را شروع کنی؟ تمام انسان‌ها این صدا را می‌شنوند. آن روزی که تشخیص دهید این صدا دروغگوست، ابعاد جدیدی از فرصت‌ها و امکانات در مقابلتان گسترده خواهد شد. چه می شد اگر می‌دانستید، واقعاً می‌دانستید که هر چیزی ممکن است. زندگیتان چطور تغییر می کرد؟ هر چه بیشتر باورتان را به این صدای ذهنی که کارش ایجاد شک در شماست از دست بدهید، در می‌یابید که کم و کمتر می‌شود.

هنگامی که به این نقطه رسیدید، می توانید چیزی را که به طور طبیعی به شما می‌رسد دنبال کنید. شاید این چیز نقل مکان باشد یا نقاشی یا حتی نویسندگی و موسیقی. اهمیتی ندارد که موضوع تصمیم چیست. زمانی که شروع می کنیم به انجام کارهایی که به صورت خود انگیخته برای ما شادی و هیجان می آورد، درست مثل گلوله برفی غلتانی که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، قلبمان گشوده شده و خود واقعیمان نیز رشد می کند.

یادبود

خانمی با لباس کتان راه راه و شوهرش با کت و شلوار دست دوز و کهنه در شهر بوستون از قطار پایین آمده و بدون هیچ قرار قبلی راهی دفتر رییس دانشگاه‌هاروارد شدند.

منشی فوراً متوجه شد این زوج روستایی هیچ کاری در هاروارد ندارند و احتمالاً اشتباهی وارد دانشگاه شده‌اند. مرد به آرامی گفت: "مایل هستیم رییس را ببینیم." منشی با بی حوصلگی گفت: "ایشان امروز گرفتارند."

خانم جواب داد: "ما منتظر خواهیم شد."

منشی ساعتها آنها را نادیده گرفت و به این امید بود که بالاخره دلسرد شوند و پی کارشان بروند. اما اینطور نشد. منشی که دید زوج روستایی پی کارشان نمی‌روند سرانجام تصمیم گرفت برای ملاقات با رییس از او اجازه بگیرد و رییس نیز بالاجبار پذیرفت. رییس با اوقات تلخی آهی کشید و از دل رضایت نداشت که با آنها ملاقات کند. به علاوه از اینکه اشخاصی با لباس کتان و راه راه و کت وشلواری دست دوز و کهنه وارد دفترش شده‌اند خوشش نمی آمد.

خانم به او گفت: "ما پسری داشتیم که یک سال در هاروارد درس خواند. وی اینجا راضی بود. اما حدود یک سال پیش در حادثه‌ای کشته شد.. شوهرم و من دوست داریم بنایی به یادبود او در دانشگاه بنا کنیم."

رییس با غیظ گفت: "خانم محترم ما نمی توانیم برای هر کسی که به هاروارد می آید و می‌میرد، بنایی برپا کنیم. اگر این کار را بکنیم، اینجا مثل قبرستان می‌شود."

خانم به سرعت توضیح داد: "آه... نه... نمی خواهیم مجسمه بسازیم. فکر کردیم بهتر باشد ساختمانی به هاروارد هدیه بدهیم."

رییس لباس کتان راه راه و کت و شلوار دست دوز و کهنه آن دو را برانداز کرد و گفت: "یک ساختمان! می‌دانید هزینه یک ساختمان چقدر است؟ ارزش ساختمان‌های موجود در هاروارد هفت و نیم میلیون دلار است."

خانم یک لحظه سکوت کرد. رییس خشنود بود. شاید حالا می توانست از شرشان خلاص شود. زن رو به شوهرش کرد و آرام گفت: "آیا هزینه راه اندازی دانشگاه همین قدر است؟ پس چرا خودمان دانشگاه راه نیندازیم؟"

شوهرش سر تکان داد. رییس سردرگم بود. آقا و خانم "**لیلاند استنفورد**" بلند شده و راهی کالیفرنیا شدند، یعنی جایی که دانشگاهی ساختند که تا ابد نام آنها را بر خود دارد: دانشگاه استنفورد از بزرگترین دانشگاههای جهان، یادبود پسری است که هاروارد به او اهمیت نداد.

تن آدمی شریف است به جان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

جلال ملکشاهی. کرمانشاه

امید به بهشت

مولای لقمان به او دستور داد که در زمینش برای او کنجد بکارد، ولی او جُو کاشت.

وقتی که زمان درو فرارسید، مولا گفت: چرا جُو کاشتی، درحالی که من به تو دستور دادم کنجد بکاری؟ لقمان گفت: از خدا امید داشتم که برای تو کنجد برویاند.

مولایش گفت: مگر این ممکن است؟ لقمان گفت: تو را می بینم که خدای تعالی را نافرمانی می کنی، درحالی که از او امید بهشت داری، گفتم شاید آن هم بشود.

مولایش گریست و توبه کرد و لقمان را آزاد کرد

نسبت به عمر خود بخیل تر باشید تا به درهم و دینار ● پیامبر اکرم (ص)

رضا کیان

اتحادیه‌ای بدون انگلیس

مقدمه: انگلیسی‌ها به خروج کشورشان از اتحادیه اروپا (برکزیت) رای دادند. این بدان معنی است که در چند ماه آینده رهبران انگلیس و اتحادیه اروپا مذاکراتی را برای جدایی انگلیس از این اتحادیه آغاز خواهند کرد. خروج انگلیس از اتحادیه اروپا اقتصاد این کشور، سیاستهای مربوط به مهاجرت و امور بسیار دیگری را تحت تاثیر قرار خواهد داد. گرچه مشخصاً عواقب کامل چنین تحولی، سالها زمان خواهد برد، در اینجا به برخی از مهمترین تغییراتی که در ماههای آینده می‌توان انتظارش را داشت، اشاره می‌کنیم...

نتایج همه پرسی برکزیت (همه پرسی خروج از اتحادیه) الزام‌آور نیست و به لحاظ نظری چندین راه برای مسدود یا لغو کردن آن وجود دارد. با این حال، بی‌بی‌سی گزارش داده که «اقدام علیه خواست مردم که در همه پرسی متبلور شده، به مثابه خودکشی سیاسی است.»

ماده ۵۰ پیمان اتحادیه اروپا روشهایی را برای خروج اعضا از اتحادیه اروپا در نظر گرفته است. در این ماده از اعضا خواسته شده که اتحادیه اروپا را از قصد خود برای خارج شدن از این اتحادیه مطلع کنند. این ماده همچنین اتحادیه اروپا را ملزم می‌کند تلاش کند تا از طریق مذاکره با دولت مذکور، بر سر خروج به یک توافق دست پیدا کنند.

با این حال رای انگلیسی‌ها به برکزیت، به معنی اطلاع رسانی رسمی به اتحادیه اروپا برای خروج از این اتحادیه نیست. این اطلاع رسانی رسمی ممکن است که چندین روز به طول بینجامد و مثلاً در گردهمایی رهبران اتحادیه اروپا در روزهای ۲۸ و ۲۹ ژوئن مطرح شود. این احتمال هم وجود دارد که رهبران انگلیسی برای این اطلاع رسانی چند ماه صبر کنند.

بر اساس ماده ۵۰ پیمان اتحادیه اروپا، انگلیس یک بازه زمانی دوساله را در پیش دارد، دوسالی که در جریان آن می‌تواند بر سر پیمان جدیدی که می‌تواند جایگزین عضویت در اتحادیه اروپا باشد، مذاکره کند. رهبران انگلیس و اتحادیه اروپا احتمالا مجبور خواهند شد که درباره مسائلی چون تعرفه‌های تجاری، مهاجرت، و مقررات نظارتی از خودرو گرفته تا کشاورزی کاملا دقیق با یکدیگر گفت و گو کنند. به اعتقاد ناظران، در بهترین حالت، انگلیس شاید قادر باشد که درباره دسترسی به بازار اروپا مذاکره کند، دسترسی که چندان متفاوت از امروز نباشد. نروژ یکی از اعضای اتحادیه اروپا نیست اما موافقت کرده که در ازای دسترسی مطلوب به بازار مشترک اروپا، برخی قوانین این اتحادیه را رعایت کند.

در کوتاه مدت، عدم اطمینان نسبت به روابط انگلیس و اتحادیه اروپا، بزرگترین شریک تجاری این کشور، باعث خواهد شد که اقتصاد انگلیس دستخوش رکود شود. ناظران بازار پیش بینی کرده‌اند که با رای انگلیسی‌ها به برکزیت، بازارهای این کشور دستخوش نوسانات انفجاری خواهد شد. همان‌طور که درست در نخستین ساعات انتشار نتایج همه پرسی، ارزش پوند به شدت سقوط کرد. در بلندمدت، شرایط می‌تواند وخیم‌تر هم باشد. اگر دولت دیوید کامرون سقوط کند، چشم انداز مذاکرات مطلوب انگلیس و اتحادیه اروپا تیره‌تر خواهد شد. این احتمال وجود دارد که اتحادیه اروپا برای جلوگیری از تکرار برکزیت و خروج اعضای دیگر از این اتحادیه، رویکرد سختگیرانه‌ای را در قبال لندن در پیش بگیرد. این احتمال هم وجود دارد که رهبری جدید انگلیس تمایل چندانی برای رعایت محدودیت‌های اتحادیه به روش نروژ نداشته باشد. این احتمالات مشکلات جدی را برای کسب و کارهای مستقر در انگلیس ایجاد خواهد کرد.

یکی از مهمترین دستاوردهای بحث برانگیز اتحادیه اروپا، اصل رفت و آمد آزادانه میان کشورهای عضو این اتحادیه بود. یک شهروند از کشورهای عضو اتحادیه حق بی‌قید و شرط زندگی و کار در هر نقطه از اتحادیه اروپا را دارد، حقی که هم انگلیسی‌ها و هم خارجی‌ها از آن به خوبی بهره می‌برند. در حال حاضر چیزی حدود ۱/۲ میلیون انگلیسی در کشورهای عضو اتحادیه اروپا زندگی می‌کنند و حدود سه میلیون غیرانگلیسی نیز در انگلیس ساکن هستند.

البته این احتمال وجود دارد که انگلیس بتواند در مذاکرات آینده خود با اتحادیه اروپا این اصل آزادی رفت و آمد را حفظ کند اما خشم شهروندان انگلیسی از ورود سیل گسترده‌ای از مهاجران کشورهای فقیرتر مانند لهستان و لیتوانی یکی از دلایل رای دادن آنان به برکزیت بود. بنابراین دولت انگلیس به شدت تحت فشار خواهد بود تا توافق فعلی را رد کند.

از تمام این مسائل گذشته، برخی از ناظران بر این باورند که برکزیت می‌تواند بریتانیای کبیر را به صورت بنیادی دستخوش تغییر کند. بریتانیای کبیر متشکل از چهار کشور انگلیس، ولز، اسکاتلند و ایرلند شمالی است. اما با رای آوردن برکزیت معلوم نیست که این چهار کشور برای مدت طولانی در کنار

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از خانواده‌های شهدای هفتم تیر، مدافع حرم و فاطمیون: راه پیشرفت، احیای روحیه انقلابی و مجاهدت است
* رئیس جمهوری دستور پیگیری وضعیت سربازان حادثه دیده را صادر کرد
* پس لرزه خروج انگلستان از اتحادیه اروپا؛ ریزش ۲/۱ تریلیون دلاری بازارهای سرمایه جهان
* ناقوس واگرایی در اتحادیه اروپا؛ راستگرایان فرانسه، آلمان و ایتالیا هم خواستار جدایی شدند
* برداشت گاز از پارس جنوبی تا پایان سال با قطر برابر می‌شود
* پوتین: مانعی برای عضویت ایران در سازمان شانگهای وجود ندارد
* دادستان تهران: ۲۶ دستگاه فرهنگی باید پاسخ دهند با بودجه‌شان چه کرده‌اند
* واشنگتن: تجربه ناموفق جنگ عراق را هرگز در سوریه تکرار نمی‌کنیم
* مرکز آمار ایران نرخ تورم دوازده ماهه منتهی به خرداد امسال را ۹/۵ درصد اعلام کرد
* جهانگیری: قطعه یک آزادراه تهران ـ شمال نوروز به بهره برداری می‌رسد
* تحرکات گسترده نظامی عربستان وارد فاز دوم جنگ در یمن شد
* سئول: کره شمالی موشکهایی با برد ۳۵۰۰ کیلومتر در اختیار دارد
* پاکستان و افغانستان بر سر مدیریت مرزهای مشترک به توافق رسیدند
* بغداد بر مشارکت نیروهای مردمی عراق در عملیات آزادسازی موصل تاکید کرد
* ارتش اسرائیل: نمی‌خواهیم جنگ با سوریه با شکست داعش به پایان برسد
* العبادی: داعش یک پروژه خارجی بود که خنثی شد
* فائو: ۷۰ درصد مردم یمن گرسنه هستند
* اردن مرزهای خود با سوریه را پس از حمله داعش منطقه بسته نظامی اعلام کرد
* اسلام آباد: آمریکا قدرت اتمی پاکستان را نشانه گرفته است
* رئیس سازمان اطلاعات سومالی ترور شد
* ارتش ژاپن از بیم آزمایش موشکی کره شمالی به حالت آماده باش درآمد
* سازمان ملل: سرکوب مسلمانان میانمار معادل جرم علیه بشریت است
* ترکیه با عادی سازی روابط تل آویو ـ آنکارا بدون رفع حصر غزه موافقت کرد
* اوباما: تا ۷ ماه دیگر باید به دنبال شغل جدید باشم

یکدیگر باقی بمانند. نظرسنجی‌ها نشان می‌دهد که بیشتر اسکاتلندی‌ها خواستار باقی ماندن کشورشان در اتحادیه اروپا هستند. به همین دلیل رای انگلیسی‌ها به برگزیت احتمالاً موقعیت استقلال طلبان را در اسکاتلند بیش از پیش تقویت خواهد کرد.

رفراندوم در یک روز چقدر خسارت زد؟

خروج انگلیس از اتحادیه اروپا بازارهای مالی جهان را با خسارات کم سابقه‌ای مواجه کرده که نامی بهتر از «**سونامی مالی**» نمی‌توان بر آن نهاد. این پدیده در یک روز بیش از ۲ تریلیون دلار خسارت به بار آورده است. بعد از اعلام نتایج همه پرسی انگلیس که خروج این کشور از اتحادیه اروپا را به دنبال داشت، ارزش سهام در بازارهای مالی جهان تنها ظرف یک روز ۱ / ۲ تریلیون دلار کاهش یافت که این آمار برای یک روز از سال ۲۰۰۷ در بازارهای مالی جهان بی‌سابقه است. تحلیلگران بر این باورند که آشفتگی در معاملات مالی جهانی پس از تعطیلات پایان هفته در روز دوشنبه نیز ادامه خواهد داشت و احتمالاً خسارتهای بیشتری متوجه اقتصاد جهانی خواهد شد.

روز جمعه با اعلام نتایج همه پرسی انگلیس و سقوط شاخص‌های بورس در بسیاری از بازارهای معتبر بورس جهان، چندین بازار مطرح بورس در سراسر جهان مجبور شدند برای جلوگیری از سقوط بیشتر سهام شرکت‌ها، معاملات و خرید و فروش سهام را متوقف کنند. ابتدا بحران از بازارهای آسیایی آغاز شد و سپس با گذشت چند ساعت از اعلام نتایج، این آشفتگی به بازارهای اروپا و سپس شب جمعه به بازار مالی آمریکا رسید. در همان ساعات اولیه صبح جمعه و با اعلام نتایج غیرنهایی همه پرسی انگلیس، بسیاری از کسانی که در بورس سرمایه گذاری کرده بودند اقدام به فروش سهام خود کردند و سهام شرکتهایی که به نحوی با اتحادیه اروپا در ارتباط بودند و یا در آنجا سرمایه گذاری‌های عمده خود را انجام داده بودند، به شدت سقوط کرد.

خروج انگلیس از اتحادیه اروپا نگرانی‌های گسترده‌ای را درباره احتمال ضعیف شدن سراسری اقتصاد جهانی ایجاد کرده است و کارشناسان بر این باورند که این سونامی مالی در سطح جهان هفته آتی (هفته مالی از دوشنبه) نیز ادامه خواهد یافت و نوسانات و ناآرامی در بازارهای بورس به طور خاص و بازار مالی جهانی به طور عام همچنان خسارت آفرین خواهد بود.

موج دوم رکود در بازارهای جهانی

در چند روز اخیر اطلاعات زیادی در مورد آثار جدایی انگلستان از اتحادیه اروپا مطرح و به طور گسترده‌ای در شبکه‌های اجتماعی دست به دست شده است. ولی در مورد اثرگذاری این اتفاق مهم بر اقتصاد ایران و یادگیری‌های ما از این اتفاق کمتر بحث شده است. این یادداشت به همین مسأله می‌پردازد.

یافته‌ها و آثار این اتفاق بر اقتصاد ایران

۱- این اتفاق نشان داد که هسته اصلی اقتصاد جهانی بازارهای مالی است که به صورت بسیار گسترده و به صورت الکترونیکی و عمدتاً با گستردگی جهانی شکل گرفته است. بنابراین پیشرو اقتصاد جهانی این بازارها هستند، نه بازارهای واقعی. به همین دلیل است که نوسانات بازارها هر چه به زمان حال نزدیکتر می‌شود دارای دامنه گسترده‌تری است، چون پوشش بازارهای مالی بسیار وسیع‌تر شده است. نوسان شدید بازارهای مالی و تغییرات یورو، پوند و ین در روز پنجشنبه ۲۳ ژوئن نمونه این نوسانات گسترده بود. در نتیجه دور ماندن از این بازارها به نوعی توسعه نیافتگی کشور را نشان می‌دهد. گسترده کردن بازارهای مالی و ارتباط این بازارها با شبکه‌های جهانی از الزامات رشد پایدار در کشور است.

۲- این اتفاق نشان داد که مسأله‌ای برنامه ریزی شده و قابل پیش بینی (منظور خود رفراندوم است نه نتیجه‌اش) وقتی نتایج متفاوتی می‌دهد چگونه بازارها را به هم می‌ریزد. گذشته از مورد یک، وجود حساسیت بالا در بازارهای جهانی هم به عنوان علت دیگر مطرح است. حساسیت در بازارهای جهانی بالا است. ایستایی اقتصادی در جهان کماکان فراگیر است و می‌تواند یک موج رکود را در بازارهای جهانی ایجاد کند. بنابراین هر تحولی می‌تواند اثر دومینو واری را در اقتصاد جهانی ایجاد کند. این مسأله لازم است توسط دولت، موسسات دولتی و شرکتهای خصوصی مورد توجه قرار گیرد. آن هم این است که اوضاع اقتصاد جهان خوب نیست. احتمال اینکه اقتصاد جهانی بتواند مسایل خود را با روشهای متعارف حل کند بسیار کمتر از وقوع بحرانهای مالی است. دیدن این مسأله و نشان دادن این پدیده در استراتژیها، چه در سطح شرکتی و چه در سطح کشوری، بسیار اهمیت دارد. دیدن آینده نگاه ما را به زمان حال واقع بینانه‌تر می‌کند.

۳- جدایی انگلستان یک حرکت بود که پشت آن بیانگر وجود بحران سیاسی در اروپا است. این مسأله از آنجا مهم است که انگلستان با این کار می‌خواهد خود را از بهم ریختگی‌های سیاسی اروپا کنار بکشد. به نظر می‌رسد که مسأله را خوب دیده‌اند. مخصوصاً اینکه وضعیت اقتصادی انگلستان از مجموعه اروپا بهتر است. این مسأله به ما خاطر نشان می‌کند که یورو در میان مدت (دوره دو یا سه سال) یک پول ضعیف خواهد بود و بنابراین استفاده از آن برای خرید و عدم استفاده از آن برای فروش می‌تواند در میان مدت اثر بخش باشد. طبیعی است که داریم بحث احتمالات را می‌کنیم، ولی به نظر من احتمال این پدیده بسیار بالا است و بانکهای بزرگ جهان، و مخصوصاً بانکهای اروپایی هم از این موضع دفاع می‌کنند.

۴- جدایی انگلستان از اتحادیه اروپا به عنوان یک سیگنال از وجود ایستایی اقتصادی فهمیده شده است و به همین دلیل بود که قیمت کالاها پایین آمد. از آن گذشته بازارهای مالی جهان از این جدایی حضور ریسک بیشتری را فهمیدند و به همین دلیل بود که تقاضا به شدت هم برای طلا و هم برای ین بالا رفت. فهم این مسأله برای سیاست گذاری اقتصادی برای کشور بسیار مهم است. مثلاً **سریعترین نتیجه‌ای که می‌توان گرفت این است که نفت به این سادگی بالا نمی‌رود و اگر بالاتر هم برود، قدرت حفظ خود را ندارد. گذشته از این مسأله گستردگی ایستایی اقتصادی در جهان یکبار دیگر به ایران این پیام را می‌دهد که برای ارزآوری کشور، بجز درآمدهای نفتی، باید کاری کرد.** هر چند که صادرات غیرنفتی در شرایط امروز جهانی خیلی ساده نیست، ولی چاره کار همین جا است. نکته دیگر اینکه، دولت باید بداند که در مسیر انقباض قرار دارد و بهترین کاری که می‌تواند بکند مدیریت هزینه و مدیریت نقدینگی است.



نفرت انگیزترین مخلوق خداوند ای است که مردم از شرّ زبان او در امان نیستند ●امام صادق(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

فیشولوژی!

اولین بار در ماهها و هفته‌های اخیر، یکی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی از یک میلیارد تومانی گفت که از محل کارش دریافت کرده است

افشای فیش حقوقی مدیران کشور، هرچند وزیر بهداشت می گوید اولین بار مدتی پس از پیروزی انقلاب آغاز شد، ولی در سالهای اخیر، این فیشهای حقوقی نمایندگان مجلس شورای اسلامی بود که توسط برخی از خود نمایندگان، در اثر سوالهای مکرّر رسانه‌ها از ایشان در اختیار رسانه‌ها قرار گرفت. زمانی که فضایی شکل گرفته بود که گویی نمایندگان مجلس، حقوق بسیار بالایی می گیرند ولی پس از انتشار و مصاحبه چند نماینده، معلوم شد، فیشهای آنها، ارقامی حدود ۴ یا ۵ میلیون تومان به طور ماهیانه دارد. اما این پایان قصه نبود و در آخرین روزهای عمر مجلس گذشته، یکی از نمایندگان مشهور تهران، در صحن علنی با صدای بلند اعلام کرد که در طول دوازده سال نمایندگی‌اش در مجلس، علاوه بر حقوق ماهیانه، مبلغی نزدیک به یک میلیارد تومان تحت عناوین مختلف از مجلس دریافت کرده و البته بلافاصله اضافه کرد که تمام این مبلغ را صرف امور خیریه کرده و خود هیچ بهره برداری شخصی از آن نکرده است. این ادعای آن نماینده پس از چند ساعت از سوی نایب رئیس مجلس به طور مفصل توضیح داده شد، مبنی بر اینکه این رقم یک میلیارد تومان مربوط به ۱۳ سال نمایندگی بوده و هزینه‌های قانونی است که جهت پرداختهایی مانند حق ایاب و ذهاب به حوزه انتخابیه، تاسیس و اداره دفاتر نماینده در تهران و حوزه‌های انتخابیه و اصولاً هزینه‌هایی مرتبط با شغل نمایندگی بوده است.

افشاگری اما در هفته‌های اخیر، کاملاً اطراف مدیران دولت شکل گرفته و هیچ نهاد و سازمان و ارگان دیگری را شامل نمی‌شود و از همین جا هم هست که عده‌ای در دفاع از دولت، این موج را یک حرکت سیاسی جهت تضعیف دولت در ماههای پایانی دوره ریاست جمهوری و چند ماه قبل از انتخابات ریاست جمهوری سال آینده می‌دانند.

البته برخی دفاعیات کسانی که اسامی آنها و دریافتی ماهانه آنها در اختیار رسانه‌ها قرار گرفته، به گونه‌ای است که گویی دولت هم انتظار افشای این اعداد و ارقام را نداشته و پاسخ قانع کننده‌ای ندارد. مدیرعامل بانک رفاه در مورد حقوق خود اینطور می گوید که بانک رفاه متعلق به بخش خصوصی است و یک نهاد دولتی نیست تا از بیت المال به اعضای خود حقوق پرداخت کند، در حالی که اکثریت سهام این بانک متعلق به سازمان تامین اجتماعی است و مجمع عمومی این بانک هم به ریاست وزیر رفاه و تامین اجتماعی تشکیل می‌شود و بسیار کج سلیقگی است اگر باز هم به چنین بانکی، صفت بانک خصوصی داده شود. یکی از مدیران ارشد صندوق توسعه ملی هم درباره حقوقهای چند ده میلیون تومانی خود و برخی همکارانش اینطور توضیح می‌دهد که بالا بودن این حقوقها و عدم تطابق آنها با معیارهای نظام هماهنگ پرداخت به کارکنان دولت را به مقامات قانونی خود تذکر داده بودم ولی اقدامی جهت کاهش این حقوقها از سوی ایشان انجام نمی‌شد! معاون اجرایی رئیس‌جمهور هم ظاهراً در فضای مجازی به ایراداتی که به حقوق ایشان وارد شده پاسخ داده که البته نظر این است که افشای رقم دریافتی ایشان، در فضای کنونی مشکلی را حل نمی کند چرا که انتظار افکار عمومی در روزها و هفته‌های اخیر به این سمت کشیده شده که در مورد تمام مقامات و مدیران قوای

دو جمله انگلیسی

در انگلستان، تقاضای امضا شده یکصد هزار شهروند انگلیسی با هر موضوعی باید در دستور کار و مورد بررسی مجلس قانونگذاری آنها قرار گیرد

انگلستان تجربه عجیبی را از سر می گذراند و اکثریت مردم در یک همه پرسی رای داده‌اند که این کشور از اتحادیه اروپا جدا شود. این ماجرا، هر سرانجامی که پیدا کند، دو تجربه جالب برای نظام انتخاباتی دیگر کشورها وجود داشت، اول اینکه مطابق قانون این کشور، در شرایطی که در یک انتخابات یا همه پرسی، فاصله آرا بسیار به هم نزدیک باشد، با تقاضای عده نه چندان زیادی از مردم، رای گیری باید یکبار دیگر تکرار شود تا برای رای دهندگان اعتماد و اطمینان کافی نسبت به اعلام نتایج ایجاد شود. در همه پرسی اخیر هم چنین شرایطی ایجاد شده و از آنجا که اختلاف نظر میان مخالفان و موافقان جدایی از اتحادیه اروپا حدود یک درصد بوده، عده‌ای در این کشور در حال جمع کردن تقاضاها برای تکرار قانونی رای گیری هستند.



تجربه قابل ملاحظه دیگر، این بخش از قوانین مربوط به انتخابات در انگلستان است که هر

خالی‌ترین صندلیهای مجلس

هیات رئیسه مجلس ناچار شد برخی نمایندگان را به اجبار به عضویت کمیسیونی درآورد که کسی مایل به عضویت در آن نبود!

قوانین ایران، مهمترین مرکز قانون نویسی و قانونگذاری را مجلس شورای اسلامی تعیین کرده است. درون مجلس هم مهمترین رکن تخصصی بررسی پیشنهادات و تصویب نخستین قوانین، کمیسیونهای تخصّصی مجلس هستند، که به تعداد موضوعات اساسی در مجلس تشکیل شده‌اند. کمیسیونهایی که در روزهای اخیر، نمایندگان در حال انتخاب و حضور در آنها بودند تا کار رسمی مجلس آغاز شود. اتفاق عجیبی اما در این روند افتاد و آن اینکه کمیسیون حقوقی و قضایی مجلس که محل بررسی امور قضایی و کاملاً تخصّصی حقوقی در این مرجع قانونگذاریست، خالی ماند و به حدّ نصاب لازم نرسید و از بین حدود ۳۰۰ نماینده، حتی ۱۵ نفر حاضر به ثبت نام و عضویت در آن نبودند، اتفاقی که برای کمیسیون فرهنگی هم روی داد ولی پس از چند



سه گانه و نهادها و ارگانهای غیروابسته به دولت و قوه مجریه این شفاف سازی دریافتی‌ها انجام شود که البته حرف خوبی است ولی توضیح راضی کننده‌ای درباره حقوق شخص ایشان نیست. از مجموع اطلاعاتی که در این موضوع منتشر شده می‌توان فهمید که این دریافتی‌های کلان مرتبط با دولت فعلی نبوده و در دولت قبل هم تکرار می‌شده است اما به هر حال ارزش فضایی که این روزها ایجاد شده باید دانسته شود و دولت هم بر این طبل بکوبد و بر این موج بدمد، هرچند که عده‌ای از مدیران خودش هم، گرفتار شوند. شاید از این طریق، یکبار برای همیشه، حقوقهای مدیران ایرانی از زیر سایه و تاریکی و سکوت خارج شود و مردم بدانند، مدیران آنها در قبال زحماتی که می کشند، چقدر حقوق می گیرند و این مقدمه‌ای باشد برای بسیاری موضوعات پنهان که هیچ احتیاج و ضرورتی بر پنهان ماندن ندارند، چرا که بسیاری از فسادها در طی سالهای اخیر، محصول همین محرمانه بودن‌های بی‌دلیل است و افراد فاسد همیشه از همین فضای تاریک و محرمانه برای مخفی کردن خود و اعمالشان استفاده کرده‌اند.

البته از یاد هم نمی‌توان برد که برای کسانی که در اثر سمتها و پستهایی که در اختیار دارند، اگر محدودیتهای فراوان مالی هم ایجاد شود، ممکن است هر روز و هرچه بیشتر به سمت جبران این محدودیتها از طریق سوءاستفاده از آن اختیارات روند و لطمه‌ای که می‌زنند بزرگتر از محدودیتهایی باشد که برایشان ایجاد شده است.

تقاضایی اگر به امضای یکصد هزار نفر از مردم این کشور برسد، باید در دستور کار مراجع قانونگذاری و مجلس کشور قرار گیرد و نسبت به آن بررسی و تصمیم گیری شود، روشی که امروزه مجهّز به روشهای الکترونیکی برای ثبت این یکصد هزار امضا شده تا در صورت تمایل به انجام آن، بسیار ساده و سریع، انجام گیرد.

هر چند سابقه و رفتار سیاسی انگلستان از سوی کشورمان مورد ایراد و اعتراض فراوان قرار گرفته و می گیرد ولی این دو تجربه رای گیری و انتخاباتی در این کشور می‌تواند مورد توجه قانون گذاران ایرانی هم قرار گیرد.

روز اصلاح شد اما در مورد کمیسیون حقوقی، کار به آنجا رسید که برخی نمایندگان با اجبار از سوی هیات رئیسه به عضویت این کمیسیون درآمدند و بلافاصله هم از این عضویت ابراز ناخرسندی کردند و سوال اینجاست که عملکرد چنین اعضایی که تمایلی به عضویت در این کمیسیونها و بررسی قوانین نداشته‌اند، چگونه و چه اندازه خواهد بود؟ کمیسیون حقوقی و قضایی که باید امور قوه قضاییه‌ای را سامان دهد که امروز باعث نارضایتی بسیاری از مراجعان است و نیازمند کمک فراوان مجلس، تا شاید رضایتمندی مراجعان از خود را بهبود بخشد.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

سیری در جوک در زبان فارسی

در این قطره می‌خواهم شما را به تلگرام پیمایی ببرم تا شاید کمی بخندید یا شاید بسی افسوس بخورید. قدیم‌ها یک ارصام صدر و یک وحدت داشتیم که کمدین بودند. چند تا هم سیاباز داشتیم که در تماشاخونه‌ها جوک می گفتند و مردم را می‌خنداندند. از جوک های آنها نوار کاست هم درست می کردند و مردم توی پیکان جوانان‌شون می‌نشستند و جوک می‌شنیدند اما حالا شکر خدا به لطف کسانی مثل جناب ویندوز و اندروید و زاکربرگ مردم برای جوک خواندن کلی امکانات دارند و برخی‌ها از صبح بعداز ظهر تا پاسی پس از سحر می‌نشینند و جوک می‌خوانند و جوک ارسال می‌فرمایند. کلی کلیپ و استیکر هم پُست می گذارند و کام تلخ کاربران را شیرین می کنند عین زهرمار! تلویزیَون هم برای اینکه از فرارِ مغزهای جوک نویس و جوک خوان جلوگیری کند، مقادیری خندوانه و دورهمی و چیزهای دیگر اختراع کرده ولی بااینکه بازار خندوانه‌ها و دورهمی‌هایش گرم است و مشتری دارد، بازار جوک های مجازی داغ‌تر است زیرا توی گوشی جا می‌گیرد و بیست وچهار ساعته است سانسور هم ندارد و برخی از کلمه های جذابش به بیب بیب تبدیل نمی‌شود. مردم هم که خوراک شان جوک های بیب‌بیبی است.

وقتی که در قم درس می‌خواندم، استادی داشتم که حجت‌الاسلام بود. دانشجوی فوق‌لیسانس فلسفه هم بود و با دکتر داوری درس داشت. حالا حجت‌الاسلام دکتر احمدی شده. اینها را گفتم تا بگویم نقل قولی که می کنم هم مستند است هم از یک آدم حسابی نقل شده. یادش به‌خیر، او سر کلاس می‌گفت: "وقتی که جوک را در زبان فارسی بررسی می کنیم، می‌بینیم جوک های زمان عبیدزاکانی در حوالی پایین بدن آدمیزاد سیر می کرد، حالا هم که قرن بیستم است، جوک‌ها در همان حوالی سیر می کنند و نتیجه می گیریم جوک های ما درجا زده‌اند." و راست می گفت. حالا هم قرن بیست و یکم است، سلیقه جوکیِ ما با سلیقه‌ی زمان عبید فرقی نکرده.

تا همین چند سال پیش می گفتند خنده‌دارترین جوک‌ها همان‌هایی هستند که در محافل مردانه تعریف می‌شوند اما حالا دیگر اینطور نیست و خنده‌دارترین جوک‌ها در تلگرام و جاهای دیگر به‌وفور یافت می‌شوند و زن و مرد و بچه و کهنسال به آنها دسترسی دارند. تقریباً کسی نیست که گوشی نداشته باشد. با صد وپنجاه تومن که خرج نیم ثانیه اون آقاهاییه که فیش‌های اونجوری دارن، می‌شود گوشی خرید و به اندروید مجهز شد و جوک که هیچ، چیزهایی خواند که مپرس. در صفِ نانِ افطار دختربچه‌ای که همقد نان بربری بود، به مادَرش که با مجازی مشغول بود، گفت: "مامان تو دروغ می گفتی که منولک‌لک‌ها برات آوردن. توی گوشیت یه کلیپس (کلیپ) دیدم که نشونم داد بچه چطوری دنیا میاد." یک حاج خانمی گفت: "خدایا توبه... استغفارا!" مادرش دست بچه را گرفت و در حالی که پس کله‌اش می‌زد، او را برد و قید نان افطار را زد. این را گفتم تا گفته باشم این مجازی کاری کرده که به قول زاکربرگ دیگر چیزی به اسم خصوصی نداریم. دیگر رازی نیست که "مگو" باشد زیرا می‌شود رفت از گوگل پرسید "جریان فلان رازِ مگو رو بهم بگو!" گذشت آن زمانی که والدین با هزار ایما و اشاره پنهانی با هم قول و قرار می گذاشتند که بروند پستو و شوهر خیلی خیلی آهسته از زنش بپرسد: "گلوبندی که کردم هدیه نوروز/ چرا دیگر نمی‌بندی دوباره؟" و زن از گلو تا پیشانی سرخ شود و آهسته‌تر از او بگوید: "اِ... یواش‌تر! بچه‌ها می‌شنفن!" حالا دیگر همه چیز رو شده و تنها کسی که از رازهای مگو خبر ندارد، خواجه حافظ است.

زنگ تفریح

قدیما یه آیفون معمولی داشتیم که زنگ می‌زدیم. از بالا می‌پرسیدن کیه؟ می‌گفتیم منم و درو باز می کردن. حالا که آیفون‌ها تصویری شده‌اند، وقتی زنگ می‌زنیم، همچین ژست می گیریم و به افق زل می‌زنیم که انگار رفتیم هالیوود داریم تست بازیگری میدیم. قدیما می‌رفتیم خواستگاری و دو سه جلسه همدیگه رو می‌دیدیم و هی گل قالی می‌شمردیم بعد شم حنابندون و عروسی و زندگی. حالا تو مجازی با یکی آشنا میشیم. تو مجازی از هم خواستگاری می کنیم و بعد از سه ماه می فهمیم دختره اسمش جعفر سگ‌سیبیله. در تلگرام خواندم: "به سلامتی دخترهای قدیمی که یک خرمن گندم را درومی کردن نه به سلامتی دخترای امروزی که یه سبزه رو بلد نیستن درست گره بزنن تا ما نصیب‌شون بشیم."

در دنیای مجازی طرفداران استقلال و پرسپولیس همچین به جون هم افتاده‌اند که دولت‌های آتن و اسپارت در جنگ‌های بیست ساله به جان هم نیفتادند.

یک نفر در سایت تلویزیون برای یکی از برنامه‌ها نوشته بود: "آقا خجالت بکشین! توی فیلمی که ساختین، یارو قاتله و قراره اعدام شه. باباش سکته کرده، برادرش معتاده، مادرش تیمارستانه، خواهرش خودکشی کرده اونوقت میاین میگین شاید برای شما هم اتفاق بیفتد. ایشالا واسه خودت اتفاق بیفته چرا واسه ما؟" "یه برادرزاده پنج ساله دارم. ازش پرسیدم: "عمورو بیشتر دوس داری یا دایی رو؟" گفت "خجالت نمی کشی با این سنت هنوز از این چیزای مزخرف می‌پرسی؟" آب شدم رفتم زیر زمین و گفتم: "آقا من... خوردم." گفت: "نوش جونت!" حالا هی تو بیا بگو قدیما جلو بزرگ‌ترها پامون رو دراز نمی کردیم.

ادامه دارد

دوست ندارم جوانی از شمارا جز بر دو گونه ببینم، دانشمند یا دانشجو

●امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

آبشار بیشه



آبشار بیشه یکی از زیباترین آبشارهای کشور است که در بخش پاپی و در ایستگاه راه آهن بیشه قرار دارد. فاصله آن تا شهرستان خرم آباد حدود ۶۰ کیلومتر است و حدود ۳۰ کیلومتر هم تا دورود فاصله دارد و در مجاورت روستای بیشه واقع شده است. مردم این روستا به زبان لری خرم آبادی و همچنین لری بختیاری صحبت می کنند.

آبشار بیشه در ۲۷ اسفند ۱۳۸۷ در فهرست میراث طبیعی ایران قرار گرفت.

این آبشار در دل کوههای زیبای زاگرس می درخشد. در شرق آبشار تپه های کلاه کوه و در شمال، کوه از گن به آن مشرف هستند. روستای چشمه پریان در شرق و در دوردستها در ارتفاعات از کنار آبشار دیده می شود. ارتباط روستای بیشه با آبشار از اهمیت ویژه ای برخوردار است. ارتفاع این آبشار ۴۸ متر است و در برخی مقالات دیگر حتی فاصله فرود جریان آب تا رسیدن به زمین را ۵۸ متر گفته اند. از آنجا نیز ۱۰ متر تا وصل شدن به رودخانه سزار فاصله است. عرض تاج آبشار نیز ۲۰ متر است و امکان برقراری ارتباط در این مسیر فقط از طریق راه آهن میسر است و راه ارتباطی آن در حال حاضر با خرم آباد از طریق ایستگاه سپید دشت و از آنجا به این شهر امکان پذیر است.

به دلیل قرار گرفتن آبشار در نزدیکی راه آهن تهران - خوزستان و فاصله کمی که تا ایستگاه دارد، هر ساله مسافران بسیار زیادی از اقصی نقاط کشور

روستای مصر



روستای مصر که به کویر مصر ایران نیز شهرت دارد، در ۴۵ کیلومتری شرق شهرستان جندق و ۳۰ کیلومتری شمال شهرستان خور از توابع استان اصفهان واقع است. این روستا به دلیل قرار گرفتن در جنوب کویر، آب و هوایی گرم و خشک دارد. جمعیت این روستا بر طبق آخرین سرشماری ۱۲۰ نفر است که همگی از راه کشاورزی و دامداری امرار معاش می کنند. مهمترین محصولات این روستا زعفران و گندم است. روستای مصر به دلیل موقعیت جغرافیایی از امکانات پیشرفته دنیای مدرن محروم است اما یک دفتر مخابرات دارد و برق روستا از طریق ژنراتور دیزلی تامین می شود. اولین بار چوپانی به نام یوسف این روستا را تشکیل داد. او که برای دامهایش دنبال آب بود چاهی را در این منطقه حفر کرد. به مرور زمان این منطقه آباد


روستای مصر از نمای دور

شد و افراد دیگری هم در آن سکنی گزیدند و بعدها به کمک اهالی قنات در آن حفر شد. عمر این روستا نزدیک به ۱۰۰ سال است و در سالهای اول آن را به نام همان چوپان، «مزرعه یوسف» می نامیدند. برخی این روستا را به نام چاه دراز هم می شناسند چرا که آب روستا از چاهی عمیق در فاصله ای دور از مرکز روستا تامین می شود. مدتی بعد همان چوپان که یوسف نام داشت، بر اساس تشابه نامش با داستان حضرت یوسف در قرآن و با الهام از آن، نام روستا را مصر می گذارد.

منطقه امیر آباد در فاصله ۲ کیلومتری روستا دارای تپه های شنی و پوشش گیاهی غنی از درختچه های گز و تاق و نخل های زیبا است که مناظر بسیار زیبایی را پدید آورده و بازدید از آن خالی از لطف نیست. از دیگر مناطق دیدنی اطراف این منطقه، روستای فرحزاد در شمال روستای مصر است که نخلستان های زیبایی دارد که توسط شن های روان محصور شده است. مردم بومی منطقه این شنهای روان را «رمل» می نامند.

نیزار مصر نیز در ۶ کیلومتری شرق مصر قرار دارد که در اثر آب چشمه ای زیبا به وجود آمده است. این نیزار نی های بلندی دارد که ارتفاع بعضی از آنها به ۴ متر هم می رسد. این چشمه به آبشخور حیوانات منطقه هم تبدیل شده است. حاشیه نیزار دارای اجتماعات گیاهی فراوان از نوع ماسه پسند است. از جمله این گیاهان می توان به درختچه های تاغ، اسکنبیل، گز، نتر، نسی، دم گاوی و... اشاره کرد.

چال سلکنون

چال ها به مناطقی اطلاق می شود که نسبت به

از این آبشار دیدن می کنند. امروزه نیز به لطف بهبود دسترسی و افزایش آگاهی مردم از این منطقه، تعداد گردشگران خصوصاً در فصل تابستان بسیار بیشتر شده است.

رودخانه خروشان و نهرهای تأمین کننده آب آبشار که به رودخانه می ریزد و منطقه جنگلی - کوهستانی اطراف از دیگر ویژگی های جغرافیایی منطقه تلقی می شود. در بالای آبشار، روبروی ایستگاه چشمه های پر آب متعددی دیده می شود که از دل کوه می جوشند و زمزمه کنان از وسط ایستگاه قطار گذشته و آبشار بیشه را تشکیل می دهند. به علت همجواری این آبشار با چندین مجموعه زیبا همچون جنگلهای پهناور بلوط، روستای زیبای بیشه و چشم انداز ایستگاه راه آهن بیشه از این آبشار و از طرفی هوای خنک و با طراوت، سرسبزی و شادابی کوه های بلند و دلنشین بیشه را به یک منطقه دیدنی و جذاب برای گردشگران تبدیل کرده است.

در پائین ایستگاه و در دل درختان بلند جویبارهای صاف و زلال، اقامتگاههای چوبی و زیبایی در اختیار بازدید کنندگان قرار می گیرد و مسافران و علاقه مندان در آنجا استراحت می کنند. آبشار بیشه به عنوان یک کانون گردشگری طبیعی در منطقه می تواند ویژگی های دیگری نیز داشته باشد. تنوع جاذبه های گردشگری در منطقه، تنوع گردشگری و به تبع آن تعدد گردشگر، در نهایت آوردهای اقتصادی را به همراه خواهد داشت.

از دورود تا بیشه پوریان با قطار در حدود ۳۰ دقیقه فاصله است.

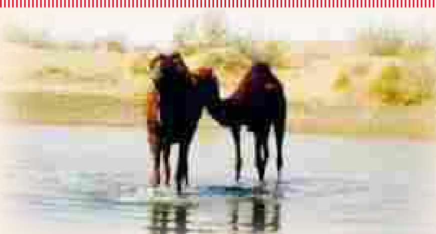


مناطق اطراف دارای ارتفاع کمتری دارند و حالت فرورفتگی در زمین ایجاد کرده اند. چال سلکنون فرورفتگی زیبایی است که توسط تپه های شنی محصور شده و مناظر زیبایی را پدید آورده است. در قسمت درونی چال سلکنون، باتلاق کوچکی وجود دارد. زمین های دیواره چال از سنگریزه پوشیده شده و دارای شیبی مایل در حدود ۳۰ درجه است. در مورد نامگذاری این چال نیز اینطور گفته شده که علتش سیل ویرانگر سال ۱۳۵۵ روستای مصر بوده که در این منطقه دریاچه عظیمی ایجاد کرده است. کلمه سلکنون ساده شده لغت سیل کنون است که به این منطقه اتلاق می شود.

تخت عباسی و تخت عروس

در زمین شناسی و علم جغرافیا، تختهای مناطق کویری را به نقاطی می گویند که نسبت به زمینهای اطراف ارتفاع زیادتری دارند و بلندترین نقطه آنها مانند یک تخت صاف و هموار باشد. وجود بادهای


تخت عباسی

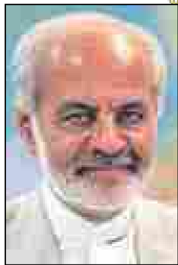


شدید در مناطق کویری و فرسایش بادی باعث شده که قله این تپه ها در اثر مرور زمان صاف و هموار شوند. برای رسیدن به تخت عباسی، تخت عروس، نیزار و دریاچه نمک سلکنون و چال سلکنون کویر مصر باید از روستای مصر به سمت شمال حرکت کنید. ارتفاع راس تخت عباسی از سطح دریا ۸۶۷ متر و ارتفاع آن نسبت به دشت مجاور در حدود ۴۰ متر است. جنس دیواره ها از ماسه، مارن و خاکهای آهکی است که پوششی از سنگریزه بر روی آن قابل مشاهده است. در سمت شمال آن می توان تخت عروس را دید و در منظره شرقی دریاچه نمک سلکنون قابل رویت است.

از دیگر جاذبه های منطقه می توان به دریاچه نمک خور و کویر طبقه واقع در ۵۰ کیلومتری جاده خور - طبس، ریگ کله، روستاهای گرمه و عروسان و کویر مرکزی اشاره کرد.

برای سفر به این روستا می توانید از دو مسیر پیش روید: مسیر اول مسیر جاده خاکی جندق به روستای مصر به طول ۴۵ کیلومتر است. مسیر دوم مسیر جاده خاکی - آسفالته در ۱۵ کیلومتری غرب شهرستان خور به طول ۳۵ کیلومتر تا روستای مصر است.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق (ع):

اَحْبِبْ لِلنّاسِ کَما تُحِبُّ لِنَفْسِک تَکُنْ مُؤمنا

ششمین امام معصوم حضرت امام صادق (ع) فرمودند: دوست داشته باش برای دیگران، آنچه را که برای خود می خواهی تا مومن باشی.

از این حدیث اینگونه می فهمیم که تا خیرخواه و دوستدار تمامی بندگان خدا نشویم در جرگه مومنین قرار نگرفته ایم.

قرآن می فرماید مومنین برادران یکدیگرند، **"انّما المومنین اخوه"**

طبیعی است که دو برابر همدل و هم رای، یک روحند در کالبدهای متفاوت.

یکی از نکاتی که آئین مقدس اسلام بر آن تاکید فراوان دارد موضوع تعاون، همکاری و همدلی بین مسلمانهاست.

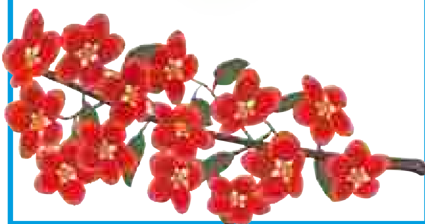
در سخنی پیامبر گرامی (ص) فرمودند: پیرو من نیست آن کس که سیر بخوابد و همسایه اش گرسنه باشد، و در سخنی دیگر نیز فرمودند: کسی که شب را صبح کند و در اندیشه رفع گرفتاری برادر مسلمانش نباشد، مسلمان نیست.

اینگونه می فهمیم که یک مسلمان متعهد واقعی نباید سرش را زیر لاک خود کرده و خود را در برابر مشکلات دیگران بی تفاوت بداند.

از آموزه های مترقی آئین اسلام است که هر نفر از جامعه باید خود را در مقابل همه افراد مسئول و وظیفه بداند.

طبیعی است موقعی که همه خود را برای یکدیگر مسئول دانسته و در جهت کمک به یکدیگر تلاش می کنند، جامعه به سوی ترقی و تعالی گام برخواهد داشت.

پیامبر در سخنی فرمودند: بهترین مردم کسی است که خیرش به دیگران بیشتر برسد.



پشیمان ترین شخص در روز قیامت کسی است که بر ای مردم از عدالت سخن بگوید، اما خودش به دیگران عدالت روا ندارد

● امام صادق (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

من قبلاً زندگی می‌کردم تا کار کنم
اما حالا کار می‌کنم تا زندگی کنم

پایان شب سیاه زندگی من

تونی لندرتی که در کارش موفق بود، به دلیل تصمیمی هیجانی شغلش را از دست داد و خانه‌نشین شد. کارش در خانه شده بود درسیدگی به درس و مدرسه دخترش، خریدن مایحتاج خانه و ساعت‌ها در سایت‌ها گشتن و گشتن و شغلی پیدا نکردن. اعصاب این مرد چنان خراب شد که همسرش را علت تمام ناکامی‌هایش می‌دانست. او بداخلاق و پرخاشگر و زودرنج شد و به دلیل غروری که داشت، زیر بار هر شغلی هم نمی‌رفت... ماجرای واقعی زندگی این مرد و خانواده‌اش را بخوانید و پیامدهای تصمیمات غلط را در زندگی او ببینید.

فعلاً کار دارم

من در خانواده و بین دوستانم نماد آدمی بودم که سرش از زنبور عسل کارگر هم شلوغ‌تر است. این را اولین بار همسرم به من گفت و آن موقع چقدر به حرفش خندیدم اما بعد دیدم چقدر درست تشبیه کرده. بیش از بیست سال، مشاور و عضو هیات اجرایی یک شرکت صنعتی بودم. هفته‌ای پنج روز سخت کار می‌کردم. دوشنبه‌ها از خانه می‌رفتم و جمعه برمی‌گشتم. و حالا سه‌شنبه بود و من در لابی هتل، منتظر یک قرار ملاقات کاری دیگر نشسته بودم اما به جای اینکه به نوشته‌ها و یادداشتهای دستم نگاهی بیندازم مدام به حرف دختر ده ساله‌ام **جیانا** فکر می‌کردم. درست لحظه آخر با آن چشمهای قهوه‌ای و درشتش به من زل زد و با التماس گفت: **تو رو خدا نرو بابا!**

نمی‌توانستم روز تولد دخترم خودم را به خانه برسانم و کنارش باشم برای همین خیلی ناراحت بود و غصه می‌خورد. سعی کرد من را از رفتن منصرف کند ولی نمی‌دانست برای من، کار اولویت اول و آخر زندگی است. همسرم کارول که همیشه همراه و دوست خوبی برای من بوده و هست، هیچ وقت سرزنشم نمی‌کرد. همیشه راههای خوبی جلو پایم می‌گذاشت تا هم دوری از خانه را راحت‌تر تحمّل کنم هم دخترمان جیانا کمتر دلتنگی کند و بهانه بگیرد اما هرچه جیانا بزرگتر می‌شد، آرام کردنش هم دشوارتر می‌شد و کم کم می‌دیدم از دستم کاری برنمی‌آید. آن روز با دلخوریِ جیانا تمام شده بود و من راه افتاده بودم تا به محل کارم بیایم. ولی به نظر می‌رسید فکر و ذهنم در خانه جا مانده. کارول مثل همیشه یک شیشه عسل در ماشینم گذاشته و رویش یادداشتی چسبانده بود و برای زنبور عسل یعنی من، آرزوی موفقیت کرده بود.

روزی که کارم را شروع کردم، با خودم عهد بستم اجازه ندهم کار و زندگی‌ام با هم تداخلی داشته باشند. به خودم می‌گفتم نمی‌گذارم هیچ کدام مانع دیگری شوند و سدّی برای پیشرفتم باشند. روحیه بالا و انگیزه‌ای که برای زندگی و موفقیت داشتم، نشان داده بود حتی وقتی شرایط خیلی سخت می‌شود و به من فشار می‌آورد هم می‌توانم دوام بیاورم و سرِ پا بمانم. من یک قول دیگر هم به خودم داده بودم. قول داده بودم آنقدر کار کنم و پول دربیاورم که وقتی دخترم وارد مدرسه می‌شود، بازنشسته شوم. اما مشکلاتی پیش آمد و همه چیز را عوض کرد. شرکت به شهر دیگری منتقل شد و از من و بعضی از همکارانم که جزء مدیران ارشد بودیم، خواستند هفته‌ای پنج روز به آن شهر برویم. من که می‌خواستم خیلی زود بازنشسته شوم و وقت بیشتری را در خانه و کنار همسر و فرزندم بمانم، حالا یک سناریوی تکراری داشتم. هر روز همسرم تماس می‌گرفت، می‌گفت دخترم می‌خواهد با من حرف بزند. من هم باید در هر موقعیتی که بودم حتی جلسه مهم، با او حرف می‌زدم. این روند ادامه داشت تا اینکه دیدم نمی‌توانم این طور ادامه بدهم. آن روز فکر و خیال دخترم از ذهنم بیرون نمی‌رفت. باید کاری می‌کردم. این اواخر وابستگی او به من بیشتر شده بود و باید شرایط سنش را هم درک می‌کردم. نمی‌خواستم با ورود به دوره بلوغ، بحران دوری از من حالش را بدتر و مشکلاتش را بیشتر کند. موضوع را به رئیس گفتم و با تمام مخالفتهای او استعفا دادم. تصمیم گرفتم برای خودم کسب و کاری راه بیندازم. فکر می‌کردم این طور بهتر است و با این همه تجربه در زمینه مشاوره صنعتی، خیلی زود دورم شلوغ می‌شود. به خانه برگشتم و در کمال امیدواری منتظر هجوم مشتری شدم.

چند روز انتظار به چند هفته رسید و اوضاع برای منی که همیشه سرگرم کار و فعالیت بودم، فرق کرد. انگار چیزی را گم کرده بودم. کارول سعی می‌کرد بیشتر از قبل به من توجه و محبت کند تا احساسات منفی اذیتم نکند ولی نمی‌توانست. من مرد بودم و از وقتی به یاد داشتم کار می‌کردم و برای تک تک لحظه‌هایم برنامه داشتم اما حالا کنج خانه نشسته بودم و بیشتر وقتم را باید با دخترم بازی می‌کردم. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. راستش را بگویم، خودم را باخته بودم. از نظر مالی در تنگنا نبودم و آنقدر اندوخته داشتم که تا مدتها بتوانم روی آن حساب کنم. مساله چیز دیگری بود. وقت گذراندن با دخترم، دلداری‌های همسرم، انجام خریدهای خانه، بردن دخترم به مدرسه و کمک به تکالیفش و... همه این کارها را انجام می‌دادم اما هیچ کدام قدرت این را نداشتند که خودِ واقعی‌ام را به من بازگردانند. شبها نگاهم به تلویزیون بود ولی فکر و حواسم جایی دیگر می‌پرید. با دخترم بازی می‌کردم اما دلم در خانه و در کنار آنها نبود. همیشه فکر می‌کردم پدر و مادرهایی که بیشتر وقتشان را در خانه و کنار فرزندانشان هستند حتماً از این حضور لذت فراوانی می‌برند. پس چرا من این طور نبودم؟

نمی‌دانم دقیقاً اولین بار کی صدای فریاد من در خانه پیچید. نمی‌دانم اولین بار کی بود که با عصبانی شدن، گریه دخترم را درآوردم. تا به خودم بجنبم، از آن مرد صبور و همیشه خندان اثری نمانده بود و به همان مردی تبدیل شده بودم که همیشه با نفرت از آن یاد می‌کردم. کارول ناراحت بود و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا وقتی تصمیم گرفتم از کار قبلی‌ام استعفا بدهم، مانعم نشده. ناراحتی او چه سودی برای من داشت؟ آیا می‌توانست شغل و اعتبار سابقم را به من بازگرداند؟ روحیه و اعتماد به نفس از دست رفته‌ام را چطور؟

همیشه فکر می‌کردم با این همه تجربه و استعداد هیچ وقت بیکار نمی‌مانم. شاید بیش از اندازه به خودم مغرور شده بودم. هرچه بود، اعصابم به هم ریخته بود. حس آدمی را داشتم که دربه‌در شده و هیچ کاری از دستش برنمی‌آید. هر روز صبح از خواب بیدار می‌شدم. صبحانه دخترم را آماده می‌کردم و بدون اینکه برای همسرم سر و صدایی ایجاد کنم، جیانا را به مدرسه می‌بردم. به خانه که برمی‌گشتم، نوبت پروسه تکراری و ملال‌آور زیر و رو کردن ایمیل‌ها سر می‌رسید و من مثل هر روز این کار را با دقت فراوان انجام می‌دادم و البته بعد از اینکه مطمئن می‌شدم امروز هم هیچ خبری نیست، عصبانی می‌شدم و خشمم را سر وسایل دور و برم خالی می‌کردم. اولین بار وقتی گلدان کنار دستم را شکستم، کارول با مهربانی کنارم نشست و پس از کمی مقدمه‌چینی، از من خواست

برای درمانم اقدام کنم. این پیشنهاد به ظاهر دوستانه همسرم از صد تا فحش و ناسزا بدتر بود و شرم و احترام بین ما را از بین برد. صدای فریاد من تمام خانه را پر کرده بود و آنقدر آتش گرفته بودم که حتی متوجه گذشت زمان نشدم. آن روز یادم رفت دنبال دخترم بروم تا اینکه مدیر مدرسه تماس گرفت و همسرم سراسیمه برای باز گرداندن دخترم به مدرسه رفت.

بقیه آن روز و شب بدون هیچ حرفی گذشت. به نظر می‌رسید کارول از من ترسیده. نمی‌دانم به دخترم چه گفته بود که او هم برخلاف روزهای دیگر، نزدیک من نشد و در سکوت به تکالیف مدرسه‌اش رسید و باز هم در سکوت شام خورد و خوابید.

دوستان و همکاران سابقم گه گداری تماس می‌گرفتند و اولین سؤالشان این بود: "کار و کاسبی چطوره؟ حتماً اوضاع خیلی خوبه." ...و من نمی‌دانستم در جواب کنجکاوی آنها چه بگویم و چه بهانه‌ای بتراشم. هر بار یا با آسمان ریسمان کردن مسیر صحبت را عوض می‌کردم یا به دروغ از کسب و کارم خیالپردازی می‌کردم. کم کم یاد گرفتم جواب تماس‌هایشان را ندهم. کارول هر روز بیشتر از قبل نگران می‌شد اما هر بار که سعی می‌کرد مرا به شروع درمان راضی کند، عصبانی می‌شدم و خشمم آتش می‌گرفت و خودم و کارول و دخترم را می‌سوزاند.

لجبازی با همه

همه چیز زمانی بدتر و وخیم‌تر شد که همسرم برای بهتر کردن اوضاع در شرکتی مشغول کار شد. وقتی این را شنیدم، دیگر حال خودم را نفهمیدم. هنوز هم از یادآوری آن روز شرم دارم. تا جایی که می‌توانستم الکل خوردم، داد زدم، ظرف شکستم و فحاشی کردم. وقتی به خودم آمدم، کف اتاق افتاده بودم و کارول، نگران بالای سرم نشسته بود.

چند روز بعد اتفاق دیگری افتاد که باز هم حالم را بدتر کرد. کارول این بار با خوشحالی به خانه آمد و برایم توضیح داد که با مدیر شرکت که از آشناهای خانوادگی ما بود صحبت کرده و او پذیرفته که به جای کارول، من به شرکت بروم. این دیگر به هیچ وجه قابل قبول نبود. هزار بار به خودم گفتم کارول چطور توانسته آبروی چندین ساله من را جلو دوست و آشنا ببرد و مرا اینطور کوچک کند؟ آن شب تا صبح راه رفتم و فکر کردم. تا اینکه تصمیم مهمی گرفتم که آن زمان به نظرم درست‌ترین تصمیم زندگی‌ام بود. ادامه زندگی با کارول برایم امکان‌پذیر نَبود. او مرا شکست داده بود و من که همیشه مردِ موفقی بودم، این بار نمی‌توانستم در قالب مردی شکست خورده و زخمی زندگی کنم و اصلاً به روی خودم هم نیاورم که چه اتفاقی افتاده و چطور در چند ماه، تمام زندگی‌ام داغان شده. صبح، وقتی کارول از خواب بیدار شد و با شادمانی به من صبح به خیر گفت، من که چمدانم را بسته بودم و آماده رفتن بودم، تصمیمم را به همسرم گفتم. کارول هاج و واج ماند. گویی زبانش بند آمده بود. نتوانست حرفی بزند و من این را به پای خوشحالی درونی‌اش از رفتنم گذاشتم و با خیالی آسوده و وجدانی راحت، بدون اینکه منتظر دخترم بمانم و یا به او توضیحی بدهم، راه افتادم و به سوی ندانم کاری‌های بیشتر پیش رفتم.

کارول و جیانا روزی چند بار تماس می‌گرفتند اما نمی‌دانم چرا آنقدر بی‌خیالِ زندگی شده بودم که حتی به خودم زحمت نمی‌دادم یک جواب کوتاه به آنها بدهم. در هتلی اتاق گرفته بودم و به خیال خودم، می‌خواستم آرامش از دست رفته‌ام را دوباره پیدا کنم و به زندگی‌ام سر و سامان بدهم. نمی‌توانستم همسرم را ببخشم. در همه چیز، و همه بلاهایی که سرم آمده بود او را مقصر می‌دانستم. از نظر من این داستان فقط یک متهم داشت، که او هم همسرم بود. هر روز این فکرها را هزار بار مرور می‌کردم که چرا مانع نشد از شرکت بیرون بیایم؟ چرا کمی بیشتر با دخترمان حرف نزد و شرایطم را برایش توضیح نداد؟ چرا با کار پیدا کردن برای من، این طور خوارم کرده بود؟ آن هم در شرکت عسل‌سازی آشنای خانوادگی ما. همان شرکتی که همیشه کارول یک شیشه عسلش را در وسایلم می‌گذاشت و با خنده یادآوری می‌کرد که من هم مثل یکی از زنبورهای این کارخانه هستم زیرا شبانه‌روز کار می‌کنم.

نمی‌دانم دقیقاً چند روز و چند هفته گذشت. آخرش دلم برای دخترم، همسرم و خانه مشتر کمان تنگ شد. اوضاع حساب بانکی‌ام هم چندان امیدوار کننده نبود. یک روز، بی‌خبر به خانه برگشتم. کارول و دخترم از دیدن من خوشحال شدند و ساعت‌ها گفتیم و خندیدیم. حرفی از رفتار بی‌شرمانه من نزدند و اصلاً به رویم نیاوردند که در این مدت کجا بودم و چرا حتی جواب تماس آنها را هم نداده‌ام. از دیدن رفتار آنها متعجب شدم اما ترجیح دادم هیچ واکنشی نشان ندهم و به روی خودم نیاورم.

چند روز بعد، کارول باز هم پیشنهاد قبلی‌اش را تکرار کرد. این بار قبول کردم مدتی به صورت آزمایشی در شرکتی که می‌گفت مشغول شوم و اگر همه چیز درست پیش می‌رفت و از اوضاع راضی بودم، به کارم ادامه بدهم. برای همسرم شرط زیاد داشتم. یکی از شرطهایم هم این بود که در این مدت دنبال کار خودم هم باشم و با پیدا شدن اولین مشتری، از شرکت عسل‌سازی استعفا بدهم. کارول با مهربانی تمام شرطهایم را پذیرفت. و من از فردای آن روز به شرکت رفتم و مشغول کار شدم.

آنجا یک شرکت عسل‌سازی قدیمی و اسم و رسم‌دار و معتبری که نسل در نسل، چرخیده و امروز به اینجا رسیده بود. هنوز هم خانوادگی اداره می‌شد. من از عسل و راه و رسم شرکت چیزی نمی‌دانستم بنابراین معاون شرکت همان روز اول جلسه خصوصی گذاشت و همه چیز را برایم توضیح داد. در آخر هم گفت از مشکلات و بیکاری‌ام باخبر است و شرایط مرا درک می‌کند. تازه داشتم به خودم می‌قبولاندم که در این شرکت کار کنم ولی با شنیدن این حرف، چشمه خشم و عصبانیتم باز هم جوشید. آن روز هر طور که بود تا عصر در شرکت ماندم اما از وقایعی که دور و برم داشت اتفاق می‌افتاد چیزی نفهمیدم چون هیچ توجهی به اوضاع نداشتم.

همان شب تصمیم گرفتم دیگر به آن شرکت نروم. نمی‌توانستم جایی کار کنم که مرا یک شکست خورده می‌دانستند. دوست نداشتم پشت سرم پچ پچ کنند و بگویند این همان مردی است که همه چیزش را از دست داده و به آخرِ خط رسیده. به کارول حرفی نزدم. صبح سرِ ساعت از خانه بیرون زدم و تا عصر، بی‌هدف در خیابان‌ها قدم زدم. قدرت فکر کردن هم نداشتم چه برسد به اینکه تصمیم درستی بگیرم و خودم را از این وضعیت نجات بدهم. چند روز با همین وضع سپری شد. صبح سر ساعت از خانه بیرون می‌زدم و عصر به خانه برمی‌گشتم. خسته بودم ولی دلیل این خستگی، راه رفتن‌ها و پرسه زدن‌های بیهوده در خیابان و پارک بود.

بقیه در صفحه ۵۷

وقتی که همسرم به دلیل شرایط سختِ مالی برای خودش کاری پیدا کرد، به زمین و زمان ناسزا دادم و هرچه دم دستم بود، شکستم. و وقتی که گفت پس تو به جای من برو آنجا کار کن، آنقدر پرخاش کردم و چیز شکستم که همه از من ترسیدند

برای کمال صدسال کافی نیست، ولی برای بدنامی یک روز کافی است

● ضرب المثل چینی

Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: شیوا

چند دیالوگ ساده...

Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب



از هنگامی که چشم باز کردم پدرم را هیچ وقت "سرپا" ندیدم. همیشه یا روی تخت دراز کشیده یا روی ویلچرش نشسته بود. با پتویی که نیمی از بدنش را پوشانده بود تا کسی پاهای مصنوعی‌اش را نبیند، چون یک قهرمان بود، قهرمانی دلیر و شجاع و بی‌ادعا. آنقدر بی‌ادعا که غیر از اعضای فامیل هیچکس نمی‌دانست که پدر پاهایش را سالها قبل در **"جشن ستاره‌های میدان مین"** جا گذاشته است. همسایه‌ها و دوستان خانوادگی فکر می‌کردند پدر در یک تصادف معلول شده است. به فک و فامیل نیز غیر از خانواده درجه اولش که خبر داشتند او در جنگ پایش را از دست داده چیزی درباره جانبازی‌اش نگفته بود و هر بار درباره علت حادثه داستانی می‌بافت که مثلا در دوره آموزشی و هنگام تمرینات رزمی از بالای ارتفاع افتاده و دچار معلولیت شده! هر وقت هم از او می‌پرسیدم: "پدر خیلی‌ها ده درصد مجروحیت شما رو دارند و به خیلی چیزها رسیده‌اند و..." نمی‌گذاشت حرفم تمام شود و می‌گفت: "من اعتبارم رو از خدا می‌گیرم دخترم"... آری، پدر نیز مانند هزاران مرد دلیری که گمنام و بی‌نشان گوشه خانه‌هایشان نشسته‌اند، همه حرفش این است که با خدا معامله کرده و اینگونه است که من با همه وجودم به حضور قهرمان زندگی‌ام افتخار می‌کنم، قهرمانی که خوشبختی را نیز برایم به ارمغان آورد...!

***

ـ شیوا جان اگر امروز دانشگاه نمیری، با هم بریم بانک که من حقوق بازنشستگیم رو بگیرم...

این را پدر گفت و من که آن روز کلاس نداشتم، همانطور که مانتویم را برمی‌داشتم که آماده شوم، پاسخ دادم: پدر، می‌دونم از حرفی که می‌زنم خوشت نمیاد، اما اگه نگم دق می‌کنم... شما با اینکه می‌تونستی پرونده جانبازی داشته باشی و بدون اینکه کار کنی ـ مثل همه جانبازانی که حقّشونه ـ سر ماه حقوق بگیری، هیچوقت این کار رو نکردی. رفتی کارمند شدی و پشت میز نشستی و بیست و پنج سال کار کردی و تازه اگه اصرارهای مامان نبود، حاضر نبودی سابقه حضورت در جبهه رو هم جزو خدمتت محسوب کنی که قبل از سی سال بازنشسته بشی، حالا هم داری یک حقوق بازنشستگی معمولی می‌گیری، مثل بقیه بازنشستگی‌های عادی... واسه چی؟ چرا نباید از اون چه که حق شماست استفاده کنی؟

پدر که می‌دانست ادامه این بحث بی‌فایده است، از جمله‌ای استفاده کرد که مرا وادار به سکوت کرد:

ـ راست میگی دخترم... حق داری گله مند باشی. این حق توئه که مثل دختر عموها و دایی زاده‌ها و عمه زاده‌هات زندگی راحتی داشته باشی... من هم دوست دارم که تو هم مثل بقیه همکلاسیهات یه ماشین زیر پات باشه. فکر می‌کنی نمی‌دونم چرا هر چی خواستگار برات میاد همه رو رد می‌کنی؟ چون جهیزیه درست و حسابی نداری و منم که باید به فکر دو تا برادر کوچکتر هم باشم، نمی‌تونم این آپارتمان رو بفروشم تا لااقل سر و سامانی به وضعت بدم. منو ببخش دخترم که مجبوری به خاطر باورهای من، غصّه بخوری و عذاب بکشی. اشکال نداره، همین امروز میرم "بنیاد" و میگم حق سی سال گذشته منو یکجا پرداخت کنین و...

حرفهای پدر تنم را لرزاند و نگذاشتم صحبتش را تمام کند. مقابلش زانو زدم، دستش را بوسیدم و گفتم: من غلط کردم همچین حرفی زدم... شما اعتبار منی پدر!... پدر سرم را بین دو دستش گرفت و اشکهایم را بوسید و زمزمه کرد: "اما خیالت تخت باشه دخترم، من با همان خدایی که به خاطرش یک عمره دارم نشسته نماز می‌خونم، یک قراری گذاشتم... با خدای خودم قرار گذاشتم اگر من به خاطر کارهایی که کردم به درگاهش عزّت دارم و اگر این عزّت دستمزدی داره، تمامش نصیب بچه هام بشه... پس تو مطمئن باش شیوا جان که خوشبخت میشی... مطمئن باش...

پدر می‌گفت و من که از آنچه گفته بودم خجالت می‌کشیدم، دستهایش را بوسیدم و لباس تنش کردم و از خانه زدیم بیرون و قبل از اینکه به سر کوچه برسیم، گفتم: خب چرا از عابر بانک پول نمی‌گیری پدر؟

ـ نمیشه دخترم، می‌خوام پول نقد بگیرم، عابر بانک هم که دویست تومن بیشتر نمیده... واسه همین باید به بانک خودم بریم که مشکل نداشته باشیم.

چشم گفتم و حدود یک کیلومتر فاصله تا بانک را پیاده رفتیم. پدر روی ویلچر و من هم پشت سرش، برایش از دانشگاه حرف زدم و از همکلاسیها و استادان کلاسمان و... تا بالاخره به شعبه بانک رسیدیم و منتظر نوبت نشستیم که مردی جوان آمد و کنار پدر نشست و سلام کرد و مشغول خواندن روزنامه‌ای شد که در دست داشت. پدر نیز یکدفعه روزنامه را از او قرض گرفت و داشت تیترها را نگاه می‌کرد که مرد جوان بی‌مقدمه گفت: "جنگ؟"

پدر نیز مانند من منظورش را نفهمید و او که از وضع لباس پوشیدن و ساعت مچی گرانقیمت و "ا..." طلایی که بر گردن داشت معلوم بود ثروتمند است، لبخندی زد و اشاره‌ای به ویلچر پدر کرد و ادامه داد: "منظورم پاهاتونه... توی جنگ زخمی و مجروح شدین؟"

پدر لبخندی زد و پاسخی را که در اینطور مواقع به همه می‌داد به زبان آورد، خندید و گفت:

ـ نه بابا... ما رو که تو جنگ راه نمی‌دادن... من رفته بودم روی پشت بام که آنتن تلویزیون رو تنظیم کنم، یکدفعه پام سر خورد و از دو طبقه سقوط کردم...!

مرد جوان که اسمش "افراسیاب" بود، به شوخی پدر خندید و "دور از جون" گفت و ادامه داد:

ـ باید حدس می‌زدم که مربوط به جنگ نیست... چون اگر "جنگی بودین"، "الان وضعتون توپ بود و الان جزء مقامات بودین، نه اینکه بیاین نیمساعت اینجا معطل بشین که نوبتتون بشه. منظورم اینه که اگه "جنگی" بودین، جزء از ما بهتران محسوب می‌شدین و الان یکی از کارمنداتون اومده بود که براتون پول بگیره... درست عرض می‌کنم؟

پدر خندید و سری تکان داد و گفت: نمی‌دونم... نه... منظورم اینه... خب همه جنگیها هم که اینطوری نیستند!

افراسیاب نگذاشت حرف پدر تمام شود و با قاطعیت گفت: نه آقا... همه شون اینطوری هستند... البته از نظر من ایرادی نداره... حقشونه... موقعی که امثال پدر من داشتند از وضعیت جنگ بهره می‌بردن و حسابهای بانکیشون رو پر می‌کردن، این آدمها جوونیشون رو گذاشتن کف دستشون و رفتند جنگیدن، پس الان حقشونه که مزدشون رو بگیرند...

شاید افراسیاب متوجه نشد، اما من که بیست و پنج سال کنار پدرم نشسته و زندگی کرده بودم، حتی جنس لبخندش را هم می‌شناختم و می‌دانستم وقتی عصبی می‌شود، فقط رنگ خنده‌اش عوض می‌شود. آن لحظه

نیـز لبخند پدر از جنس عصبیت بود، اما به آرامی گفت: نه پسر جون، اسمش رو نگذار "مزد". به قول خودت اون بنده‌های خدا جونشون رو گذاشتند واسه این مردم، حالا اگر صاحب شغلی هم بشن چه ایرادی داره...؟

افراسـیاب خندیـد و گفـت: ببخشـید جناب... بـا عرض معذرت این رو میگم، اما شـما خیلی سـاده هسـتین... شـغل کدومه؟ مگه من میگم چرا بهشون شـغل دادن؟ اما قرار نیست که همه‌شون مدیر کل و رئیس و استاندار بشن؟ اصلاً فرض کنیم اینم حقشون باشه... بچه‌هاشون چی؟ این بی‌انصافی نیست که یک بدبختی مثل من دو سـال پشـت کنکور بمونه تا بتونه وارد دانشـگاه بشه، اون وقت فلان جوان فقط به خاطر اینکه پدرش چندوقت توی جبهه بوده، سـهمیه بگیره و بدون هیچ زحمتی بره پشت میز دانشگاه و در همون رشته‌ای که دوست داره درسش رو ادامه بده؟...

این حرف مرد جوان مثل یک آهن گداخته که روی مغزم گذاشـته باشـند، تمام استخوان‌هایم را سوزاند. دلم می‌خواسـت فریاد بزنم و بگویـم، چرند نگو... تو از کجـا می‌دونی که توی این مملکت رزمنده‌هایی هم هستند مثل پدر من که دو تا پاشون رو از دست دادند، امـا حتی پرونده جانبازی ندارند! تـو از کجا می‌دونی آدمـی مثل من حتی خجالت می‌کشـید به پدرش در مورد "سـهمیه دانشگاه" حرفی بزنه... تو چی می‌دونی که پدر من برای پرداخت هزینه دانشگاه آزاد دخترش باید از صندوق قرض الحسنه مسجد محل وام بگیره و هر ماه بیاد و تمام حقوق بازنشستگیش رو بگیره و برای شهریه دانشگاه دخترش قسط پرداخت کنه...؟

اینها را با خودم واگویه کردم و تا خواسـتم لب باز کنم، پدر که روحیه‌ام را می‌شناخت و از چند لحظه قبل متوجه تغییر حالتم شده بود، قبل از اینکه واکنش نشان بدهم، آرنجش را به بازویم فشار داد تا مجبور به سکوت شوم. اما خودش با همان آرامش قبلی و خنداخند گفت: راستی یک سوال داشتم، ببینم پسر جون، تو هم به قول خودت "جنگی" "هسـتی"؟ منظورم اینه که شاید به سن خودت نخوره که جبهه‌ای باشی، اما احتمالاً پدرت باید رزمنده باشه... درسته؟

افراسـیاب کـه از این سـوال پدر جا خـورده بود، گفـت: پدر من؟ نه... گفتم که اون اصلاً سـربازی هم نرفت، اما متوجه منظور شما نشدم... چرا این سوال رو پرسـیدین؟... پدر لبخندی زد و گفت: "منظور خاصی نداشـتم رفیق، فقط می‌خواستم بگم این روزها... وضع خیلی از کسـانی که در ایام جنگ فقط توفکر شـمردن اسکناساشون بودن، خیلی بهتر از کسانیه که اون روزها تو میدان مین، مراقب شـمردن قدم‌هاشـون بودن که پاشون نره روی مین!... افراسیاب لحظه‌ای به حرفهای پـدر فکر کرد و بـا متانت گفت: خواهـش می‌کنم از حرفهای من بد برداشـت نکنین. به روح مادرم قسـم من برای رزمنده‌ها خیلی احترام قائلم... اما همه حرفم اینه که نباید به خاطر عدالت اجتماعی، هیچ فرقی بین افراد وجود داشته باشه...

پدر که نگران بود او سوال بعدی را در مورد خودش بپرسد، دوباره زد به کوچه علی چپ و گفت:

ـبلـه... اینکه کاملاً درسـته... فرض کنین همین الان یکی "از ما بهتران" وارد بانک بشه و بخواد مقداری پول بگیره... منم با شما موافقم که هیچ دلیلی نداره که طرف چون آقازاده‌س، جناب رئیس شـعبه از پشـت میز ش بلند بشـه و بیاردش بنشوندش کنار میزش و یک نسـکافه خوشـمزه بده بهش و تا ایشون مشغول نوشـیدن نسکافه است، آقای رئیس بره براش پولشو بیاره و تا کمر هم براش تعظیم کنه، اون وقت من و شما اینجا سماق بمکیم!

افراسـیاب خندید و در همین لحظه شـماره ما را اعـلام کردند. پـدر خداحافظی کرد و من ویلچرش را به طرف باجه شـماره ۴ هل دادم و در گوشش زمزمه کردم: دلم می‌خواسـت با مشـت بزنـم دندوناش رو خورد کنم...

پدر همانطور که فرم بانک را پر می‌کرد، به آرامی گفـت: دختر خالـه بروس لـی! این جـوان هم تقصیر نداره... وقتـی بعضی از "آقایان" اعتبار خودشـان رو واسه گرفتن مجوز ساخت یک برج به حراج می‌گذارند، امثال این پسر هم حق دارند اینطوری فکر کنند!

دیگـر حرفی میانمان رد و بدل نشـد. چند دقیقه بعد که کارمان تمام شد از بانک خارج شدیم و پدر به شوخی گفت: حالا که وضعمون خوبه، یک تاکسی بگیر که تا میدان بریم و سـری به این پاسـاژ بزنیم تا برای مادرت یه هدیه بگیریم...

ـمن داره حسودیم میشه بابایی...

این را گفتم و پدر خندید و من برای تاکسیها دست تکان می‌دادم، اما آنها که حوصله نداشـتند برای سوار و پیاده کردن یک "ویلچر نشین" وقت اضافه بگذارند، پایشان را بیشتر روی گاز فشار می‌دادند و... که ناگهان یـک اتومبیل با پلاک دولتـی لحظه‌ای مقابلمان ترمز کرد، کمی رفت جلو، یک دنده عقب گرفت، مکث کرد، ماشین را کنار خیابان پارک کرد و لحظه‌ای بعد مردی همسن و سال پدر شیشه پنجره‌اش را داد پایین، نگاهی کـرد و بعد هم راننده‌اش کـه در واقع محافظش بود، پیاده شد و نگاهی به اطراف کرد و در عقب را باز کرد، مرد پیاده شد و همانطور که به طرف ما می‌آمد، گفت: "خودم نوکرتم شاپور خان... خودم دربست می‌برمت دلاور... الهی دردت بخوره توسـرم که این همه سـال ازت بیخبر بودم...

پـدر نگاهـی بـه او کرد و گفـت: "اخوی اشـتباه نگرفتـی؟"... اما آن مـرد در حالیکه بغض کرده بود، ادامه داد: "اشتباه؟ اونی که اشتباهیه منم شاپور خان... وگرنـه مگه میشـه فرمانده دسـته تخریب گروهان **"قمر بنی‌هاشـم"** رو اشتباه بگیرم... یه منطقه بود و یه "پاسگاه چمسری عراق" ۱ و یک جبهه "زبیدات" ۲ در جنوب، و یه آقا شاپور...

مرد اینها را گفت و مقابل ویلچر پدر زانو زد و سـر بر پاهایش گذاشـت و به هق هق افتاد و گفت: به جون بچه‌هام قسـم از سـال ۶۸ که جنگ تمام شد، هر جا رو که می‌دونستم دنبالت گشتم... کجایی دلاور؟

پدر کمی فکر کرد و یک مرتبه گفت: "تنها کسـی که از این خالی بندی‌ها بلد بود به زبون بیاره "حسـین شـکمو" بود... الانم که ماشـاا... شکمت اندازه ماشین شاسی بلندت تو چشم می‌زنه!

حسین خندید و به من نگاه کرد و وقتی فهمید دختر همرزمش هسـتم، گفت: "دختر جون می‌دونی پدرت چه جواهریه یا نه؟"

لبخند زدم و سـکوت کـردم تا دو همدوره و رفیق قدیمی کنار خیابان خلوت کنند. وقتی حسـین آقا ـ که یک پسـت دولتی خوب هم داشت ـ اصرار کرد که ما را با ماشینش برساند، پدر با خنده گفت:

ـ اصلـاً حرفش رو هم نزن... دکتر گفته اگه از این ماشینها سوار بشی تمام بدنت تاول میزنه!

ـ امـان از ایـن زبونت شـاپور خان... باشـه ولی اگر آدرس خونه ات رو ندی ولت نمی‌کنم...

پـدر آدرس داد و شـماره تلفن گرفت و... که یک مرتبـه او را دیـدم. افراسـیاب بود که کنـار اتومبیل گرانقیمتش ایسـتاده و همه چیز را دیده و شنیده بود و با بهت و حیرت نگاهمان می‌کرد!

موقعـی کـه "راننده ـ محافظ" حسـین آقا جلوی یک تاکسـی را گرفت و ویلچر را در صندوق گذاشـت و خودمان هم نشسـتیم و تاکسـی راه افتاد، افراسیاب مشغول صحبت با حسین آقا بود...

***

هفته بعد وقتی افراسـیاب زنـگ منزلمان را زد و داخل شـد، پدر از من بهتزده‌تر بود. اما او در حالی که شرمندگی در نگاهش موج می‌زد، گفت:

ـ شـاپور خان من حالا همه چیز رو در مورد شـما می‌دونـم... الانم نیومـدم اینجا که از تون عذرخواهی کنم، چون شـما به عذرخواهی امثال من نیازی ندارید، اما... اما اومدم اینجا که بگم تا اون روز که با شما روبرو شدم، در همه این بیست و هفت سال عمری که از خدا گرفتم آدمی مثل شـما ندیدم... پـدر خندید و گفت: "آره... مادرم همین رو می‌گفت"... افراسیاب خندید و کنار پدر نشست. مادر چای آورد و من آن روز فکرش را هم نمی‌کردم که آینده چه خواهد شد...

***

بعد از آن روز، افراسـیاب بـه بهانه‌های مختلف بـه منزلمان سـر می‌زد و خود را "مریـد" پدر معرفی می‌کرد، تا حدود یک ماه بعد که یک روز "حسین آقا" همـرزم قدیمی پدر به منزلمان آمد و حرف آخر را به پدر زد: "این پسـره افراسـیاب جوون بدی نیست... پدرش تاجره، اما مدلشون به ما می‌خوره، یعنی خانواده متدیّنی هستند، آدرس شما رو از من گرفته بود و چند روز قبـل هم همراه باباش اومد دفترم و خلاصه اینکه می‌خواد غلام شـما بشـه و منو واسـطه فرستاده. چی بهش بگم شاپور؟

پدر سری تکان داد و گفت: "هرچی دخترم بگه!"

سـه روز بعد پدر افراسـیاب به منزلمان تلفن زد و قرار روز خواستگاری را گذاشت!

***

حق با پدر بود. نتیجه ذکاوت، شـجاعت و دلاوری پـدر در جبهه‌هـای جنگ، خوشـبختی من اسـت با افراسیاب! ■

● مهتا گلاندی

عملیات رمضان و تشنگی‌های عاشقانه

از: مسلم آژ

تقارن ماه مبارک رمضان و در هم آمیختن آن با روزهای گرم تابستان یادآور خاطرات فرزندان دلیر ایران در "عملیات رمضان" است که در تیر ماه سال ۱۳۶۱ در دشتهای سوزان و تف زده خوزستان انجام شد. به همین منظور در این شماره گفت و گویی داریم با "اکبر فرح بخش فرد" از آزادگان و جانبازان دفاع مقدس که در این عملیات در محاصره دشمن قرار گرفت و بعد از مجروحیت به اسارت دشمن در آمد و حال به خاطرات فداکاریهای رزمندگان در عملیات رمضان و نحوه اسارتش پرداخته است.

از حال و هوای آغاز این عملیات بگویید.

بعد از آزادسازی خرمشهر بود که راهی تهران شدم تا پس از گذراندن مرخصی به منطقه باز گردم و کار تسویه حساب و تحویل سلاح برای پایان خدمت سربازی را انجام دهم. هنگامی که به مقر گروهان رسیدم، سروان **جهانگیری** فرمانده گروهان از من خواست هر چه سریعتر به **پادگان حمید** مقر لشکر ۹۲ زرهی اهواز رفته و تعداد ۱۱۰ عدد ماسک ضد گاز شیمیایی دریافت و به منطقه باز گردم. شب در پادگان در کنار دوستان و همدوره‌های خدمت که هر کدام به انجام امور تسویه حساب مشغول بودند، سپری شد و با روشن شدن هوا و اطلاع از عملیات جدید بود که بعد از خداحافظی از آنها راهی مقر گروهان شدم.

بعد از ظهر بود که در پشت خاکریز نیروهای گردان زرهی آماده عملیات می‌شدند. گردانهای خط شکن "**تیپ ۸ نجف اشرف**" یکی پس از دیگری به ما پیوستند تا در تاریکی شب به سوی مواضع دشمن حرکت کنند و بعد از در هم کوبیدن خطوط مقدّم ارتش صدام و تصرّف آنها بود که می‌بایست گردان زرهی لشکر ۹۲ برای پشتیبانی و کمک به نیروهای خط شکن به آنها می‌پیوستند. در زمان شروع عملیات فضای صمیمی و عاطفی میان نیروها به وجود آمده بود. در این میان "**محمدعلی بهرامی**" که ماههای زیادی از خدمت سربازی را در شیراز گذرانده و به تازگی به نیروهای گروهان پیوسته بود، با چند رزمنده بسیجی به گرمی در حال گفت و گو بود و در جمع آنها به یک رزمنده به شدت ابراز علاقه می‌کرد. کسی که لحظه‌ای بعد متوجه شدم برادر اوست و در حالی که مشغول گرفتن عکس بودم، بهرامی از من خواست که از او و برادرش که با نیروهای بسیج برای شکستن خط دشمن آمده عکسی به یادگار بگیرم. سرنوشت گویی این گونه رقم خورده بود که این دو برادر در ساعات پایانی عمر خود در کنار یکدیگر قرار بگیرند و همان شب عملیات آغاز شد.

از جزئیات آغاز حمله بیشتر بگویید.

هوا کاملاً تاریک شده بود و سیاهی و ظلمت دشت صاف و هموار منطقه را در بر گرفته بود. رزمندگان خط شکن تیپ نجف اشرف در یک ستون و پشت سر هم راهی مواضع دشمن شدند. آنها کاملاً از خاکریز دور شده بودند که لودرها شکافی در دل خاکریز برای عبور تانکها و نفربرها ایجاد کردند و من همراه با فرمانده گردان و دیگر نیروها سوار بر یک نفربر غنیمتی بی‌ام پی در میان تانکها و دیگر نفربرها با چراغ خاموش و در یک ستون برای کمک و پشتیبانی رزمندگان خط شکن به سمت منطقه عملیاتی راهی شدیم. نزدیک به دو ساعت از حرکت گردان زرهی در این دشت صاف و هموار گذشته بود و هر چه پیش می‌رفتیم اثری از رزمندگان خط شکن دیده نمی‌شد. "**سرگرد راعی**" فرمانده گردان با توجه به وضعیت پیش آمده با بیسیم در حال تماس با مقر فرماندهی تیپ بود که سرانجام توسط فرماندهی دیگر واحدهای لشکر ۹۲ شروع به پرتاب منوّر کردند و ما باید به سوی آنها حرکت می‌کردیم. بعد از طی مسیری به واحدهای تیپ یکم لشکر ۹۲ برخورد کردیم که در طرّاحی عملیات با نقطه استقرار گردان همخوانی نداشت و گردان زرهی باید هر چه سریعتر به محل تعیین شده می‌رسید. دوباره به جستجوی محل مورد نظر ادامه دادیم و چندین بار با میادین مختلف مین برخورد کرده و به ناچار مسیرمان را تغییر دادیم. در این میان اختلال وسیعی بر روی تماسهای رادیو توسط دشمن ایجاد شده بود و گردان زرهی در تاریکی شب و با چراغ خاموش از این سو به آنسو حرکت می‌کرد و سرانجام با زحمت و مشقت بسیار و در هنگامی که هوا گرگ و میش بود، به نزدیکی دریاچه ماهی رسیدیم. تا نقطه حضورمان را اعلام کردیم، فرمانده گردان بلافاصله دستور ساخت خاکریزی را صادر کرد و لودرها در زیر آتش دشمن خاکریزی به طول دو کیلومتر احداث کردند. تانکها و نفربرها در کنار هم و در فاصله‌ای اندک نزدیک یکدیگر در پشت خاکریز مستقر شدند و نیروهای خود را آماده مقابله با دشمن بعثی کردند. هوا به شدت گرم و تشنگی امان همه را بریده بود.



برای رفع تشنگی چه کردید؟

البته یک تانکر آب متعلق به سپاه آنجا بود. اما به خاطر ترکش‌های برخورد کرده به بدنه آن خالی از آب بود و در این لحظه راننده دلیر آن در زیر گلوله باران شدید به سرعت خود را به خودرو رساند تا برای تهیه آب به سوی خط مقدم نیروهای خودی حرکت کند، اما به محض اینکه داخل خودرو قرار گرفت، گلوله دشمن منجر به شهادتش شد.

با نزدیک شدن ظهر رزمندگان تشنه در گرمای سوزان ناگهان متوجه شدند گلوله‌هایی از پشت سر به سوی خاکریز شلیک می‌شود و این موضوع معانی بسیاری برای ما داشت، گویا نیروهای بعثی با پیشروی از پهلو رزمندگان دیگر واحدها را مجبور به عقب نشینی کرده و نیروهای پشت خاکریز در حال محاصره شدن به دست نیروهای صدام بودند.

برای برقراری ارتباط مجدد با بیسیم تلاش نکردید؟

چرا، خورشید در وسط آسمان قرار گرفته بود که بر تعداد مجروحان و شهدا افزوده می‌شد و سروان جهانگیری به سختی می‌کوشید با راه‌اندازی مجدد بیسیم با قرارگاه تماس بگیرد، اما وجود اختلال رادیویی کار را مشکل کرده بود و هیچگونه اطلاعاتی از وضعیت عملیات نداشتیم و به ناچار مجبور بودیم از این وضعیت خلاصی یابیم بنابراین بعد از گزارش از وضعیت مجروحها و نبود آب و کمبود مهمات در حال بازگشت با "**حسین حسین‌زاده**" از اهالی اصفهان که رانندگی نفربر گروهان را عهده‌دار بود، روبرو شدم و او در حالی که اشک می‌ریخت به ما گفت که محمد بهرامی این فرزند شجاع کشور در حالی که می‌کوشید از روی خاکریز با موشک انداز آرپی جی از پیشروی تانکهای دشمن جلوگیری کند، هدف گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید و روح او با روح برادر بسیجی‌اش که پیکر او جلوتر از خاکریز در دشت سوزان منطقه بر روی زمین افتاده بود، پیوست. در حین این گفت و گو بودیم که تعدادی از رزمندگان بسیجی و دو نفر از جهادگران لشکر نجف اشرف از روبرو به خاکریز نزدیک شدند و به نحوی که هوای گرم و لبهای تشنه و ترک خورده‌شان بر مظلومیت چهره آنها افزوده بود و همزمان دوستان با پیدا کردن آخرین کمپوتهای داغ می‌کوشیدند تا کمی گلوی آنها را تر کنند و در آن شرایط سخت و نفسگیر "ناصحی" در حال گفت و گو با آن دو جهادگر بود و همچنان که با بهت و حیرت از این دیدار گرم و صمیمی آنها به سر می‌بردم که متوجه شدم یکی از آنها عموی ناصحی است و از حمله وسیع و همه جانبه دشمن به مواضع رزمندگان خط شکن سخن می‌گوید و به همین منظور می‌گفت



درباره آزاده جانباز اکبر فرح بخش فرد

در سال ۱۳۳۷ در تهران متولد شد و در دوران دبیرستان بود که به نیروی هوایی پیوست، اما گویی روحیات او با ارتش آن دوران سازگار نبود و بعد از چند ماه فرار کرد و با شروع انقلاب و سپس حمله ارتش صدام به خدمت مقدس سربازی رفت و در لشکر ۹۲ زرهی اهواز حضور پیدا کرد و ۲۵ روز به پایان خدمت سربازی او باقی مانده بود که در عملیات رمضان در تاریخ ۲۲ تیر ماه سال ۱۳۶۱ حضور یافت و پس از مجروحیت، به اسارت دشمن درآمد و در شهریور ماه سال ۶۹ پس از هشت سال اسارت به آغوش میهن بازگشت و سپس همزمان با کار به تحصیل پرداخت و در رشته علوم اجتماعی با مدرک کارشناسی تحصیلاتش را به اتمام رساند و بعد از بازنشستگی به فعالیت در زمینه دامداری و کشاورزی مشغول است.

که نیروهای دشمن با تانک در تعقیب رزمندگان در این دشت هموار داغ بودند، از ما خواستند که به سمت خط خودی حرکت کنیم.

چطور این کار را کردید؟

بعدازظهر بود که دیگر نه مهماتی برای ما باقی مانده بود و نه آبی و در این میان بود که سروان جهانگیری پس از ساعتها تلاش توانست چنان یک معجزه از طریق بیسیم با فرماندهی ارتباط برقرار کند و دستور بازگشت نیروهای زرهی صادر شد و جهانگیری در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، از نیروها خواست هر چه سریعتر مجروحان را بر روی نفربرها و تانکهای باقیمانده که به دلیل نداشتن گلوله به خودروهایی برای حمل نیروها تبدیل شده بودند، سوار کنند و به سمت عقب بازگردند.

مسئولیت شما چه بود؟

من هم با کمک دوستان در حال انتقال مجروحان از پشت خاکریز به سوی نفربرها بودم که ناگهان با ناله‌های دلخراش شفیعی روبرو شدم که بعد فهمیدم دو ترکش بزرگ به پشت او اصابت کرده، سپس بلافاصله با دو قطعه باند پزشکی مشغول بستن زخمها بودم که ناگهان گلوله مستقیم تانک زوزه کشان از بالای سرمان عبور کرد و برجک یکی از تانکها را هدف قرار داد و من به سرعت و با توجه به وضعیت وخیم شفیعی خود را بر روی او انداختم تا از ترکش‌های بیشتر در امان بماند که از ناحیه بازو دچار سوزش و درد شدیدی شدم و وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم ترکش زخمی بر بازویم ایجاد کرده و متاسفانه لحظاتی بعد از آن شفیعی بر اثر شدت جراحت به شهادت رسید و ما به ناچار مجروحان را به داخل و روی نفربرها منتقل کردیم و من به سمت یک خودروی جیپ شروع به دویدن کردم تا بتوانم با آن از منطقه دور شوم، اما خودرو روشن نشد و بعد که هر چه تلاش کردم و نشد فهمیدم که اصابت گلوله باعث از کار افتادن موتور آن شده است. من تنها در پشت خاکریز نشسته بودم که دیدم یک خودروی جیپ توپ ۱۰۶ در حال بازگشت است و چهار رزمنده سوار بر آن هستند و به ناچار من هم به سرعت به آنها پیوستم و در زیر آتشبازی گلوله‌های دشمن از خاکریز دور شدیم اما هنوز مسافتی را در دشت طی نکرده بودیم که با تعدادی از نیروهای نظامی در فاصله‌ای دورتر روبرو شدیم و در حالی که سعی می کردیم با تکان دادن دست و فریاد به آنها بگوییم که به عقب برگردند، به یکباره گلوله بود که از سوی آنها به سمت ما شلیک شد و آنجا بود که دریافتیم که در محاصره نیروهای دشمن قرار داریم.

در این حین وزش باد گرد و غبار شدیدی در منطقه به راه انداخته بود و در حالیکه گلوله‌ها به سمت ما می‌آمد، خودرو را برای در امان ماندن از دید دشمن به داخل گرد و غبار هدایت کردیم و در این بیابان صاف از اینسو به آنسو می‌رفتیم که دوباره تعدادی از نیروهای نظامی دشمن به سمت ما شلیک کردند و در حالی که تغییر مسیر داده بودیم، گلوله یکی از چرخهای خودرو را درید ولی راننده با هر زحمتی که بود بالاستیک ترکیده در زیر بارانی از گلوله توانستیم از دشمن فاصله بگیریم، اما طی مسافتی کوتاه خودرو از کار افتاد و بدون آنکه بدانیم کجا هستیم و به کدام سو باید برویم با پای پیاده شروع به حرکت کردیم، تا آنکه یک خودرو جیپ توپ ۱۰۶ با دو سرنشین در کنارمان توقف کرد و به سرعت سوار بر خودرو شده و به حرکت ادامه دادیم و همچنان که در مسیری مستقیم می‌رفتیم، در سمت راست خود تعدادی از نیروهای نظامی با خودروهای زرهی را دیدیم، اما این بار با شک و تردید قبل از نزدیک شدن از وضعیت آنها اطلاع کسب کردیم و با دیدن یک تانک چیفتن که متعلق به ارتش ما بود، با خیالی آسوده به سمت آنها رفتیم، اما دوباره تیراندازی به سوی ما آغاز شد و آنجا بود که فهمیدیم تانک چیفتن توسط دشمن غنیمت گرفته شده و ما هم بی آنکه بدانیم در دام آنها گرفتار شدیم. داخل خودرو جیپ گلوله‌های توپ ۱۰۶ بود و با حرکت لوله تانک به سمت خودرو ناچار به توقف شدیم و نیروهای بعثی با اشاره و فریاد از ما خواستند که از خودرو پیاده شویم و همگی با راهنمایی راننده خودرو که عرب زبان و از اهالی شادگان بود، دستهایمان را بر روی سر گذاشته و به سمت آنها حرکت کردیم و صدامی‌ها هم دستهایمان را از پشت بستند و در کنار خاکریزی بر روی زمین نشسته بودیم که ناگهان یک نیروی صدام با کشیدن گلنگدن اسلحه‌اش به سمت ما شروع به دویدن کرد. چشمهایم را بسته و شروع به خواندن شهادتین کردم و هر لحظه در انتظار رگبار گلوله بودم و در حالی که سینه‌ام را سپر کرده بودم، به شهادت فکر می کردم که دیدم اثری از شلیک نیست و وقتی چشمانم را باز کردم در حالی که بهت زده به مشاجره میان یک گروهبان و یک سرجوخه نگاه می کردم متوجه شدم آن دو در حال مشاجره هستند که یک نفربر از راه رسید و یک افسر ارتش صدام که فرمانده آنها بود، از خودرو زرهی پیاده شد و دستور انتقال ما را به مقر فرماندهی صادر کرد. با دستانی بسته و تشنه و بی رمق از ساعتها نبرد ما را بر روی نفربر سوار کردند و نفربر حرکت کرد و دوران سخت اسارت ما شروع شد.



نیروهای زرهی در منطقه عملیات رمضان

فتح با کسانی است که ایمان دارند

● آمرسون

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

کوچه سلامتی بسیار نزدیک است



سالم بودن، یکی از دغدغه‌های ماست حتی گاهی برای دست‌یابی به آن خودمان را به آب و آتش می‌زنیم اما خوب است بدانید که سلامتی چندان هم دور از دسترس نیست. در این گزارش علمی تحقیقی، با آمیختن دستورالعمل‌های قدیمی و پژوهش‌ها و اکتشافات علمی جدید می‌خواهیم برای سلامتی و دور ماندن از بیماری چند راه‌حل ساده به شما پیشنهاد کنیم.

محافظت از قلب

قلب ما از طریق یک شبکه عظیم و پیچیده خون پمپاژ می‌کند تا سلول‌های بدن تغذیه شوند. نتایج تحقیقات مختلف در گوشه و کنار دنیا ثابت کرده‌اند که سلامت قلب ارتباط مستقیمی با سبک زندگی دارد بنابراین تردیدی نیست که برای جلوگیری از آسیب رساندن به این ارگان حیاتی که شاه کلید بدن است، باید سبک زندگی خود را طوری تعیین کنیم که برای سلامت قلب مفید باشد بنابراین باید دست به کار شد.

ببین قلبت چه می‌گوید

آیا ضربان قلبتان اخیراً تند و نامنظم شده است؟ این یکی از علائم آتریال فیبریلیشن یا انقباض بی‌نظم دهلیزی است که نوعی اختلال شایع و عامل کلیدی سکته است. این بیماری به دلیل اختلال در سیستم الکتریکی قلب به‌وجود می‌آید. ابتدا این مشکل در قسمت بالایی محفظه‌های قلب یعنی دهلیزها آغاز می‌شود و کاری می‌کند که دهلیزها به‌جای اینکه انبساط و انقباض منظمی داشته باشند، لرزش بگیرند. این مشکل باعث می‌شود قلب نتواند مثل قبل به‌خوبی کار کند بنابراین سیستم خون‌رسانی و پمپاژ مختل می‌شود.

محققان استرالیایی اعلام کرده‌اند از هر ۵۰ استرالیاییِ بالای ۵۵ سال، یک نفر به آتریال فیبریلیشن مبتلاست و جالب است که بسیاری از این افراد از وجود چنین مشکلی خبر ندارند و به زندگی خود ادامه می‌دهند. شما می‌توانید با گرفتن نبض مچ دست یا گردن به‌راحتی ضربان قلب خود را بررسی کنید. اگر ضربان قلبتان نامنظم یا سریع است برای مثال در حالت استراحت در هر دقیقه بیش از ۱۰۰ بار می‌زند، و یا اگر علائم دیگری مثل تپش و التهاب دارید یا نفس کم می‌آورید یا احساس می‌کنید مدتی است سست و بی‌حال شده‌اید، با یک متخصص مشورت کنید و قبل از اینکه دیر شود، قلبتان را نجات دهید.

آیا گردن کلفت هستید؟

تحقیقاتی که اخیراً انجام شده، نشان می‌دهد ضخامت گردن می‌تواند راهنما و سرنخی به شما بدهد تا بفهمید ریسک ابتلا به بیماری‌های قلبی در شما چقدر است. یادآوری می‌کنیم که قبلاً اندازه دور کمر معیاری بود برای تعیین سلامت قلب. محققان آمریکایی دریافته‌اند هرچه اندازه دور گردن بیشتر باشد، خطر بیماری قلبی بالاتر خواهد بود. پژوهشگران برای اینکه شما از سلامت قلبتان مطمئن شوید و بدانید آیا در معرض ابتلا به بیماری‌های قلبی قرار دارید یا نه، تحقیقات دیگری انجام داده‌ و اعلام کرده‌اند متوسط دور گردن خانم‌ها ۳۴،۲ و در آقایان ۴۰،۵ طبیعی است. **گردن چاق یکی از علائم جمع شدن چربی دور کبد و قلب است، این چربی برای قلب مضر و نامناسب است و سلامت آن را به شدت تهدید می‌کند** حتی ممکن است نشان دهنده اختلال آپنه خواب و نوع رایج آن یعنی آپنه انسدادی خواب باشد که اختلال شایعی است و موجب وقفه تنفسی در خواب می‌شود. این مشکل باعث مسدود شدن راه هوایی در خواب می‌شود و فرد بارها دچار حمله کوتاه قطع تنفس می‌شود. نکته قابل توجه این است که افراد مبتلا به آپنه خواب، بیشتر از بقیه در معرض فشار خون بالا، سکته‌های قلبی و مغزی و نارسایی قلبی قرار دارند.

زودتر از بقیه سرما می‌خورید؟

شاید از مزایای واکسن بخصوص واکسن آنفلونزا چیزهای زیادی شنیده باشید اما آیا می‌دانید با واکسن زدن می‌توانید ریسک حمله قلبی را یک پنجم کاهش دهید؟ آمار حمله‌های قلبی در زمستان بیشتر است. تحقیقات مختلف نشان می‌دهند بین این حمله‌ها و ابتلا به ویروسی مثل سرماخوردگی یک یا دو هفته قبل از حمله ارتباط مستقیمی وجود دارد. این موضوع در افرادی که عارضه قلبی دارند بیشتر هم می‌شود. افرادی که عارضه قلبی دارند و ضمناً به ویروسی مثل سرماخوردگی مبتلا می‌شوند، چهار برابر بیشتر از بقیه در معرض خطر قرار دارند و امکان دارد چهار برابر بیشتر به حمله‌های قلبی دچار شوند. نتایج تحقیقات به این نکته مهم نیز اشاره می‌کنند که تزریق واکسن آنفلونزا در اواخر پاییز یا اوایل زمستان خیلی موثرتر و بهتر از این است که سرما بخورید و بعداً ناچار شوید برای درمان، دارو مصرف کنید.

برای تقویت حافظه ماهی چرب بخور

تحقیقات گسترده‌ای نشان داده‌اند یک رژیم غذایی حاوی سطح بالای اسیدهای چرب امگا۳ که در ماهی‌های چرب مثل سالمون و ساردین وجود دارد، از مغز به‌خوبی محافظت می‌کند. مرکز ژنتیک، تغذیه و سلامت واشنگتن تحقیقاتی انجام داد که همگی ثابت کردند امگا۳ این قدرت را دارد که اثرات مخرب و بیمارگونه رژیم غذایی دارای شکر را بر مغز بی‌اثر کند. از طرفی نتایج تحقیقات مختلف دانشگاههای آمریکا در زمینه مغز، ارتباط میزان امگا۳ را در خون افراد شرکت کننده و عملکرد بهتر در آزمون‌های شناختی نشان داد. تحقیق مستقل دیگری در دانشگاه کالیفرنیا انجام شد و نشان داد اسیدهای چرب امگا۳ به تقویت سیناپس‌ها و ارتباط بین سلول‌های مغز کمک می‌کند. مصرف دو تا سه بار ماهی چرب در هفته به شما کمک خواهد کرد حافظه‌تان را در وضعیت خوبی نگه دارید. اگر به خوردن ماهی تمایلی ندارید، می‌توانید بعد از مشورت با پزشک، از مکمّل‌های روغن ماهی استفاده کنید.



می‌خواهی باور نکن اما انسولین تنفس کن

محققان برزیلی و آمریکایی تحقیقی انجام دادند و از داوطلبان خواستند انسولین استنشاق کنند. این کار باعث بهبود حافظه در داوطلبانی شده بود که به نوعی از اختلال حافظه رنج می‌بردند. در این تحقیق، از افرادی که مبتلا به آلزایمر بودند، خواسته شد در هفته دوبار انسولین تنفس کنند. نتایج شگفت‌انگیز بود: حافظه این افراد به میزان قابل توجهی بهبود یافته بود و بهتر می‌توانستند فعالیت‌های روزانه خود را انجام بدهند. انسولین بر حافظه تاثیر مثبت دارد زیرا به مغز کمک می‌کند به گلوکز دسترسی داشته باشد. گلوکز در عملکرد مغز نقش غیر قابل انکار و فوق‌العاده‌ای دارد. انسولین اثر کورتیزول را هم خنثی می‌کند، کورتیزول یا هورمون استرس، مانع عملکرد درست حافظه می‌شود و در آن اختلال ایجاد می‌کند اما... حواستان باشد که استنشاق انسولین برای همه مامفید نیست. به جای این کار، مطمئن شوید که آیا مغز تان گلوکز مورد نیاز را با مصرف غذاهای مفید و چربی‌های مورد نیاز بدن مثل ماهی‌ها، آجیل و دانه‌ها دریافت می‌کند یا نه که برای فهمیدن این موضوع باید به پزشک متخصص مراجعه کنید تا دستور آزمایش‌های لازم را بدهد.

این کارها را هم فراموش نکنید

برای بهبود عملکرد حافظه دستورالعمل‌های ساده‌تری هم هست که شاید خودتان هم بلد باشید:

کسانی که گردن کلفت هستند، ممکن است در معرض بیماری‌های قلبی قرار بگیرند

اگر می‌خواهید چیزی را که یاد گرفته‌اید، از یاد نبرید، آن را به یکی دو نفر یاد بدهید. دانش‌آموزانی که به همکلاس‌های خود درس می‌دهند، همیشه ممتازترند.

غصه خوردن و نخندیدن سیستم ایمنی بدن را ضعیف می‌کند. بیماری‌های افراد عبوس چند برابر افراد خندان است

برای خودتان داستان تعریف کنید: از افراد و وقایع اطراف‌تان داستان بسازید تا بتوانید راحت‌تر همه چیز را به خاطر بسپارید. نتایج تحقیقات نشان می‌دهند این تکنیک کمک می‌کند اطلاعات آسان‌تر به خاطر سپرده شوند همچنین بازیابی آنها ساده‌تر شود درست همان طور که داستانی را به یاد می‌آوریم و آن را برای کسی باز گو می‌کنیم.

❊ **با موسیقی به خاطر بسپارید:** تحقیق‌ها نشان داده‌اند مغز هنگام به خاطر سپردن و باز آوری اطلاعاتی که با ریتم و موزیک وارد حافظه شده، بهتر عمل می‌کند. محققان می‌گویند دلیلش این است که موزیکی که برای شما آشناست، مانند یک حلقه به چیزهایی که به ذهن سپرده‌اید، وصل می‌شود و وقتی که آن موزیک را بشنوید، یادآوری آن موضوع آسان‌تر می‌شود. درست مثل موزیک متن یک فیلم که وقتی آن را بشنوید، صحنه‌های فیلم به یادتان می‌آید. پس از این به بعد وقایع و اطلاعات را با لحن و نوای موزیکی آشنا از بر کنید.

❊ **بلند بگویید:** بلند خواندن اطلاعات، یادآوری آن را آسان‌تر می‌کند. درست مثل وقتی که با صدای بلند درس می‌خوانید. می‌توانید این کار را برای خودتان انجام دهید یا برای کسی دیگر مطلبی را بلند بخوانید و تعریف کنید. ثابت شده که باز گو کردن چیزی برای کسی باعث می‌شود اطلاعات مورد نظر به خوبی در مغزتان جاگیر شود. اگر می‌خواهید چیزی را که یاد گرفته‌اید، از یاد نبرید، آن را به یکی دو نفر یاد بدهید. دانش‌آموزانی که به همکلاس‌های خود درس می‌دهند، همیشه ممتازتر و باسوادتر هستند.

زندگی زناشویی سالمی داشته باشید

زندگی در دنیای مدرن استرس‌ها و مسائل خود را دارد. فشارهایی که آنقدر ادامه می‌یابند که اثرات منفی خود را تا لحظه استراحت و اتاق خواب هم می‌کشانند اما راهکارهای زیادی وجود دارند که به کمک آنها می‌توانید زندگی شخصی خود را فعال نگه دارید و بدون پناه بردن به دارو آن را حفظ کنید:

❊ **شرایط مالی‌تان را ثابت کنید:** اگر بخواهیم از استرس‌هایی که به رابطه زناشویی آسیب می‌رسانند یک لیست تهیه کنیم، نگرانی‌های مالی در ردیف اول قرار می‌گیرند. در سال ۲۰۱۴ تحقیقی روی زوجها انجام شد و نتیجه‌اش نشان داد اضطراب و نگرانی برای مسائل مالی، زیاد بودن ساعت کار، داشتن چند شغل و استرس‌هایش، و نبودن تعادل در کار بیرون و رسیدگی به امور خانه و فرزندان موجب می‌شوند ارتباط زناشویی به پایین‌ترین میزان خود برسد. در واقع عوامل و فاکتورهایی که اسم بردیم، دشمن رابطه صمیمی و خوب زن و شوهرها هستند. بخصوص نگرانی مالی در کاهش میل جنسی مرد اثر زیادی دارد. تعادل برقرار کردن می‌تواند این حس را افزایش دهد.

داروی‌تان را عوض کرده‌اید؟ کاهش میل مردانه و یا ناتوانی آن با افزایش سن مردان ارتباط مستقیمی دارد. این وضعیت که شاید خیلی رایج و معمولی باشد می‌تواند نتیجه سبک زندگی نادرست نیز باشد مثل سیگار کشیدن یا اضافه وزن. همچنین می‌تواند اثر جانبی تجویز و مصرف یک دارو نیز باشد یعنی داروهایی که با سیگنال‌های عصبی مردانه تداخل ایجاد می‌کنند. برخی از داروهایی که برای فشار خون بالا و بیماری‌های قلبی تجویز می‌شوند چنین عوارضی دارند. اگر تازگی‌ها با این مشکل مواجه شده‌اید ضمناً داروی جدیدی مصرف می‌کنید، با پزشک مشورت کنید.

❊ **قلبتان هم لذت می‌برد:** در بسیاری از افراد، داشتن رابطه زناشویی کامل نشان دهنده سلامت قلبی است. تا زمانی که از مشکل خاصی رنج نمی‌برید و پزشک هم توصیه نکرده که از زناشویی پرهیز کنید، نگران چیزی نباشید، خوشحال هم باشید زیرا نتایج آزمایش‌ها و تحقیق‌های گوناگون بارها ثابت کرده که داشتن رابطه زناشویی منظم، برای قلب خوب است و سلامت آن را تضمین می‌کند.

❊ **خوددرمانی ممنوع:** بدون مشورت با پزشک و توصیه او هرگز خوددرمانی نکنید و برای تقویت رابطه زناشویی به خوردن داروهای رنگارنگی که مدام تبلیغ می‌شوند، رو نیاورید. با پزشک خود مشورت کنید تا او به شما توضیح دهد که از کدام دارو و به چه مقدار استفاده کنید تا خطر مصرف دارو و همچنین عوارض جانبی آن را تا حد ممکن کاهش دهید. شاید هم اصلاً به دارو نیاز نداشته باشید و خودتان هستید که فکر می‌کنید بدون داروهای محرک نمی‌توانید فعال باشید. اگر چنین باشد و پزشک به شما بگوید مشکلی ندارید، حال قلب ما هم خوب خواهد شد!

بقیه در صفحه ۵۷

بالاترین زرنگی‌ها، پنهان کردن زرنگی است
● ضرب‌المثل انگلیسی

نمی‌دانم افسرده هستم یا نه؟

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: باسلام من دختری تحصیل کرده و تک فرزند و بیکار هستم که مدتی است دچار هیجانات منفی، ناراحتی‌های بی‌دلیل، بی‌حوصلگی و اضطراب شده‌ام و نمی‌دانم با این مشکلات چطور کنار بیایم و چطور بتوانم خودم را متقاعد کنم که دیگران نسبت به من بدبین نیستند و اینکه تقاضا دارم راهنمایی‌ام کنید تا بدانم چگونه افکار منفی‌ام را کنترل کنم و بدانم که افسرده هستم یا نه؟
از توجه ویژه شما به خوانندگان شهرستانی ممنون هستم.

سمیه عظیمی ـ بناب

افسردگی و راهکارهای مقابله با آن

پاسخ: با سلام خدمت شما دختر سخت کوش و فهیم، افسردگی یک سری هیجانات منفی مثل غم و ناراحتی، عدم احساس لذت در زندگی، ناامیدی، بی‌حوصلگی، احساس خستگی، اختلال در خواب ومشکل در تصمیم گیری را شامل می‌شود.

این هیجانات منفی روی خلق فرد اثر می‌گذارد والبته برای همه ما زمانهایی پیش می‌آید که ناراحت، بی‌حوصله و غمگین هستیم اما این حالت معمولا گذرا است ولی اگر بیش از دو هفته طول بکشد می‌توانیم بگوییم فرد افسرده است.

افراد افسرده درباره خود، دیگران و همین طور نسبت به آینده بدبین هستند مثل اینکه من آدم خوبی نیستم یا دیگران همیشه به من آسیب می‌زنند واینکه هیچ امیدی به آینده وجود ندارد. علت اصلی این گونه افکار این است که فرد افسرده باورهای نادرستی درباره خود و دیگران دارد و چون بین افکار واحساسات ورفتاری که انجام می‌دهیم رابطه وجود دارد، این افکار منفی خلق فرد افسرده را پایین آورده و در تعاملات او با دیگران اشکال ایجاد می‌کند.

عوامل شناخت افسردگی:

۱-وابستگی غیر واقع بینانه به دیگران: عزت نفس افراد افسرده به شدت به تایید دیگران وابسته است. آنها دوست دارند که مدام از طرف دیگران تایید شوند.

۲-برخوردار نبودن از سیستمهای حمایت اجتماعی: افراد مستعد به افسردگی معمولاً درون گرا هستند. آنها از مهارتهای لازم برای حفظ روابط اجتماعی خود مثل پیدا کردن دوست و یا حفظ دوستی برخوردار نیستند و همین باعث می‌شود که از طرف دیگران طرد شوند.

۳-استرس در روابط نزدیک: نداشتن ارتباطات سالم در روابط نزدیک فرد مثل مشکلات خانوادگی و زناشویی می‌تواند از عوامل ایجاد افسردگی باشد.

۴-سبک تفکر منفی: افراد افسرده معمولاً زمان زیادی را صرف مرور کردن جنبه‌های منفی زندگی خود می‌کنند وجنبه‌های مثبت را نادیده می‌گیرند.

۵-کمال گرایی افراطی: فرد افسرده بر کامل و بی‌نقص بودن از هر نظر اصرار دارند، یعنی فکر می‌کنند باید هر کاری را تمام و کمال انجام دهند و اگر نتوانند این کار را انجام دهند احساس بی‌ارزشی می‌کنند و زندگیشان را بیهوده می‌دانند.

۶-احساس کنترل بیرونی: به این معنی که افراد افسرده معمولاً فکر می‌کنند که رویدادهای مهم زندگی آنها خارج از کنترلشان است و نمی‌توانند این وقایع را کنترل کنند. مثلاً اگر موفقیتی به دست بیاورند، آن را به شانس نسبت می‌دهند نه به تلاش خود. آنها شکست‌های خود را بسیار بزرگ می‌بینند ولی ارزشی برای موفقیتهای خود قایل نیستند.

راهبردهایی برای مقابله با افسردگی:

تغییر دادن موقعیت: مهمترین نکته درباره تغییر دادن موقعیت این است که بپذیرید بعضی از موقعیتهای ناخوشایند خارج از کنترل شما هستند و باید آن را بپذیرید.

پس باید یاد بگیرید واقع بین باشید و خود را با این وقایع ناراحت نکنید؛ مثل از دست دادن عزیز. اما رویدادهایی در زندگی قابل تغییر هستند تا بتوانیم احساس افسردگی را کاهش دهیم؛ مثل یادگیری مهارتهایی مثل ارتباط موثر با دیگران، مذاکره یا صحبت کردن با کسی که شما را ناراحت کرده، افزایش عزت نفس با یادگیری مهارتهای جدید و متکی به خود بودن.

مدیریت افکار منفی: سعی کنید جلو افکار منفی را که مدام به آن فکر می‌کنید بگیرید. برای این کار هر روز مدتی را برای اتفاقات بدی که رخ داده قرار دهید و به آن فکر کنید و در مواقع دیگر از فکر کردن به آن پرهیز کنید و آن را به فردا یا زمانی که برای فکر کردن قرار داده‌اید، موکول کنید.

یادگیری مهارت حل مسأله:

افرادی که می‌توانند مسائل خود را حل کنند، کمتر احتمال دارد که افسرده شوند.

پاداش دادن به موفقیتهای خود: از آنجا که افراد افسرده برای موفقیتهای خود ارزشی قایل نیستند و آن را به شانس و سایر عوامل بیرونی نسبت می‌دهند. باید یاد بگیرند که برای موفقیت‌های خود ارزش قایل شده و به آن پاداش دهند

سر گرم کردن خود: افراد افسرده باید سعی کنند اوقات خود را با کارها و فعالیت‌هایی پر کنند مثلاً کارهای مورد علاقه خود را انجام دهند، پیاده روی وورزش داشته باشند و از بیکاری و بی‌تحرکی دوری کنند. سرگرم کردن خود باعث برقراری رابطه با دیگران نیز می‌شود مثل وقتی که به پارک می‌روید و دوستی در آنجا پیدا می‌کنید. همین طور سرگرم بودن احساس کفایت و راضی بودن از خود را افزایش می‌دهد و زمان کمتری برای فکرهای منفی باقی می‌گذارد.

برای زندگی خود اهداف کوتاه مدت تعیین کنید و تا رسیدن به آن هدف، حس بهتری پیدا کنید. مثل اینکه با خود قرار بگذارید کتابی را در طول هفته تمام کنید. بعد به تدریج می‌توانید اهداف بلند مدتی برای خود داشته باشید که رسیدن به آن در شما انگیزه حرکت را ایجاد می‌کند.

حمیده اخوان



مراقب باشید کدو زود خراب می‌شود

در حین خرید دقت کنید و کدوهایی را انتخاب کنید که سفت هستند و زمانی که آنها را در دست می‌گیرید سنگین به نظر می‌آیند. یادتان باشد کدوها را تازه به تازه مصرف کنید. چون نگهداری چند روزه‌ی آنها در یخچال باعث می‌شود زود خراب شوند.

تربچه و آبلیمو در بهار فراموش نشود

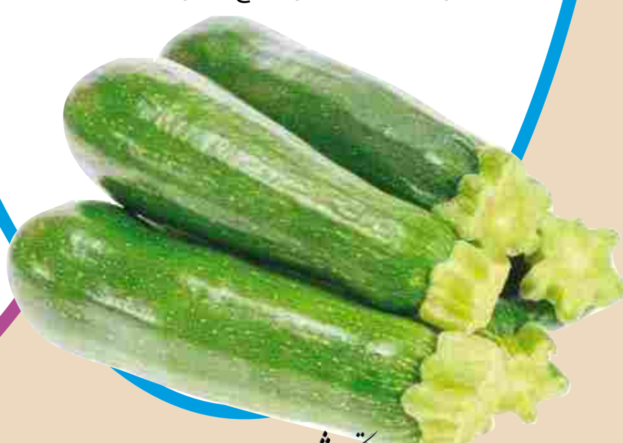
فعالیت کردن در فصل بهار واقعا برای روح و روان انسان‌ها خوب است، اما این فعالیت زمانی تاثیر بهتری می‌گذارد که با رژیم غذایی سالم همراه شود. بنابراین اگر شما هم می‌خواهید انرژی‌تان را افزایش دهید و سیستم ایمنی بدن‌تان را تقویت کنید، حتما این مواد غذایی را در فصل بهار مصرف کنید.

یکی از فیزیولوژیست‌های ورزشی توصیه می‌کند که در بهار حتما از تربچه به‌عنوان یک میان‌وعده سالم استفاده کنید. این گیاه کوچک سرشار است از ویتامین C، پتاسیم و فیبر، ترکیب‌هایی که به کاهش التهاب کمک می‌کنند. راه‌های مختلف و ساده‌ای برای خوردن تربچه وجود دارد، اما بهترین راه این است که تربچه را همراه با سالاد، لیموی تازه، نمک و فلفل بخورید.

ویژگی دیگر تربچه، کالری کم آن است. یک فنجان تربچه، کمتر از ۲۰ کالری دارد. خواص ضدالتهابی تربچه نیز به کاهش تورم و رفع احتقان در فصل بهار کمک می‌کند.

برای این که صبح را با سم‌زدایی بهتری شروع کنید، مقداری آب همراه با آب لیموی تازه بنوشید. لیموی تازه، سرشار از پتاسیم و ویتامین C است و خواص مختلفی دارد. لیموی تازه برای هضم بهتر مناسب است، سطح pH بدن را متعادل می‌کند، عملکرد سیستم ایمنی بدن را تقویت می‌کند، التهاب را کاهش می‌دهد و پوست را تمیز نگه می‌دارد.

لیموها از بیوفلاونوئید، ویتامین C و آنتی اکسیدان‌هایی سرشار هستند که به مقابله با خستگی کمک می‌کنند. حتی نقش مهمی در محافظت از بدن در مقابل سرماخوردگی، آنفلوآنزای فصلی و انواع خاصی از سرطان بر عهده دارند



خواص تخمه آفتابگردان

تخمه آفتابگردان مملو از ویتامین E، کلسیم، فیتوسترول‌ها و مواد مغذی متعددی است که به سلامت بدن کمک می‌کند.

افزایش رشد مو: از آنجائیکه تخمه آفتابگردان حاوی مقدار زیاد ویتامین E است می‌تواند به داشتن موهای ضخیم و مشکی کمک کند.

ویتامین E نه تنها موجب بهبود جریان خون به پوست و فرق سر می‌شود، بلکه موجب افزایش منبع مواد مغذی ریشه‌های مو نیز می‌شود و بدین ترتیب به رشد مو کمک می‌کند.

کاهش سطح کلسترول LDL: دانه آفتابگردان حاوی فیتوسترول‌هایی است که به کاهش کلسترول بد LDL کمک می‌کند.

همچنین وجود اسیدهای چرب ضروری نقش اساسی در تنظیم کلسترول، و در نتیجه کاهش ریسک بیماری‌های قلبی دارد.

کاهش علائم دوره عادت ماهانه: تخم آفتابگردان مملو از آنتی اکسیدان، ویتامین E و منبع خوب منیزیم است و از این رو به تنظیم انقباض ماهیچه‌ها کمک کرده و به مقابله با نوسانات اخلاقی و دردهای شکمی دوره عادت ماهامه کمک می‌کند.

وانگهی این دانه‌ها به حفظ میزان آهن بدن نیز کمک می‌کند.

کمک به حفظ میزان کلسیم بدن: نوشیدن یک لیوان شیر گاو به اندازه خوردن ۱۰۰ گرم تخمه آفتابگردان، کلسیم بدن در حدود ۱۲۰ میلیگرم را تامین می‌کند.

تقویت سیستم ایمنی بدن: وجود مقادیر زیاد سلنیوم در دانه آفتابگردان منجر به تصفیه رادیکال‌های آزاد می‌شود و به حفاظت از سلول‌ها در مقابل آسیب و صدمه کمک می‌کند.

خوردن تخمه آفتابگردان نه تنها موجب تقویت سیستم ایمنی بدن بلکه موجب کاهش ریسک ابتلا به عفونت‌ها نیز می‌شود.

خورشت بامیه مصرف کنید

بامیه موجب کاهش قند خون می‌شود.

به بیماران دیابتی توصیه می‌شود ۳ بار در هفته خورشت بامیه مصرف کنند.

بامیه سرشار از فیبر، پتاسیم و سدیم است و به مقدار اندکی حاوی کلسیم و منیزم است.

بامیه میزان انرژی بسیار پائینی دارد.

مصرف بامیه و خورشت بامیه موجب کاهش قند خون می‌شود به همین دلیل به افراد دیابتی توصیه می‌شود در هفته سه بار خورشت بامیه مصرف کنند.

هم چنین به افراد به خصوص بیماران دیابتی توصیه می‌شود بامیه را بخارپز و آب‌پز مصرف کنند و به شدت از مصرف بامیه سرخ شده خودداری کنند.

مصرف بامیه جایگزین داروهای بیماران دیابتی نمی‌شود بنابراین بیمار علاوه بر مصرف دارو می‌تواند بامیه مصرف کند.

دکتر کوروش جعفریان
متخصص تغذیه و رژیم غذایی

اگر به دنبال موفقیت زود خودتان به دنبال شما نخواهد آمد

●مارو اکلیز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

خدا کند انگیزه ام باقی بماند

پسر جوان و سبزه رویی بود. خیلی مرتب و تر تمیز و شیک. موهایش را کاملاً کوتاه کرده بود. محاسنش را هم پیراسته بود. همین که وارد شد، به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و نشست. جوان خوش سیما و خوش برخوردی بود. برایش توضیح دادم که روال گفت‌وگوهایمان به چه شکل است. او با دقت گوش داد و بعد با کمی تعلّل گفت:

ـ من برای آنچه به سرم آمده مشکلی ندارم. فقط دوست ندارم صدا یا عکس و یا اسمی از من منتشر شود. به هر حال من یک خبط و خطایی کردم و الان هم زندانم تا تاوانش را پس بدهم. وقتی از اینجا آزاد شدم می‌خواهم زندگی کنم، دوست ندارم کسی مرا با اشتباه امروزم به یاد بیاورد.

به او قول دادم که هیچ اسم و مشخصه‌ای از او در هیچ کجا درج نخواهد شد. پسر جوان وقتی از این موضوع مطمئن شد با آرامش خاطر گفت:

ـ زندگی گاهی با آدم سر جنگ دارد. حتی قبل از اینکه به دنیا بیایی. انگار دنیا و همه کائنات دست به دست هم می‌دهند تا تو را به ورطه‌ای بیندازند که خودت نمی‌خواهی. زندگی من اینجور شروع شد. پدر و مادرم در حالی با هم ازدواج کردند که هیچ کدام از خانواده‌ها راضی به وصلتشان نبودند. ازدواجی که موافقت با آن را با تهدید به خودکشی و فرار گرفته بودند. گویا خانواده‌هایشان را به زور راضی کردند که فقط و فقط تا پای محضر بیایند و عقدنامه را امضا کنند و بعد هم همه بروند سر خانه و زندگیشان. اینکه آنها همدیگر را دوست داشتند یا نه، برای من یک معمّا بود چون من هیچ وقت پدر و مادری به خودم ندیدم. پدرم قبل از تولد من در یک حادثه کشته شد، در حالی که من هنوز جنین هشت ماهه‌ای بودم و یک ماه به تولدم مانده بود. مادرم مجبور شد به خانه پدرش برگردد و روزی که من به دنیا آمدم، خانواده مادرم مرا در قنداق تحویل خانواده پدرم دادند، چون نمی‌خواستند که ثمره ازدواج اجباری را در خانه‌شان نگه دارند.

پدربزرگ و مادربزرگم هم تصمیم داشتند مرا تحویل پرورشگاه بدهند، اما یکی از عموهایم مانع شد. او خودش دو فرزند داشت و با دیدن من به قول معروف مهرم به دلش افتاد و تصمیم گرفت مرا هم نگه دارد. با گذشت زمان، مراحل زندگی من هم طی شد. شش یا هفت سال داشتم که فهمیدم در خانه عمویم زندگی می‌کنم. البته دیده بودم هر وقت من زن عمو یا عمویم را ماما و بابا صدا می‌کنم بچه‌ها برایم براق می‌شوند، اما درک نمی‌کردم و فکر می‌کردم حسادت می‌کنند. تا اینکه یک روز عمویم ماجرای مرگ پدرم را برایم تعریف کرد. با همه بچگی، فهمیدم پدرم که مُرده و نمی‌تواند برایم کاری کند، ولی از مادرم خیلی دلگیر شدم. مدام از خودم می‌پرسیدم حتی اگر نمی‌تواند مرا پیش خودش ببرد چرا نمی‌آید مرا ببیند، یا حداقل چرا هیچ وقت سراغم نیامده، یعنی من اصلاً برایش مهم نبودم؟!

زندگی در خانه عمویم وقتی برایم سخت‌تر شد که احساس کردم آنها جور دیگری به من نگاه می‌کنند. شاید اینطور نبود، اما من احساس می‌کردم سربار یک زندگی هستم. فکر می‌کردم عمو و زن عمویم از روی ترحّم مرا نگه داشته‌اند. نگاههای بچه‌های عمویم برای من معنی‌دار شد. راستش را بگویم دیگر دستم را نمی‌توانستم در سفره‌شان دراز کنم. از زندگی و زنده بودنم زجر می‌کشیدم. حتی خجالت می‌کشیدم به آنها بگویم به چیزی احتیاج دارم!

دوران مدرسه را به سختی گذراندم. عمو و زن عمویم متوجه شده بودند من دیگر آن آدم قبل نیستم. مرتب با من صحبت می‌کردند و دلداری‌ام می‌دادند که برای آنها با بچه‌هایشان هیچ فرقی ندارم، ولی من دلم شکسته بود. دلم از مادری که حتی یکبار نیامده بود ببیند بچه‌اش کجاست و چه شکلی شده و چطور زندگی می‌کند، شکسته بود. گاهی دلم می‌خواست بروم و به هر ترتیبی شده او را پیدا کنم و همه این سوالات را از خودش بپرسم. برایم قابل درک و باورپذیر نبود که یک زن اینقدر بی‌عاطفه باشد که حتی نخواهد بچه‌اش را ببیند، هر بار که این تصمیم را می‌گرفتم به این فکر می‌کردم که اگر بروم و او را پیدا کنم اصلاً می‌توانم حرف دلم را ابزنم یا فقط دلم می‌خواهد به عوض همه سالهایی که نبوده، او را در آغوش بگیرم و بو کنم! گاهی هم فکر می‌کردم وقتی او هیچ عشق و محبتی به بچه‌اش ندارد، برای چه من باید به دنبالش بگردم و خودم را به او تحمیل کنم. اگر او مرا می‌خواست می‌توانست به راحتی مرا پیدا کند. پس حالا که او نمی‌خواهد، من هم بی‌خیالش می‌شوم و تصور می‌کنم همانطور که پدرم فوت کرده، مادرم هم از دنیا رفته و تمام! کلاس دوم راهنمایی بودم که تصمیم گرفتم بعدازظهرها کار کنم. دلم می‌خواست دستم در جیب خودم باشد. اگر چه از نظر مالی هیچ مشکلی نداشتم، اما از آن احساس بد سربار بودن نجات پیدا می‌کردم.

با شاگردی در یک مغازه شروع کردم. اوایل فقط بعدازظهرها کار می‌کردم، صبح‌ها هم که مدرسه بودم. کمی بعد در یک تولیدی کار پیدا کردم. باید از صبح تا غروب آنجا کار می‌کردم. بنابراین قید مدرسه را زدم و چسبیدم به کار.

درآمدم خوب بود. به اندازه خرج و مخارجم برمی‌داشتم و بقیه را پس‌انداز می‌کردم. مدتی که گذشت با بچه‌های کارگاه رفیق شدم. دیگر خجالت نمی‌کشیدم بگویم پدر و مادر ندارم و با خانواده عمویم زندگی می‌کنم. یادم هست وقتی مدرسه می‌رفتم، خیلی از این بابت خجالت می‌کشیدم. انگار مرتکب گناه بزرگی شده بودم، اما از وقتی کار می‌کردم احساس بهتری داشتم. یک نوع احساس خودساختگی، فکر می‌کردم الان آنقدر مرد شده‌ام که این چیزها در زندگی‌ام مهم نباشد. کم کم جای خالی خانواده و خواهر و برادر نداشته را با دوستانم پر کردم. روحیه شاد و سرزنده‌ای داشتم و بچه‌ها از رفاقت با من لذت می‌بردند. کمی که گذشت، شدم پای ثابت همه جشن‌ها و مهمانی‌ها و پارتی‌ها و دورهمی‌ها. از پارک و کوه گرفته تا جشن ختنه سوران، دعوتم می‌کردند. به هر حال همه می‌دانیم این جور پارتی‌ها و مهمانی‌ها خشک و خالی برگزار نمی‌شود. با سیگار و مواد و مشروب در همین مهمانی‌ها آشنا شدم. دستم که به سیگار خورد احساس لذتی کاذب در همه وجودم نشست. لذت خوشایندی که با هر پک عمیق‌تر و بهتر می‌شد. همان روزها که سیگار دست گرفتم، فکر جدا شدن از خانواده عمویم به جانم افتاد. می‌دانستم اگر عمو یا زن عمویم بفهمند کج می‌روم قلم پایم را خرد می‌کنند. برای همین محرم و نامحرم بودن را بهانه کردم و از خانه زدم بیرون. البته قبل از اینکه بروم، عمویم مرا کناری کشید و گفت پسر فکر نکن چون صدایت کلفت شده و پشت لبت سبز شده هر کاری دوست داری می‌توانی انجام بدهی من حواسم به تو هست و اگر پایت را کج بگذاری، حسابت را می‌رسم. من که خودم خوب می‌دانستم از آنجا بیرون بروم همه چیز تمام است، به عمویم گفتم نگران من نباشد و حواسش به زندگی‌اش باشد! و بعد هم از خانه عمو بیرون زدم.

مستقل شدن، هم خوب بود، هم بد. خوب بود چون بعد از سالها از احساس آزاردهنده سربار بودن نجات پیدا کرده بودم و بد بود چون خانه مجردی پاتوق است. پاتوق هر کس برای هر کاری. یک روز

یکی خواهش می کرد با دوست دخترش بیاید آنجا. روز دیگر یکی می گفت خمار است و می خواهد مواد بکشد. جمعه که می شد می گفتند جمع شویم مشروب بخوریم. خلاصه هر روز یک بساطی بود. نمی گویم آنها مقصر بودند، خودم هم زمینه اش را داشتم که به سمت خلاف بروم. مشروب را دوست نداشتم اما متأسفانه از مواد بدم نیامد. هم از نشئگی اش لذت می بردم و هم از خماری اش. برایم مثل یک مسکّن بود. مواد که می کشیدم دیگر به این فکر نمی کردم چرا من نباید پدر داشته باشم. دیگر برایم مهم نبود مادرم مرا ول کرده و رفته. دیگر یادم نمی آمد وقتی می گفتند پدر یا مادرتان باید بیاید مدرسه من خجالت می کشیدم بگویم اشکالی ندارد زن عمو یا عموی من بیاید! همه اینها یادم می رفت. فراموشی چیزهایی که از آنها متنفرید، نعمت بزرگی است و مواد برای من این نعمت بزرگ را به همراه آورده بود. با وجود اینکه مواد مصرف می کردم اما حواسم خیلی جمع بود. می دانستم اگر کارم را از دست بدهم، هیچ کس را ندارم که خرج یک روزم را بدهد. صاحبکار مهربانی داشتم. وقتی فهمید به دام اعتیاد افتاده ام، خیلی نصیحتم کرد. گفت تا این سن رسیده خیلی ها را دیده که مواد زندگیشان را نابود کرده. حتی دو سه بار کمکم کرد تا ترک کنم، ترک کردم اما چند روز بعد دوباره شروع می کردم. دست خودم نبود، وقتی بوی مواد به من می خورد، وقتی جاسازم را پیدا می کردم، وقتی حالم بد می شد فکر می کردم همین یکبار... اما همین یک بار می شد دوباره و دوباره و دوباره. نمی توانستم از مواد دل بکنم. نمی توانستم از دوستانم دل بکنم. کسی را نداشتم. همین چهار تا رفیق خلافکار برایم مانده بودند، آنها هم یا به خاطر خانه مجردی، یا به خاطر مواد کنارم بودند. می ترسیدم اگر آنها را هم از دست بدهم، دیگر هیچ برایم نماند، هیچ چیز. همان روزها بود که دوباره وسوسه پیدا کردن مادرم به جانم چنگ انداخت. فکر می کردم شاید اگر مادرم را پیدا کنم بتوانم از شرّ مواد لعنتی راحت شوم. پیدا کردن مادرم کار سختی نبود. اما وقتی دیدم ازدواج کرده و دورش را بچه هایی گرفته اند که مثلاً خواهر و برادرهای ناتنی من بودند، بیشتر دلم شکست. همه هیجان پیدا کردن او، مثل آوار فرو ریخت. به این فکر می کردم که چه می شد اگر مرا هم زیر پر و بالش نگه داشته بود تا من از محبت مادری بی بهره نمی ماندم. همه حرفهایی را که سالها در دلم نگه داشته بودم قورت دادم و برگشتم سر خانه و زندگی خودم. بعد از این همه سال دیگر نمی توانستم احساس مادر و فرزندی داشته باشم، برایم مثل آشنای قدیمی بود که بعد از سالها او را دیده ام. همین و بس. فقط هر از چند گاهی به دیدنش می رفتم و گاهی برایش چیزی می خریدم و می بردم. همسرش مرد بدی نبود. البته به من خیلی روی خوش نشان نمی داد. رفتارش جوری بود که بفهمم آنجا مهمان هستم و باید برگردم.

در یکی از همین سر زدنها بود که مادرم مرا به گوشه خلوتی کشاند و با گریه و زاری گفت می داند معتادم و مواد مصرف می کنم، بعد به دست و پایم افتاد که ترک کنم. گفت که دیر یا زود مواد زندگی ام را متلاشی می کند و آن وقت دیگر برای برگشتن خیلی دیر است. حرفهایش تاثیر خاصی روی من نداشت، چون قبلاً هم این حرفها را زیاد شنیده بودم، ترک هم کرده بودم، ولی چون شرایط زندگی ام برای بعد از ترک مساعد نبود، دوباره شروع کرده بودم. برای مادرم خیلی خلاصه اینها را گفتم. گفتم ترک راحت است، اما در ترک ماندن سخت است و من نمی توانم.

مادرم گفت محل کارت را عوض کن، خانه ات را عوض کن، من هم کمکت می کنم. او تصور می کرد همه چیز به همین راحتی و آسانی است که او می گوید. نمی دانست که پیدا کردن کار یا خانه چقدر برای آدمی با شرایط من که درس درست و حسابی نخوانده و کاری هم بلد نیست آنقدرها راحت و آسان نیست. مادرم نصیحتهایش را کرد و منتظر نتیجه شد. اما وقتی بعد از چند ماه دید من همچنان به همان راه و روش سابقم می روم، ناراحت شد و دست به کاری زد که الان من اینجا هستم.

مادرم اول به سراغ صاحب کارم رفت و از او خواست به خاطر اعتیادم مرا اخراج کند. بعد هم به سراغ صاحب خانه ام رفت و گفت اگر مرا بیرون نکند، از او شکایت می کند و خلاصه کاری کرد که دربه در و آواره شوم. زمستان بود و هوا سرد. صاحب خانه که اسباب و اثاثیه ام را ریخت وسط حیاط، خیلی احساس بی پناهی کردم. همه خرت و پرتهایم را بار وانت کردم و رفتم خانه مادرم. به شوهرش گفتم فقط به قدر پیدا کردن خانه اجازه بدهد من آنجا بمانم. حتی پول پیش خانه ام را به او دادم و گفتم اگر خودش هم جایی را سراغ داشت برایم اجاره کند. آن شب واقعاً برایم شب سختی بود. تا صبح درد کشیدم.

صبح که بیدار شدم صدای حرف مادرم و شوهرش را شنیدم که داشتند هماهنگ می کردند تا مرا به یک مرکز بازپروری ببرند. مادرم برای شوهرش تعریف می کرد چطور با صاحب کارم حرف زده و مجبورش کرده مرا اخراج کند و از تهدیدهایش به صاحب خانه ام می گفت. یک آن فهمیدم همه اینها دسیسه مادرم بوده، دنیا روی سرم خراب شد. حالا شما حال مرا تصور کنید، خمار، در به در، بی کار، سربار شوهر ننه شده باشی و بعد بفهمی همه اینها نقشه مادرت بوده، مادری که تا دو سال قبل اصلاً وجود نداشته و نمی دانسته پسرش بیست سال کجا بوده و چه می کرده! دیگر عنان اختیار از کفم خارج شد. نفهمیدم چه می کنم. هر چه دم دستم بود را شکستم، از آینه و شیشه و پنجره تا ظرف و کاسه و بشقاب و در و پیکر خانه. چشمم به لوله فلزی جاروبرقی افتاد، همان را برداشتم و حمله کردم سمت مادرم. همه خشم دوران کودکی و نوجوانی و جوانی ام در وجودم جمع شده بود. حمله کردم و دو سه ضربه به او زدم که شوهرش خودش را انداخت میانمان. اما او را هم زدم. نمی دانم آن همه زور و نیرو از کجا در من خمار و لهیده به وجود آمده بود. همین جور که درگیر بودیم یکی از بچه هایشان زنگ زد به پلیس ۱۱۰ و خلاصه مامور آمد و مرا گرفتند و بردند! کار کشید به شکایت و دادگاه و پاسگاه و زندان. مادرم و ناپدری ام گفته اند فقط برای اینکه من در زندان بمانم و اعتیادم را ترک کنم رضایت نمی دهند. حتی ملاقاتم می آیند، برایم پول می فرستند، اما رضایت نمی دهند. می گویند باید پاک پاک شوم. الان چند ماهی است که کاملاً پاکم. اما اینجا پاک بودن مهم نیست، مهم بیرون است. مادرم قول داده همانطور که همه چیز را خراب کرده، خودش همه چیز را درست کند.

به من گفته درسم را بخوانم، اگر شد و از خدمت هم معاف شدم، برایم زن بگیرد. شوهرش هم گفته کمک می کند خودم دو سه تا چرخ بخرم و برای خودم کار کنم. نمی دانم اینها چقدر واقعیت دارد، اما حداقل خوبی اش این است که من انگیزه برای خوب و درست زندگی کردن را پیدا کرده ام.

فقط خدا کند انگیزه ام را از من نگیرند.



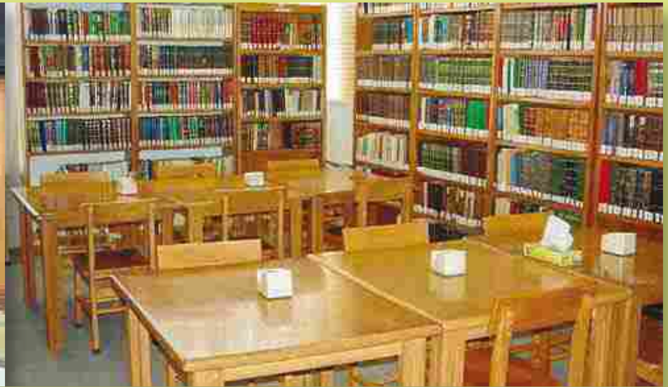
در پرانتز:

(شرایط زندگی این مددجو از لحاظ روحی و روانی واقعاً سخت و دشوار بوده. از دنیا رفتن پدر و طرد شدن از جانب مادر، هر کدام به تنهایی درد بزرگی است. اما او حداقل این شانس را داشت تا از جانب خانواده عمویش حمایت شود. او فرصت داشت تا از این شانس بهترین بهره را ببرد اما خودش، به دست خودش این فرصت و شانس را از خودش گرفت. پناه بردن به مواد یا الکل برای فرار کردن از واقعیتهای تلخ زندگی، اگر چاره‌ساز بود باید همه مردم دنیا معتاد و یا دائم الخمر می بودند. چشم بستن به روی واقعیت‌ها و ندیدن آنها، باعث حذفشان نمی‌شود. مردان بزرگ از میان حوادث و تندبادهای سخت زندگی بیرون می‌آیند. نه از جام بلورین مشروب و یا از میان دود و خماری و نشئگی مواد. او یکبار این فرصت را از دست داده، اما زندگی بار دیگر، در دیگری را به رویش گشوده، اگر این بار هم به هر دلیلی با لگد این در را ببندد، شاید هیچ وقت دیگر، بار سومی برایش نباشد. آدمها معمار بخت خودشان هستند.)

روی زندگی قیمت نگذاریم

کیانا نصرت‌زاده





خبر رسید که پدرم فوت کرده! کمی شوکه شدم. نه اینکه از فوت او شوکه شده باشم، تعجب می‌کردم چرا این خبر را به من داده‌اند! پانزده سال بود که پدرم مرا به عمه شکوه سپرد و رفته بود سراغ زندگی‌اش. خانه را به نام من زد و باغ دماوند را به نام عمه کرد و گفت دیگر سراغ او نرویم و خودمان زندگیمان را بچرخانیم. عمه شکوه هم با این معامله موافقت کرده بود. می‌گفت هیچ راه دیگری وجود نداشت. مادرم ول کرده و رفته بود، پدرم یک دل نه صد دل عاشق منشی‌اش شده بود و من یک پسر بچه ده ساله بودم که تک و تنها مانده بودم. حتی کسی نبود که مرا به مدرسه ببرد و بیاورد به خاطر همین یک سال از درس و مشق افتاده بودم. عمه شکوه از شیراز آمد تا مرا سر و سامان بدهد که با پدرم این معامله را کرد.

با اجاره خانه عمه در شیراز هزینه زندگیمان در می‌آمد، خانه هم که داشتیم و آخر هفته‌ها هم به باغ دماوند می‌رفتیم. عمه نمی‌گذاشت آب توی دل من تکان بخورد، اما در سیزده سالگی بیمار شدم. عمه با پدرم تماس گرفت اما او حاضر نشد حتی مرا ببیند و به عمه گفت یک روزی بچه را به قیمت یک خانه و یک باغ خریدی بقیه‌اش با خودت!

نمی‌دانستم چه بین آنها گذشته بود که تاوانش را من باید می‌دادم ولی عمه به من گفت باید برای همیشه حتی اسم پدر و مادرم را هم فراموش کنم.

از مادرم که هیچ خبری نبود ولی می‌دانستم پدرم زندگی خوبی برای خودش ساخته و در گوشه‌ای از شهر پول پارو می‌کند.

گذشت و گذشت تا اینکه یکمرتبه خبر فوت پدر را به من دادند. عمه شکوه رفته بود مکه و ترجیح دادم تا برگشتنش خبردار نشود. آدرس گرفتم و رفتم خانه پدرم. زنی زیبا و نسبتاً جوان صاحب عزا بود. گفتند همسر پدرم است. کلی آدم هم آن دور و برها بودند که با عزت و سلام و صلوات مرا دوره کردند.

در مراسم خاکسپاری کسی را ندیدم که از ته دل گریه کند. اولین حسی که پیدا کردم این بود که این مرد با دنیا سر مهربانی نداشته که این بلا سرش آمده.

روز بعد همسرش گفت که هزینه مراسم را من باید به عنوان تنها فرزندش پرداخت کنم. با طعنه گفتم که یادم نمی‌آید پدری داشته باشم که حالا بخواهم صاحب عزا باشم. زن از این حرف من خیلی دلخور شد ولی از من قول گرفت همین حرف را وقتی خواستند ارثیه را تقسیم کنند تکرار کنم.

یک هفته بعد عمه برگشت. خبر فوت پدرم او را خیلی ناراحت کرد. او همه هزینه مراسم را تقبل کرد و تا ریال آخرش را به همسر پدرم داد. مراسم چهلم مفصلی هم برایش گرفت. از کار عمه خیلی تعجب کردم. بهش گفتم این برادری بود که تو همیشه با نفرت راجع به او صحبت می‌کردی و حالا که مرده چرا اینقدر متاثری؟

عمه حس کرد وقتش رسیده که آن روی سکه را هم برای من شرح دهد. گفت پدرم خیلی مرد ساده‌لوحی بود و هر زنی که وارد زندگی‌اش می‌شد می‌توانست دار و ندارش را بالا بکشد. گفت این کار را اول از همه مادرم با او کرد که خیلی بیشتر از مهریه و حق و حقوقش را گرفت و رفت خارج. بعد منشی‌اش این کار را با او کرد که سهم شرکت و فروشگاه را از او گرفت. بعد عمه‌ام این کار را کرد که خانه و باغش را از او گرفت تا بچه‌اش را نگه دارد و بعد از آن خدا می‌داند چه زن‌هایی در زندگی‌اش آمده‌اند و چقدر با خودشان برده‌اند...

عمه می‌گفت برای آینده من می‌ترسیده برای همین خانه و باغ را از او گرفته تا مبادا من بی‌آتیه شوم. ولی درست وقتی اینها را از پدرم گرفته که او هیچ مال دیگری نداشته و مجبور بوده شبها در مسافرخانه بخوابد و عمه او را به خانه خودش راه نمی‌داده... تازه فهمیدم نامهربانی‌ها همیشه دو طرفه است. پدرم از صفر و از مسافرخانه و فلاکت و بدبختی دوباره زندگی ساخته بود.

موضوع ارث و میراث که مطرح شد فقط من و همسرش وارث بودیم که در واقع حجم زیادی از ثروت به من می‌رسید. حس کردم آخرین نفری که دارایی او را به تاراج می‌برد من هستم و این برایم حس ناخوشایندی بود. تصمیم گرفتم همه دارایی‌اش را برای ساخت مدرسه و کتابخانه و درمانگاه در یک روستا هزینه کنم تا این بار پشت سرش به نیکی یاد کنند و نامش را سر در مدرسه بگذارند.

همسر جوانش سهم خودش را گرفت و دیگر هرگز او را ندیدم. من هم با دارایی که به پدرم وفا نکرده بود روستایی را آباد کردم. اما خودم درس بزرگی گرفتم و تصمیم دارم در همه زندگی‌ام از تعادل خارج نشوم و به هیچ قیمتی روی زندگی‌ام قیمت نگذارم. این درس بزرگی بود که من کوله بار خودم کردم و حالا با این تجربه گرانبها پا به سی سالگی می‌گذارم.

شب قدر
فرصتی برای آسمانی شدن

از: ا.ح.درّی

مقدمه: در احادیث آمده است که قلب همه ماههای سال، ماه مبارک رمضان و قلب ماه رمضان هم، شب قدر است. آنچنان که امام صادق (ع) فرمود: از کتاب خدا استفاده می‌شود که عدد ماههای سال نزد خداوند دوازده ماه و سرآمد ماهها رمضان و قلب ماه رمضان، شب قدر است. پس خود را مهیا کنید، تا از فضیلت آن سود برید. بنابراین با توجه به اهمیت شب قدر، به صورت اختصار به برخی از این فضیلتها اشاره می‌کنیم:

بهترین اعمال در شب قدر

پیامبر گرامی اسلام (ص) می‌فرماید: حضرت موسی (ع) به خداوند عرض کرد، خدایا! تقرب تو را می‌خواهم، خداوند فرمود: قرب من برای کسی است که شب قدر بیدار باشد و از آن حداکثر استفاده را بکند، موسی (ع) عرض کرد: خدایا! رحمت تو را می‌خواهم، خطاب آمد: رحمت من برای کسی است که به نیازمندان و درماندگان در شب قدر رحم کند. موسی (ع) گفت: خدایا! جواز عبور از صراط را می‌خواهم، خداوند فرمود: این جواز برای کسی صادر می‌شود که در شب قدر در راه خدا صدقه بدهد. موسی (ع) عرض کرد: خدایا! رضای تو را می‌خواهم، خداوند فرمود: رضای من برای کسی است که در شب قدر دو رکعت نماز خالصانه بگزارد.

از دیگر ویژگی‌های مهم شب قدر هم نزول قرآن کریم بر قلب نورانی پیامبر اکرم (ص) است که اهمیت این شب را دوچندان کرده است و خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: سوگند به قرآن، کتاب مبین، که ما آن را در شب مبارک (قدر) فرستادیم تا خلق را از عذاب قیامت آگاه کنیم و در آن شب هر امری با حکمت معین می‌گردد.

شب قدر شب تعیین سرنوشت

یکی دیگر از ویژگی‌های مهم شب قدر این است که همه امور یک سال هر فرد در این شب رقم زده می‌شود و برای تحقق این امر، همه ملائکه به زمین نازل می‌شوند و زمین از نظر معنویت کامل خواهد شد. از این رو اولیای الهی در طول سال همواره انتظار دیدار این شب را می‌کشند تا بتوانند از این همه معنویت و فضای روحانی به وجود آمده حداکثر استفاده را ببرند. از روایات وارده می‌توان نتیجه گرفت که مقدرات تعیین شده در شب و روز قدر عبارتند از زندگی، مرگ، رزق، سعادت، شقاوت و مانند آنها.

در روایت دیگری از امام صادق (ع) آمده است: در شب قدر تقدیرات امور یک ساله هر فرد رقم خورده می‌شود. در این شب فرشتگان نازل می‌شوند، آنان پرچم‌هایی در دست دارند که یکی از آنها را روی قبر رسول خدا (ص)، یکی را در مسجدالاقصی، یکی را در مسجدالحرام و دیگری را در طور سینا نصب می‌کنند. آنان بر همه کسانی که به ذکر الهی مشغولند، سلام می‌دهند مگر بر کسانی که حلال خدا را حرام می‌کنند و حرام او را حلال. آن حضرت در ادامه فرمود: هنگامی که فرشتگان به سوی آسمان به حرکت در می‌آیند، از آنان پرسیده می‌شود که آیا خدا همه انسانها را بخشید؟ پاسخ می‌دهند، به عزت خداوند که او همه را بخشوده به جز کسانی که عاق والدین شده‌اند که به آنها خطاب می‌شود: که هر کار نیکی که می‌خواهی انجام بده، ولی غفران و آمرزش خداوند شامل حال تو نخواهد شد. سپس به اذن خداوند تقدیرات یک ساله هر فردی رقم می‌خورد.

چه کسانی شب قدر را درک می‌کنند؟

از امام صادق (ع) نقل است که از پیامبر (ص) درباره شب قدر سوال شد. ایشان برای پاسخ دادن، به حالت خواندن خطابه ایستادند و پس از حمد و ثنای الهی فرمود: ای مردم! بدانید که هر کس ماه رمضان بر او وارد شود و او خود را آماده پذیرایی از این ماه کند، پس روزهای آن را روزه بدارد و شبهای آن را به نماز و مناجات بپردازد و بر نمازهای واجب و نمازهای وارده در آن مواظبت کند و در نماز جمعه حضور یابد و به مراسم صبح عید فطر توفیق یابد، به خدا سوگند که شب قدر و فضیلت بزرگ آن را در یافته است و به پاداش و جوایز خداوند دست یافته است. امام صادق (ع) بعد از فرمایش پیامبر اکرم (ص) افزود: سوگند به خداوند که این چنین فردی رستگار شد و دست یافت به جوایزی غیر از جوایز بندگان، در واقع مقصود امام صادق (ع) از این جمله این است که جایزه‌ای که خدا به بندگانش می‌دهد با جوایزی که بندگان به یکدیگر می‌دهند بسیار متفاوت است.

شب قدر، در پرتو ولایت اهل بیت (ع)

امام جواد (ع) از امیرالمومنین (ع) نقل می‌کند که آن حضرت فرمود: شنیدم که پیامبر اکرم (ص) به اصحابش فرمود: به شب قدر ایمان بیاورید که مصداق شب قدر علی (ع) و یازده فرزندش هستند و در حدیث دیگری از امام باقر (ع) می‌خوانیم هر کس فاطمه (س) را آنچنان که هست، بشناسد، بدون تردید شب قدر را درک کرده است.

تعیین شب قدر

ائمه (ع) همواره از تعیین دقیق شب قدر خودداری و بر احیای هر سه شب (نوزدهم، بیست و یکم و بیست و سوم) تاکید کرده‌اند. از امام حسن مجتبی (ع) درباره شب قدر سوال شد و حضرت فرمود: شب قدر را در شب نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم طلب کن. آنگاه راوی دوباره سوال کرد ای فرزند رسول خدا کار را بر ما آسان کن! آن حضرت فرمود: شب بیست و یکم و بیست و سوم را هرگز از دست ندهید. امیرالمومنین (ع) نیز در این باره می‌فرماید: تقدیر و اندازه گیری امور یکساله، در شب نوزدهم و استحکام آن در شب بیست و یکم و امضا و قطعی شدن آن در شب بیست و سوم است.



سرنامگذاری در رمضان

ماه رمضان ماهی است که هم بشوید، هم بسوزاند. بشوید به آب توبه دلهای مجرمان را و بسوزد به آتش گرسنگی تن‌های بندگان را. اشتقاق رمضان یا از "رمضاء" به معنای سنگ گرمی است که به هر چه بنهند، بسوزد یا از "رَمَض" به معنای باران است که به هر چه رسد، آن را بشوید. از پیامبر اکرم (ص) پرسیدند که رمضان چه باشد؟ فرمود: رمضان پذیرفتن ولایت علی و اولاد علی (ع) است.

کشف الاسرار ج ۱ ص ۴۹۵

پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام روزه

۱ـ اگر روزه داری هنگام غروب در سرزمینی افطار کرده باشد و سپس به جایی مسافرت کند که خورشید در آن هنوز غروب نکرده است، روزه آن روز چه حکمی دارد؟

روزه او صحیح است و با فرض اینکه در وقت غروب در سرزمین خود افطار کرده، روزه‌اش صحیح است.

۲ـ شخصی که قصد داشته است روزه بگیرد، ولی برای خوردن سحری بیدار نشده لذا نتوانست روزه بگیرد، آیا گناه روزه نگرفتن او به عهده خود وی است یا کسی که او را بیدار نکرده است؟ اگر فردی بدون سحری روزه بگیرد، سپس در وسط روز بی‌حال شود می‌تواند روزه را افطار کند؟

در این مورد چیزی بر عهده دیگران نیست، اگر بی‌حالی او سبب آسیب به بدن شود می‌تواند آن را افطار کند و کفاره‌ای ندارد و فقط قضا بر عهده او می‌باشد. اما باید توجه داشت که صرف بی‌حال شدن و ضعف نمی‌توان روزه را افطار کرد بلکه باید ضعف سبب آسیب جدی به بدن شود تا مجوز افطار داشته باشد.

در طلب دنیا معتدل باشید و حرص نزنید زیرا به هر کس هر چه قسمت اوست می‌رسد
●رسول خدا (ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

اقبال بلند زندگی من

مادرم گفت با هر کس که دوست داری ازدواج کن ولی به شرط اینکه شوهر آینده‌ات اول از همه همشهری ما باشد، معتاد و دزد و قاچاقچی نباشد و نان حلال در بیاورد و مهمتر از همه قد بلند باشد!

این شرط آخری واقعاً خنده‌دار به نظر می‌رسید، اما من می‌دانستم برای مادرم خیلی مهم است. خانواده پدری و مادری من همگی کوتاه قد بودند. همه در حسرت داشتن بچه‌های بلند قد بودند. مادرم می‌گفت ما اشتباه کردیم که شوهرهایمان را هم مثل خودمان کوتاه قد انتخاب کردیم. برای مادرم داشتن قد بلند یکی از آرزوهای دست نیافتنی بود.

خیلی خنده‌دار به نظر می‌رسید ولی مادرم با چنان تحکّمی این موضوع را می‌گفت که شک نداشتم در این مورد خیلی جدی است و کوتاه هم نمی‌آید. موضوع را برای دوستان و همکلاسی‌هایم در دانشگاه تعریف می‌کردم و همه غش غش می‌خندیدند.

کم کم سر و کله چند خواستگار پیدا شد. مادر هیچ اظهار نظری نمی‌کرد ولی روی قد آنها حساس بود. به مادرم می‌گفتم از حالا هر کس می‌خواهد بیاید خواستگاری‌ام بگویید یک برگه از پزشک بیاورد که صحت قد بلندی‌اش را ثابت کند. مادرم از این شوخی‌های من خوشش نمی‌آمد. می‌گفت حرفم را تغییر نمی‌دهم.

خلاصه اینکه سرنوشت داشت داستان عجیبی را برای من رقم می‌زد. دانشگاه هم تمام شده بود و من در یکی از مراکز فرهنگی مشغول به کار شدم. قد کوتاه و ریز نقشی‌ام یک وقت‌هایی مشکل ایجاد می‌کرد و شاگردانم مرا جدی نمی‌گرفتند. هر وقت به مشکلی بر می‌خوردم مادرم می‌گفت اگر کمی درشت‌تر بودی این مشکلات را نداشتی.

من اما هرگز با ریز نقشی‌ام مشکل نداشتم و به نظرم قد و قامت نقشی در سرنوشت آدم‌ها ندارد.

خواستگارها می‌آمدند و می‌رفتند تا بالاخره در محل کارم با پسری به اسم شهاب آشنا شدم.



کارشناس روانشناسی بود و کارش را خیلی خوب بلد بود. دانشجوی دوره دکتری هم بود و از اقبال خوش من همشهری ما هم بودند. اما یک مشکل بزرگ وجود داشت و آن هم این بود که شهاب هم پسر ریز نقشی بود و یکی از شرط‌های مهم مادرم را نداشت.

برای همین وقتی از من خواستگاری کرد بهش گفتم یک مانع بزرگ وجود دارد و مادرم امکان ندارد با ازدواج ما موافقت کند. وقتی مشکل را برایش توضیح دادم غش غش خندید. حق داشت ولی می‌دانستم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ما هیچ حرفی برای هم نداشتیم

بیشتر از اینکه از دست مهران عصبانی باشم یا دلخور، احساس ناکامی می‌کنم. این راه را با تمام قوا آغاز کردم و امید داشتم فرشته نجات و پرنده خوشبختی او باشم اما نتوانستم. امروز وقتی حکم طلاق صادر شد تنها چیزی که توانستم به مهران بگویم فقط یک کلمه بود: متاسفم... با تمام وجودم احساس تاسف می‌کنم. چون قرار بود من همه تنهایی‌های مهران را پر کنم. جای خالی عزیزانش را پر کنم. برایش یک خانواده پرجمعیت بسازم و از همه مهمتر، خوشحالش کنم که نتوانستم.

وقتی تصمیم گرفتم با مهران ازدواج کنم می‌دانستم دست به چه کار سختی زده‌ام ولی فکر می‌کردم از عهده‌اش بر می‌آیم. فکر می‌کردم دانشم در رشته روانشناسی به کمکم می‌آید و می‌توانم حفره‌های خالی ذهن شوهرم را پر کنم. ولی حالا با گذشت هفت سال باید اعتراف کنم که در این کار ناتوان بودم.

مهران غریبه نبود. پسر دایی‌ام بود. دایی منوچهر و همسر و دخترش در یک حادثه رانندگی فوت کرده بودند و تنها بازمانده آن خانواده مهران بود. من ده ساله بودم که این اتفاق افتاد و مهران پانزده سالش بود. او را بردند خانه مادر بزرگم. گویا تقدیر برای او چنین می‌خواست که زندگی‌اش را با آن پیرزن سپری کند. مادر و خاله‌هایم خیلی سعی می‌کردند به مهران محبت کنند ولی جای خالی خانواده‌اش هرگز فراموش نشد.

مهران با این همه پسر موفقی بود. یک دفعه درسخوان‌ترین بچه خانواده شد. انگار برای فراموش کردن دردهایش سرش را فرو برده بود توی کتاب و دفتر. شاگرد اول بود و حتی توانست در دانشگاه در رشته پزشکی ادامه تحصیل بدهد و از این بابت همه خوشحال بودند و او را تشویق می‌کردند ولی صورت غمگین و کم حرف بودنش دل همه خانواده را به درد می‌آورد.



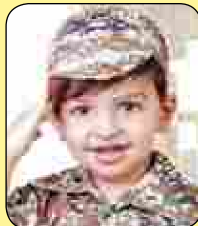
۱۹ سالش بود که مادربزرگم فوت کرد و عملاً مهران تک و تنها شد. خانه مادربزرگ را فروختند و برای مهران آپارتمان کوچکی خریدند و او از ۱۹ سالگی تنها زندگی می‌کرد. همیشه درس و مشق را بهانه می‌کرد و کمتر در جمع خانوادگی شرکت می‌کرد. مادرم و خاله‌ها مرتب می‌رفتند خانه مهران و برایش چند مدل غذا درست می‌کردند و به سر و وضع خانه می‌رسیدند. اما مهران کم کم خودش شده

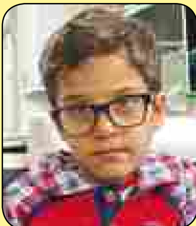
اغلب خود را به نابینایی زدن نوعی خوشبختی است

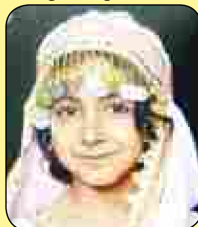
●اسحاق نیوتن

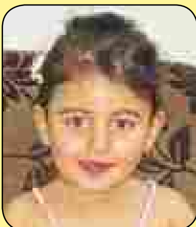
شکوفه‌های زندگی


مه سیما اسماعیلی

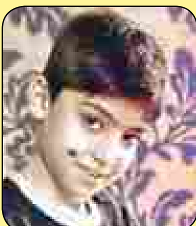

سید علی حسینی


محمدمهدی دانشمهر


فاطمه پرورده


ساغر بشردوست


رها همتی فر

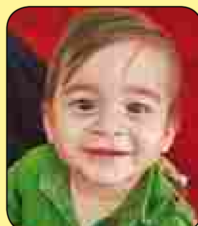

رضا همتی فر

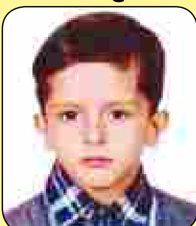

متیناسادات هاشمی


محمدحسام مومنی


محراب فرشیدی


معراج فرشیدی


ایلیا شریفه نشان


عرفان خاوری

مسأله بیش از آن چیزی که به نظر می‌رسید برای مادرم مهم بود.

برادرم را مجبور کرده بود با زنی ازدواج کند که از خودش بلند قدتر بود. او می‌گفت باید نژادمان را اصلاح کنیم. به نظرش ما به طور ژنتیکی ریز نقش هستیم اما صورت‌های زیبایی داریم و اگر بتوانیم بچه‌هایی با صورت‌های زیبا و قدهای بلند به دنیا بیاوریم خیلی خوب می‌شود!

اما به نظرم مادر زیادی به اراده و خواست اعتقاد داشت و نمی‌خواست باور کند که انتخاب ژن‌ها به عهده بشر نبوده و نیست.

شش ماهی گذشت. هرچه بیشتر با شهاب آشنا می‌شدم حس می‌کردم همسر خوبی خواهد بود. از طرفی به او شدیداً علاقه‌مند شده بودم. شهاب اصرار داشت هرچه زودتر به خواستگاری‌ام بیاید و برای به دست آوردن من مادرم را مجاب کند. اما مادر به محض این که فهمید شهاب پسر کوتاه قدی است، حتی حاضر نشد او و خانواده‌اش را به خانه ما راه بدهد.

همسر برادرم فرزندی به دنیا آورده بود که ظاهراً قد و هیکل درشتی داشت و مادر سربلند از انتخابش می‌گفت که نوه بلند قدی خواهد داشت. برادرزاده‌ام مثل آفتاب می‌درخشید. زیبا بود و دوست داشتنی و مادر یقین داشت که بلند قد هم خواهد شد. اما حاضر نبود شهاب را به عنوان داماد بپذیرد ولی من و شهاب به هم علاقه‌مند شده بودیم و خودمان را به آب و آتش زدیم تا توانستیم رضایت نسبی مادرم را جلب کنیم.

مادر علیرغم میلش بعد از یک سال پافشاری ما به این وصلت رضایت داد. شب عروسیمان اصلاً خوشحال نبود ولی شهاب مرد صبوری بود و در سالهای بعد محبت‌ها و اخلاق بسیار خوبش توانست نظر مادرم را عوض و او را به دامادش علاقه‌مند کند.

دو سال بعد از ازدواجمان دخترم به دنیا آمد. دختر بچه‌ای ریز نقش و البته زیبا و مادر آهی کشید و گفت این بچه همه عمرش در حسرت قدی بلندتر خواهد بود. برای من و شهاب اهمیتی نداشت و به داشتن بچه‌ای باهوش و زیبا راضی بودیم.

زمان گذشت. رشد برادرزاده‌ام به طور ناگهانی متوقف و تنها چند سانت از ما بلندتر شد. دختر من اما در عین ناباوری قامتی بلند پیدا کرد. گویا ژن پدربزرگش غالب شده بود. مادرم آنقدر خوشحال بود که انگار نوه‌اش به درجات عالی تحصیلی دست یافته است! هرچه می‌گفتم مادر جان برای سلامتی و موفقیت‌هایش دعا کن، می‌گفت همین که این قد و قامت را پیدا کرده برای هر موفقیتی اعتماد به نفس خوبی خواهد داشت.

چه بگویم! حالا بیست و اندی سال از ازدواج من و شهاب می‌گذرد. دختر و پسرمان بچه‌های سالم و پرتلاش و از همه مهم‌تر خوشحال و سرزنده‌ای هستند. من احساس خوشبختی می‌کنم ولی مادرم همه اینها را ثمره اقبال بزرگ بچه‌های من می‌داند که قدشان اندکی بلندتر از افراد کوتاه قد خانواده شده...

بود یک خانه‌دار ماهر. هم مرتب و تمیز بود و هم خوش سلیقه و بادرایت. مهران همه چیز تمام بود ولی خیلی چیزها کم داشت. پسری درسخوان و مودب خوش تیپ و محترم ولی غمگین و تنها.

همیشه دلم می‌خواست کسی باشم که او را از این فشار تنهایی نجات می‌دهد. در دانشگاه روانشناسی خواندم و همیشه تمرکزم روی افسردگی و تحمل درد از دست دادن عزیزان بود. حتی استادهایم هم متوجه حساسیت من شده بودند.

بالاخره ۲۴ ساله شدم. مهران هم درسش را تمام کرده بود و در یکی از شهرستان‌های دور داشت طرحش را می‌گذراند. خودم بهش پیشنهاد ازدواج دادم. جواب او منفی بود. گفت روحیه‌اش خسته‌تر و درددیده‌تر از آن است که بتواند یک خانواده شاد داشته باشد. گفتم این را به عهده من بگذار.

با تمام دانشی که در علم روانشناسی داشتم نتوانستم بین احساس ترّحم و علاقه قلبی تفاوت قائل شوم. بالاخره با پافشاری‌های من، مهران راضی به ازدواج با من شد. همه فامیل از این اتفاق خوشحال بودند و فکر می‌کردند تنها کسی که می‌تواند مهران را خوشبخت کند من هستم و آرزو می‌کردند با به دنیا آمدن بچه‌هایمان، مهران دیگر گذشته را فراموش کند.

اما این طور نبود. رخوت و سکوت و افسردگی مهران نمی‌گذاشت روند زندگی حالت عادی به خودش بگیرد. مهران شاید تنها مردی بود که در آن سن و سال هنوز رانندگی بلد نبود و هیچ علاقه‌ای به رانندگی کردن هم نداشت. در جمع غریبه‌ها خیلی محترم رفتار می‌کرد ولی به آدم‌ها نزدیک نمی‌شد و اصلاً نمی‌توانست صمیمی شود. هیچ دوست صمیمی نداشت و از آن دردناک‌تر، حتی من که همسرش بودم هم نتوانستم این دیوار تنهایی را از میانمان بردارم. مهران هرگز با من صمیمی نشد. رفتارش فقط بر اساس احترام و ادب بود.

چهار سال با هم زندگی کردیم. به هر دری زدم تا این سرمای منجمد کننده را از بین ببرم ولی نشد که نشد.

زندگی ما به ظاهر خوب و ایده آل بود ولی کسی خبر نداشت که ما ساعت‌ها در خانه کنار هم می‌نشینیم و هیچ حرفی برای هم نداریم. یک وقتهایی فکر می‌کردم شاید بچه بتواند مشکل ما را حل کند ولی وحشت می‌کردم وقتی به این فکر می‌کردم که ممکن است مهران همین رفتار سرد را با بچه‌اش هم داشته باشد.

خودش هم همین احساس را داشت. می‌گفت دنیا یک روی سیاهی به او نشان داده که دیگر هیچ نوری را باور ندارد.

بعد از چهار سال ناکامی و ناامیدی فکر کردم بهتر است از او جدا شوم. مهران به کسی احتیاج نداشت و حضور من در زندگی‌اش چیزی را تغییر نمی‌داد.

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۳۸

شاه‌کلید زندگی آفریقایی

خلاصه قسمت قبل:

پیترز که راهنمای سفر آلبرت پودل شده بود او را با آیین خاکسپاری مردم سرزمینش آشنا کرد. آلبرت تابوت‌های مخصوصی را دید که با قیمتی گران و با شکل‌هایی خاص ساخته می‌شدند تا متوفی را در آن دنیا به بخشی از آرزوهایش برسانند. از نظر آنها، هیچ کس نباید پیش از مرگ تابوتش را به خانه می‌برد چون نحسی بدی دامنش را می‌گرفت اما پیترز می‌خواست تابوتش را به خانه ببرد و در اتاق مخصوصی که برایش در نظر گرفته بود، قرار دهد. پودل بعد از گشت و گذار در آخرین کشور تصمیم گرفت دوباره با پیترز همسفر شود و خرج سفر او را هم بپردازد. آنها در داکار همدیگر را دیدند تا به سفرشان ادامه دهند. آلبرت پودل ماشینی کرایه کرد و به سمت شمال شرق راه افتادند و به دریا رسیدند. آلبرت در آنجا با شغل سخت و طاقت‌فرسای سنگ‌شویی آشنا شد که شغل سیاهپوستان سنگالی بود و درآمد ناچیزی داشت...

کورسوی امید

در همان چند ساعت فهمیدم سنگ‌شویی برای استخراج طلا، تمام امید و چشم‌انداز زندگی این مردان بیچاره است. البته با تمام سختی‌ها فوایدی هم دارد. از نظر دسترسی و نزدیکی محل کار خوب است، هزینه تجهیزات مورد نیاز برای این کار پایین است، و... ولی چیزی که از آن به دست می‌آید ناچیز است. افرادی که به این کار مشغول می‌شوند باید حسابی ورزیده و کار کشته باشند زیرا برای سنگ‌شویی کردن یک ظرف شن، دست کم شش دقیقه زمان لازم است پس به طور متوسط می‌توانستند در هر یک ساعت، حداکثر ۱۰ ظرف شن را سنگ‌شویی کنند. در یک روز بلند و خسته کننده، سنگ‌شویی کردن ۹۰ ظرف هم امکان‌پذیر بود. با این سرعت، یکی از کارگرها و همکارش می‌توانستند در هفته سه یارد مکعب شن را زیر و رو کنند یعنی حدود ۶ تُن. و نهایتاً در پایان سال ۱،۵ اونس طلا گیرشان می‌آمد. کار بیهوده‌ای نیست؟ از نظر من که این طور است. اما از نظر خودشان خیلی خوب است که به طور گروهی سالی ۲۵۰۰ دلار درآمد داشته باشند زیرا بیشتر از دوبرابر سود ناخالص داخلی سنگال برای هر نفر بود و شاید بیشتر از ده برابر میزان مناطق مجاور.

یکی از کارگرها از من خواست سنگ‌شویی را امتحان کنم. کار سختی بود. انتظار داشتم پیترز به کمکم بشتابد ولی او همچنان ایستاده بود و نظاره می‌کرد. و اصلاً به نظر نمی‌رسید که هیچ تصمیمی برای همکاری داشته باشد. علتش هم این بود که او در کسب و کارش آدم موفقی شده و پله‌های نردبان ترقی زندگی را بالا رفته بود و از نظر جامعه غنایی، آدم موفق و سرشناس و پولداری بود پس در شأن او نبود که کارهای یدی انجام بدهد. و اصولاً کارهای یدی برایش جذاب نبودند. آدم که پولدار شود، همین می‌شود دیگر. در سفر قبلی دیده بودم گاهی به برنارد در برپا کردن چادر کمک می‌کند اما در بیشتر مواقع سعی می‌کرد ابهتش را حفظ کند. شاید بی‌عدالتی بود اگر می‌خواستم راحت طلبی‌اش را کنار بگذارد. به هر حال این سفر، تعطیلات پیترز به حساب می‌آمد و او باید استراحت می‌کرد. باید می‌پذیرفتم در این سفر پیترز، رئیس من است. و نمی‌دانم چرا این موضوع برایم کمی سخت بود.

شوربختان نمک کار

فردای آن روز در **دریاچه رِتبا** بودیم. دریاچه رِتبا که به دریاچه صورتی هم معروف است، در شمال شرق داکار قرار دارد و یکی از جاذبه‌های دیدنی غرب آفریقاست. این دریاچه به دلیل رنگ خاصی که دارد بسیار مورد توجه و علاقه است. رنگ صورتی دریاچه به خاطر غلظت زیاد نمک در ترکیب با نوعی باکتری است که در کنار نمک و به کمک نور خورشید، انرژی زیادی تولید می‌کند و موجب می‌شود رنگ آن صورتی شود. یکی از محلی‌ها برایم توضیح داد که زمانی مردم منطقه تصور می‌کردند این دریاچه با حیات سازگاری ندارد برای همین نام رتبا، به معنی آب‌های مرده، را برای آن انتخاب کردند. اما بعدها مشخص شد که این دریاچه مواد معدنی باارزش و فوق‌العاده‌ای دارد.

پیترز ترجیح می‌داد در سایه ماشین لم بدهد و استراحت کند ولی من تا گردن در آن شورابه فرو رفتم. می‌گفتند ۴۰ درصد این دریاچه نمک است یعنی در هر لیتر، یک پوند کلرید سدیم وجود دارد. همین نمک شغل آینده و زندگی مردان روستایی را که در آن نزدیکی قرار داشت، تأمین کرده بود. مردها این نمک را جمع آوری می‌کردند و به دلالان و سوداگران می‌فروختند.

مردان سخت کوش روستا روزی هفت هشت ساعت در آب بودند و با قایق پارویی از این سر تا آن سر دریاچه می‌رفتند و از نقاط مختلف دریاچه نمک ته‌نشین شده را جمع می‌کردند. خیلی دوست داشتم این کار را تجربه کنم تا هم چیزی یاد بگیرم و هم به آنها کمی کمک کرده باشم. اما باز شکست خوردم. آب دریاچه تا چانه من بالا آمده بود و نمی‌توانستم بدون خم شدن، بیل را درون نمک‌های ته‌نشین شده فرو کنم. کار دشواری بود. این یک طرف، مشکل اصلی من این بود که پوستم حسابی زخم شده بود و شوری نمک بدجوری آن را می‌سوزاند. حالا می‌ترسیدم کار به جاهای باریکی بکشد و اوضاع از چیزی که بود، بدتر و وخیم‌تر شود. مردان روستا هم مشکل من را داشتند برای همین اولین و کاربردی‌ترین راه‌حل را به من توصیه کردند. استفاده از روغن درختی محلی که هم درمان درد و زخمشان بود هم از آن برای صابون سازی استفاده می‌کردند.

مردان چهارشانه و تنومند و واقعاً قدرتمند نمک را بار قایق می‌کردند و قایق را به ساحل می‌رساندند. و آنجا وظیفه زنان روستایی آغاز می‌شد. وظیفه‌ای بس سنگین و دشوار که من مرد از پس آن برنمی‌آمدم. تا آن لحظه فکر می‌کردم مردان هستند که سخت کار می‌کنند. اما با دیدن زنان و زحمتی که می‌کشیدند،



زنان آفریقایی که با طلوع خورشید بیدار می‌شوند تا آب بیاورند و برای شوهر و فرزندان غذا آماده کنند


دریاچه رویایی رتبا با رنگ صورتی آن یکی از جاذبه‌های دیدنی غرب آفریقاست


برداشت نمک با حضور زنان؛ محصولی که جمع‌آوری می‌شود تا به سوداگران بفروشند و زندگی بگذرانند

نظرم کاملاً عوض شد. زنان روستایی، نمک‌ها را در کیسه‌های بزرگی می‌ریختند، کیسه‌ها را به‌راحتی روی سرشان می‌گذاشتند و با پای پیاده، به سوی محلی می‌رفتند که نزدیک ساحل دریاچه بود. من از پس بلند کردن حتی یک کیسه هم برنیامدم و از دیدن قدرت آنها شگفت‌زده و هاج و واج مانده بودم. آنها نمک‌ها را به شکل یک کوپه بزرگ روی هم قرار می‌دادند. یکی دو روز بعد زنان روستایی با رنج و زحمتی بسیار آن را صاف می‌کردند. آنها روزی ۱۰ تا ۱۴ ساعت کار می‌کردند تا تمام این نمک‌ها را یک کاسه کنند. سپس نمک‌ها را به ارتفاع یک متر روی هم جمع می‌کردند بعد آنها را همین طور در آفتاب داغ و سوزان سنگال به حال خود رها می‌کردند. چند هفته بعد کاملاً خشک می‌شدند و محصول خشک و یکدستی به دست می‌آمد. نمکی که بیشتر به قهوه‌ای می‌زد تا سفید. در مرحله بعدی کار زنان روستایی شروع می‌شد. آنها نمک‌ها را با بیل در کیسه‌های پلاستیکی بزرگتری می‌ریختند که تقریباً پنجاه کیلو وزن داشتند. مردان کیسه‌ها را در ماشین بار می‌زدند تا آنها را در شهر بفروشند و به ازای هر پوند نمک، تنها ۲ سنت گیر بیاورند. یعنی یک سوم قیمت جهانی آن.

وظیفه مرد آفریقایی

یکی از کنجکاوی‌های من هنگام سفر به نقاط مختلف دنیا، کسب اطلاعات درباره مشاغل رایج در کشورهای مختلف بود. برایم جالب بود بدانم مردم هر کشور و هر سرزمین بیشتر چه کارهایی انجام می‌دهند و آیا تفاوت قابل ملاحظه‌ای بین این مشاغل وجود دارد و در واقع چه چیزی باعث ایجاد این تفاوت‌ها می‌شود. کارگری و کارهای یدی بین مردان سیاهپوست آفریقایی بسیار رایج بود. و از بین این کارها، حمل بارهای سنگین، رانندگی (تاکسی، کامیون و قطار و...) و کار با حیوانات سنگین و عظیم‌الجثه خواهان بیشتری داشت. مثلاً از شتر برای کاروانها و قافله‌ها استفاده می‌کردند، هنوز اسب‌ها ارابه و گاری را این طرف و آن طرف می‌کشیدند و گاوهای نر یان درشت در زمان خرمن محصول خرمن کوب‌ها را جابه‌جا می‌کردند. و مردان سیاهپوست مسئول تفهیم وظیفه به این حیوانات بودند. بقیه کارها هم به زنان تعلق داشت!

سهم زنان آفریقایی از دنیا و سرنوشتشان با سرنوشت زنان دنیای غربی زمین تا آسمان تفاوت داشت. زندگی این زنان، گویی با استانداردهایی که شناخته بودم و سراغ داشتم فرق داشت. زندگی زن آفریقایی واقعاً جالب بود. سهم اصلی و مهم شوهر آفریقایی در خانه و متعلقاتش کاملاً مشخص بود. با طلوع خورشید زن را از خواب بیدار می‌کنند تا آب بیاورد و برای شوهر و فرزندانش صبحانه آماده کند. وقتی این وظایف اولیه تمام شد، مرد آفریقایی همسرش را از خانه بیرون می‌فرستد تا بقیه روز در زمین‌های کشاورزی کار کند. البته قبل از بیرون رفتن باید بچه کوچک را به پشتش ببندد و او را تا غروب با خودش این طرف و آن طرف بکشد. پس از رفتن زن، مرد آفریقایی به یکی از پسرهایش دستور می‌دهد حیوانات خانه را به چراگاه ببرد بعد حالا که تمام وظایفش را انجام داد، دوباره می‌خوابد و عصر که از خواب بیدار شد، برای بقیه روزش برنامه‌های متنوعی دارد. یا تمام عصر را با دوستانش سپری می‌کند، یا در رودخانه لباس می‌شوید و هیزم‌ها را برای پخت شام مرتب می‌کند. در موقعیت‌های خاص و حسّاس مثل زمان کشت و زرع، ممکن است به زن خود افتخار بدهد و با چوبی که نشانه ریاست اوست، با او به مزرعه برود. شوهر در حال راه رفتن، با همان چوب در زمین سوراخی ایجاد می‌کند و زنش دانه‌های ارزنی را که در یک پوست کدوی خشک و بزرگ حمل می‌کند، در زمین می‌کارد.

در گامبیا تازیانه زدن، کشتن و قتل عام کودکان، دستبند و پابند زدن‌ها، در بند گرفتن‌ها و... مسائل رایجی بودند که درک آنها برایم سخت بود

برده فروشان

مقصد بعدی سفر ما گامبیا بود. این اسم اصطلاحی آفریقایی است به معنی تکه باریکی از زمین. گامبیا به طور متوسط ۳۰ مایل وسعت داشت و از سه طرف توسط سنگال احاطه شده بود و از سمت چهارم، آتلانتیک آن را در بر گرفته بود. گامبیا شبیه مار لاغری بود که در دهان سنگال پنهان شده بود. آنجا کوچکترین سرزمین قاره خشک آفریقاست. و یکی از فقیرترین آنها هم هست که تنها وسیله امرار معاش مردمش، کشت بادام زمینی بود.

از سال ۱۹۹۴ این منطقه را سرهنگ سابق و زورگوی ارتش اداره می‌کرد که تنها علاقه و تفریحش آزار رساندن و اعدام مخالفان سیاسی‌اش بود. او معمولاً وزیران و کارگزاران خودش را دار می‌زد تا همیشه جوی پر از سوءظن و رعب شدید در منطقه حاکم باشد. رودخانه گامبیا آن را از نظر طولی به دو قسمت می‌کرد و نخستین مسیر تجاری اروپایی به درون آفریقا بود. و خیلی سریع به اولین و مهمترین معبر و گذرگاه تجارت برده تبدیل کرد. و خیلی زود سواحل آن به محل جمع شدن سیاهپوستانی قوی تبدیل شد و این وضعیت برای ۴۰۰ سال ادامه داشت. گامبیا در حال حاضر مقصد توریست‌هایی است که می‌خواهند با زندگی و گذشته این سیاهپوست‌ها آشنا شوند.


کار با حیوانات با ارابه‌ها و گاری‌هایی که به این سو و آن سو می‌روند تا کسب درآمد کنند

ادامه دارد

یک مرد، دو زن و...



محمد احمدی وند ـ ملایر

کاربرد سنجیده نظرگاه (زاویه دید) از ویژگی های بارز در ساختار و شکل داستان "یک مرد، دو زن و..." است که درونمایه آن به آسیب های اجتماعی و ویرانی مناسبات متعارف انسانی باز می گردد.
"یک مرد، دو زن و..." نوشته "محمد احمدی وند" که با پشتوانه قریحه و خلاقیت این نویسنده نام آشنا بر قلم آمده است، داستانی است گیرا و به یاد ماندنی.

□ **یک**

خدا نابودت کند نیلوفر. ببین چه به روزگار من آوردی! هر روز در آینه نگاه می کنم و نمی دانم چرا باید چنین سرنوشتی داشته باشم. انگار چند سال پیر تر شده ام. چشمهایم گود افتاده است. چرا این کار را کردی؟ می دانم! تقصیر خودم بود. خودم فضا را برایت باز کردم. خودم اجازه دادم زندگی ام را نابود کنی. نمی دانستم چه مار خوش خط و خالی هستی. باورم نمی شد تن به این کار بدهی یا بتوانی خانواده ات را راضی کنی. از محالات بود.

□ **دو**

خوب، سمانه خانم! فکرش را هم نمی کردی، نه؟ دل که این حرفها را نمی فهمد. هر کس دیگری هم بود پایش می لغزید. کار نامشروع هم که نکرده ام. خانواده ام که از حرف مردم خسته شده بودند، با کمی لجاجت من راضی شدند زن دوم احمد آقا بشوم. هر کسی باید به فکر خودش باشد. تو باید حواست را بیشتر جمع می کردی. باید می دانستی یک زن باید به سه سلاح مجهز باشد: محبت و کرشمه و پختن غذای خوب. حالا هم که چیزی نشده. تو زندگی خودت را داری. به زندگی خودت بچسب. قلب یک مرد برای دو زن هم جا دارد! چند روز است حال استفراغ دارم. توی دلم انگار دارند رخت می شویند.

□ **سه**

چشم نداشتم خودش را ببینم، حالا یک همخون دیگر هم دارد اضافه می کند. شکمش بالا آمده. سعی می کند از من پنهان کند. بیچاره زنها را نمی توانی فریب بدهی. زنها حس ششم دارند. از وقتی لباسهای گشاد گشاد می پوشی فهمیدم. صدای عق زدنت هم که گوش فلک را کر کرده است. مرضیه خانم هم لو داد که تا حالا دو تا شیشه ترشی لیته از او گرفته ای. ویار ترشی داری؟ الهی بچه ات سقط بشود که زندگی من را خراب کردی. اگر هم سقط نکردی خودم با دستهای خودم تو و بچه ات را خفه می کنم. احمد آقا عاشق من بود. دستم را که در دستش می گذاشتم چنان آرامشی وجودم را می گرفت که قابل وصف نبود. حالا دستهایش سرد و بی احساس است. خودش هم سرد و بی روح شده. انگار دیگر من را نمی بیند. همه کارهایش از سر اجبار و وظیفه است. انگار فقط وظیفه دارد خرجی خانه را بدهد و سری به من بزند و غذایی با من بخورد. چشمهایش درخشش ندارند. نه احساسی، نه محبتی، نه مهمانی، نه پارک و سینما و سفری! تمام دنیایم را تو خراب کردی. منتظر انتقامم باش.

□ **چهار**

هر دفعه که سمانه را می بینم وحشت می کنم. چشمهایش بدجوری من را می ترساند. کینه از چشمانش می بارد. من هم حق دارم بعد از آن همه بدبختی که با شوهر معتادم داشتم و آن همه کتک که خوردم، یک زندگی راحت و خوب داشته باشم. احمد آقا عاشق من است. برایم همه چیز می خرد. برایم همه کار می کند. نصف خانه را هم به نامم کرده است. از وقتی فهمیده حامله هستم بیشتر محبت می کند. من هم حق دارم کمی طعم عشق را بچشم. فقط می ترسم. مادرم گفت بهتر است حامله بودنم را از سمانه مخفی کنم. می ترسد بلایی سرم بیاورد. خوب، یک زن تنها در یک خانه بزرگ چه کار کند؟ مادرم قرار است تا دو هفته دیگر پیشم بیاید و با من زندگی کند تا موقع زایمان کنارم باشد.

□ **پنج**

حالا لشکرکشی هم می کند. مادر عجوزه اش را آورده پیشش. می دانم که از ترس من آمده پیش دخترش ولی نمی تواند جلو من را بگیرد. بالاخره زهرم را می ریزم. شکمش آنقدر بالا آمده که مثل خرس شده است. صورتش هم ورم کرده است. اصلاً زشت تر از

ایست!



مرتضی انوشه ـ برازجان

"ایست!" نوشته "مرتضی انوشه" که درونمایه آن از یک اتفاق واقعی برگرفته شده، در نوعی بازآفرینی هنرمندانه، بارگه هایی از طنز به قالب داستانی ساده و گیرا در آمده است.
از "مرتضی انوشه" تاکنون چند داستان خواندنی و به یادماندنی در این صفحات به چاپ رسیده است.

وسط آخرین هفته پاییز پارسال از میدان مرکزی شهر، خیابان یک طرفه را گرفته بودم و می رفتم طرف تنها بیمارستانی که آخر خیابان بود. در دنده سه گذاشته بودم، ولی یواش می رفتم. ساعت هم حدود پنج عصر بود و خیابان هم بفهمی نفهمی توی شلوغی آدمها و ماشینها دست و پا می زد. پیاده رو هم پر از جمعیت بود و هر کسی با عجله به دنبال کاری یا خریدی می رفت.

بعد از پنج، شش ماه گرما، نسیم ملایم پاییزی حال و هوای خوشی داشت و با نفس خنک خود چهره ها را نوازش می کرد.

وسط های خیابان، سر اولین سه راهی شلوغ بود و دو سه تا خودروی پلیس کنار خیابان پارک کرده بودند و مامورین هر موتوری را که رد می شد، نگه می داشتند و از موتورسوارها مدارک می خواستند. اگر داشتند به سلامت، وگرنه با عزت و احترام موتور آنها را به سوی تریلی های روباز هدایت می کردند و این یعنی "موتور پیش ما می مونه تا با مدارک و برگه جریمه پرداخت شده برگردی". یکباره ترس توی دلم دوید. به یاد چهار ماه پیش افتادم که همین جا گیر کردم و موتورم بار تریلی شد و مجبور شدم که حدود یک ماه در آن میانه گرما با پای پیاده و یا مسافرکش های دربستی و تاکسی تلفنی دنبال کارهایم بروم و بالاخره با پرداخت جریمه ای حدود قیمت نصف یک موتور قراضه با شرایطی خاص، موتورم را پس بگیرم.

در عصر خنک پاییزی یک لحظه با خود فکر کردم که "دوباره نه! اگه خدای ناکرده گیر بیفتم، این بار دیگه با صد هزار تومن و دویست هزار تومن کار درست بشو نیست و تازه بازداشت هم شاید چاشنی کار بشه'

بی اختیار برای رهایی از خطر شروع کردم به خواندن سوره قدر "" انا انزلناه فی لیله القدر..."

همیشه موقع خطر و گرفتاری این آیه شریفه را می خواندم و از دام مشکلات در می رفتم و به مرور زمان مشکل گشای زندگی ام شده بود.

حالا اینجا هم سوره قدر را خواندم و از مقابل چشم مامورین گذشتم و همان لحظه توی دلم نذر کردم که ده هزار تومان توی ضریح "شاهزاده ابراهیم(ع)"[۱] بیندازم.

شاد و شنگول دنده را به چهار بردم و پر گاز از محل دور شدم. پسر بزرگم، محمد هادی که همراهم بود وقتی خنده و شادی ملایم مرا دید، با تعجب پرسید: "بابا چه خبره؟ انگار خیلی شنگولی!؟"

من که از فرط هیجان گلویم خشک شده بود، به زور آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "چرا خوشحال نباشم؟ مگه ندیدی با چه ترفندی از تله موتوربگیرها گریختم؟"

پسرم با چشمان سبز و نگاه شیطنت بارش خندان مرا نگاه کرد و گفت: "بابا چه طنز قشنگی! می دونی؟ اگه تو سواد درست و حسابی داشتی یه طنزنویس ماهر می شدی!"

بعد هم با لبخند کشدار نگاهش را به سمت خیابان چرخاند و به مردم و ماشینها چشم دوخت.

یک لحظه پیش خودم فکر کردم که چرا پسرم حرف مرا جدی نمی گیرد؟ مثل اینکه خیلی دل و جرات پیدا کرده!

با احساس غرور و پیروزی جلو می رفتم که یکدفعه از دور متوجه شدم سر میدان دوم بسیار شلوغ است و گروهی از مردم آنجا جمع شده اند، با دقت نگاه

یک زن حامله مگر چیز دیگری هم وجود دارد؟ حالا وقتش است. باید ناز و کرشمه‌ام را زیاد کنم. باید کمی به خودم برسم. احمد آقا از کمی آرایش بدش نمی‌آید. آلبوم عکسهای قدیمی را هم باید دم دست بگذارم. حالا باید ضربه‌ام را بزنم و همان کاری را کنم که او با من کرد. باید شوهرم را پس بگیرم. حساب بچه‌اش را هم می‌رسم، به موقع.

□ **شش**

می‌دانم زشت شده‌ام اما این که دلیل نمی‌شود به من کم توجهی کند. اوایل خیلی تحویلم می‌گرفت. دائم توی گوشم زمزمه می‌کرد و از عشقش می‌گفت. حالا که شکمم حسابی بالا آمده توجهی به من نمی‌کند. مگر تقصیر من است؟ چه کار کنم که این همه باد کرده‌ام؟ دکتر می‌گوید ورم بدنم طبیعی نیست. احمد آقا حالا بیشتر پیش سمانه است. سمانه گور به گور شده قاپش را دزدیده. فکر می‌کند نمی‌فهمم برایش آرایش می‌کند و غمزه می‌آید. انگار جوانتر شده. احمد آقا هم وقتی پیش من می‌آید فقط در مورد بچه‌اش حرف می‌زند. انگار من وجود ندارم. حالا که با سونوگرافی فهمیده پسر است فقط درباره اسم پسرش و شغل و آینده او حرف می‌زند. درباره من هیچ حرفی نمی‌زند. انگار تنها برای بچه آوردن من را می‌خواسته. به بهانه اینکه پیش مادرم خیلی راحت نیست پیش من نمی‌ماند.

□ **هفت**

امروز احمد آقا یک دستبند طلا برایم خرید. نقشه‌ام دارد می‌گیرد. حالا مال من شده است. هر کس دیگری هم بود سمت آن زن زشت باد کرده نمی‌رفت. انگار مثل باد کنک باد کرده است. مادرش که هر کاری برایش می‌کند. هر روز هم دکتر هستند. فکر کنم مشکلی دارد. یک پرستار هم هر روز به آنها سر می‌زند. مادرش حتّی یک لحظه هم رهایش نمی‌کند. روزی چند بار توی حیاط و کنار باغچه راه می‌رود. راه که نمی‌رود، قل می‌خورد، مثل توپ فوتبال! امروز وانمود کردم او را ندیده‌ام که کنار باغچه نشسته است و تشت آب کثیف لباسها را کنارش خالی کردم. زهره ترک شد. خوبش شد. الهی خودت و بچه‌ات بمیرید.

□ **هشت**

احمد آقا نگران است. از دست من عصبانی است. انگار من گناهی مرتکب شده‌ام. نمی‌دانم دکتر به او چه گفته است. دوباره به عادت قدیمش رو آورده است و سبیلهایش را می‌جود. امروز از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم. اگر مادرم همراهم نبود معلوم نبود چه می‌شد. تشت آب که کنارم خالی شد نزدیک بود از ترس غش کنم. مادرم دعوای سختی با سمانه کرد. بعد هم زنگ زد و همه چیز را به احمد آقا گفت. به نیم ساعت نکشید که احمد آقا آمد. اول سمانه را کتک سختی زد و بعد من را به دکتر برد. زیر چشمهای سمانه کبود کبود شده بود.

□ **نه**

اولین بارش نبود که دست روی من بلند می‌کرد. انگار بچه توی شکم نیلوفر عقلش را برده است. قبل از اینکه نیلوفر را هم بگیرد و من مخالفت می‌کردم، کارم هر شب کتک خوردن بود. این بار زیر مشت و لگد خردم کرد. زیر چشمهایم سیاه سیاه شده. تمام بدنم کوفته شده. این چه زندگی است که من دارم؟ اگر پدر و مادر داشتم یا برادر که پشتم باشند که این طور با من رفتار نمی‌کرد. یعنی من چون بچه پرورشگاهی هستم باید همه جور ظلمی را تحمل کنم؟ بدتر این که یک خانه دو طبقه خریده و ما دو تا را آورده کنار هم، چشم در چشم هم. تقصیر خودم بود. اگر توی مطب دکتر با این خانم منشی دوست نمی‌شدم، اگر اسرارم را با او در میان نمی‌گذاشتم، اگر به خانه راهش نمی‌دادم، اگر... همه چیز تقصیر خودم است. گرفتار شدن توی این زندگی مزخرف و تحقیر آمیز تقصیر خودم بود.

□ **ده**

خدایا چه غلطی کردم. من گناهکارم. چقدر آن زن بی‌گناه را اذیت کردم. چقدر این بینوای یتیم و بی‌کس را آزار دادم. تنها پشت و پناهش من بودم که فقط به خاطر بچه‌دار نشدن برایش هوو آوردم، آن هم جلوی چشمش. دوستان و فامیل گفتند این کار را نکنم و لاأقل خانه جدا برایشان بگیرم اما من گوش نکردم. چه چیزی زجر آورتر از حضور یک هوو برای یک زن است، آن هم جلوی چشمش؟ پزشکی قانونی می‌گفت حامله بوده. یعنی خودش هم خبر نداشته است؟ وقتی از درخت توی حیاط بدن بی‌جانش را پایین می‌آوردند فهمیدم چه غلطی کرده‌ام. نیلوفر هم که سر زا رفت. بچه‌اش هم مرده به دنیا آمد. این حق من است. باید تقاص پس بدهم. دفتر خاطراتشان را که خواندم فهمیدم چقدر هر دو اذیت شده‌اند. من به هر دو ظلم کردم. این هم آخرین یاداشتی است که من در دفتر سمانه می‌نویسم.



کردم، باز ترس و دلهره توی دلم افتاد، این بار بیشتر از دفعه قبل می‌ترسیدم. گروهی دیگر از مامورین نیروی انتظامی با تریلی‌های روباز شان در انتظار موتورسواران شوربخت ایستاده بودند و تراژدی "موتور بگیری" در پرده دوم آماده نمایش بود.

ذهنم که مثل یک کامپیوتر کهنه به کار افتاده بود و دنبال یک راه حل می‌گشت، در عرض چند ثانیه فرمانی داد و من هم فوری اجرا کردم و قبل از رسیدن به مامورین تابلو به دست، بی‌خیال از ماشین‌هایی که پشت سرم بودند یکباره به سمت باند مخالف پیچیدم. ناگهان بوق ماشین‌ها و فریاد اعتراض راننده‌ها بلند شد. دهان باز کردم تا جواب بوق‌های اعتراضشان را بدهم که یکباره پسرم با دست چپش فرمان را محکم گرفت. بد و بیراه راننده‌ها را فراموش کردم و سر پسرم داد کشیدم: "چه کار می‌کنی؟ احمق؟! همچنان که سعی می‌کرد تا فرمان را در مسیر درست قرار دهد با صدای نیمه بلندی گفت: "چرا داری خلاف میری!؟"

با غیظ و غضب نگاهی به او انداختم و در حالی که دستهایم می‌لرزید، فریاد زدم: "مگه کوری؟ دارن موتورها رو می‌گیرن!" و بدون اینکه منتظر عکس العمل او بمانم، باند حرکت در مخالف را ادامه دادم و به سمت مرکز شهر گاز را تا آخر فشار دادم. ماشین‌هایی که از روبرو می‌آمدند با بوق و چراغ اعتراض خودشان را نشان می‌دادند، توی همین لحظه که هیاهو و سردرگمی به اوج خود رسیده بود، صدای پسرم را که انگار از دور شنیده می‌شد شنیدم:

"بابا اگه موتورها رو می‌گیرن، چه ربطی به ما داره؟!"... تازه به خود آمدم و دیدم پشت فرمان پیکان قراضه‌ام هستم...

انگار ضربه‌ای به سرم خورد، با احتیاط از سرعت خود کاستم و ترس خورده و حیران نگاهی به دور و برم انداختم. فرمان گرد ماشین که توی دستهایم بازی می‌کرد مرا از نگرانی نجات داد. حق با پسرم بود و ما امروز سوار پیکان قراضه‌ام شده بودیم و من بی‌جهت و بی‌دلیل از "موتوربگیرها" فرار می‌کردم. برای برگشتن دیگر دیر شده بود و ماشین مسافتی از مسیر خلاف را رفته بود و دیگر هیچ فرصتی برای دور زدن وجود نداشت.

از داخل آینه کوچکی که بالای سرم از سقف آویزان بود نگاهی به عقب انداختم. مامور جوانی را دیدم که داشت برای برداشتن شماره پیکانم تلاش می‌کرد. خیلی خونسرد و بی‌خیال راهم را ادامه دادم و در دل می‌خندیدم، چون ماشین ما پلاک عقب نداشت!

همان طور که از فرار خود خوشحال بودم، برای یکسره کردن قضیه تصمیم گرفتم فوری به طرف اولین کوچه‌ای که در سمت راست من دهان باز کرده بود، بپیچم تا از این طریق پروژه فرار تکمیل شود. چند متر مانده بود که وارد کوچه شوم که یکباره ماموری با لباس سپید جلویم سبز شد و بلافاصله تابلوی ایست را بالا گرفت و با لبخند فاتحانه‌ای از من خواست که ماشینم را متوقف کنم...

پانویس:

"شاهزاده ابراهیم(ع)-مقبره‌ای است در نزدیکی برازجان که می‌گویند برادر حضرت امام رضا(ع) است و در باور عموم مردم منطقه از جایگاهی مقدس برخوردار است.

بعضی ها نه به علت اینکه بیمارند غیر مسؤلانه عمل می کنند، بلکه چون غیر مسؤلانه عمل می کنند بیمارند ● ویلیام گلسر





جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:
"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده و به آب انداخته شده بودند. در رستوران، زن تنومندی که خود را بازرس "الیس" مامور "اف بی آی" معرفی می‌کرد از آنها خواست که با هیچ کس تماس نگیرند و هر اتفاقی افتاد، مستقیماً به او گزارش کنند. زمانی که در پارک نشسته بودند، پیرزنی با کالسکه بچه به آنها نزدیک شد و مچ دست "زو" را گرفت!...

نگاهی به سوزان انداختم. او هم گیج و مبهوت به من نگریست. وحشت در چشمانش موج می‌زد. کوشیدم دستم را آزاد کنم، اما آن زن، محکم دستم را گرفته بود و اجازه نمی‌داد که از آنجا بروم! تلفن همراهم هنوز در دست دیگرم بود. به فکرم رسید تقاضای کمک کنم. اما چه می‌توانستم بگویم؟ به پلیس ۹۱۱ زنگ می‌زدم و می‌گفتم: یک زن سالخورده، دست مرا گرفته است؟!

شاید زنی تنها بود. شاید به علت کهولت سن، مشاعرش را از دست داده بود و اصلاً نمی‌دانست چه کار می‌کند؟ بنابراین از تلفن کردن به پلیس منصرف شدم، ساکت نشستم و از این بیگانه به ظاهر مهربان اطاعت کردم. پیرزن انگار با خودش حرف می‌زند زیر لب گفت: بعدازظهر زیبایی است، اما هوا کمی گرم است. فکر می‌کنم به زودی باران ببارد...!

"سوزان" از جا برخاسته و آماده رفتن بود. پیرزن به او گفت: بشین عزیزم، عجله نکن! هر دوی شما کمی کنارم بنشینید.

در حالی که همچنان دستم را در دست داشت، دست دیگرش را درون کالسکه برد. یک لحظه دیدم کودکی درون کالسکه نیست، در عوض یک دسته پتو داخل کالسکه گذاشته شده بود. چرا او کالسکه‌ای را بدون بچه حمل می‌کرد؟ آیا دیوانه بود؟ یا آنکه شیء مشکوکی را لای پتوها پنهان کرده بود، مثل یک اسلحه یا یک بمب؟

"سوزان" دست آزادم را گرفت و کشید:

ـ بیا برویم "زو"!

اما آن پیرزن هم با قدرتی باورنکردنی دستم را کشید. مثل طنابی بودم که از هر دو طرف کشیده می‌شدم! "سوزان" با لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

ـ بلند شو "زو"! چرا خشکت زده؟

پیرزن اصرار کرد: بشین دخترم!

نالیدم: بگذار بروم.

اما در همین هنگام، صدایی از پشت سرمان مثل غرش تندر طنین‌افکند که گفت: خانم "کامینگز"... ساکت باش و مثل بچه آدم، بشین سر جات!

"سوزان" دستم را رها کرد و به حالت فرار، لبه نیمکت نشست. پیرزن نیز کالسکه را رها کرد، اما با دست دیگرش همچنان محکم دستم را گرفته بود.

لحظه‌ای با حالت عصبی ساکت نشستیم. و بعد... همان کشیشی که قبلاً یک آن دیده بودمش، از لای شاخه‌های پشت سرمان بیرون آمد و گفت:

ـ خانم "هاینز"... خانم "کامینگز"...

مردی سالخورده و کوتاه‌قد بود و با چالاکی عجیبی که از سن و سالش بعید بود، به ما نزدیک شد. اسامی ما را چنان رسا ادا کرد که انگار سالهاست ما را می‌شناسد. وقتی شروع به صحبت کرد، گویی سراسر پارک از جنب و جوش باز ایستاد و فقط ما چهار نفر بودیم که در سایه درختان قرار داشتیم! او خودش را معرفی کرد و گفت: من پدر "ژوزف زاویر" هستم، و این خانم هم اسمش "سونیا ولوسینک" است.

پیرزن با همان لبخند مهربانش سری تکان داد، اما دست مرا هنوز مثل گیره‌ای در دست داشت.

ـ ما قصد نداریم به شما آزاری برسانیم. فقط می‌خواهیم با شما صحبت کنیم. "سوزان" گفت:

ـ پس به خانم "ولاسیک" بگو دست دوست مرا رها کند.

"سونیا" سخن او را تصحیح کرد و گفت:

ـ اسم من "ولوسنیک" است. اما خواهش می‌کنم مرا "سونیا" صدا کنین.

کشیش گفت: "سونیا" دستش را ول کن!

سپس به زبانی که ما نمی‌فهمیدیم، چیزهایی به "سونیا" گفت که او دست مرا رها کرد.

دستم را آنقدر محکم گرفته بود که جای انگشتانش روی مچ دستم دیده می‌شد. پیرزن مچ دستم را که سرخ شده بود نوازش کرد و گفت:

ـ عزیزم، اگر اذیتت کردم مرا ببخش. اما قبل از آمدن پدر "ژوزف" نمی‌توانستم بذارم بری.

"سوزان" که آماده فرار بود، پرسید:

ـ شماها دیگر کی هستید؟

کشیش گفت:

ـ بگذار برایت بگویم. من به طور غیررسمی برای سازمان مهاجرت در شمال شرقی "فیلادلفیا" کار می‌کنم. "سونیا" هم نمایندگی ائتلاف شهروندانی را برعهده دارد که نگران مهاجران غیرقانونی هستند.

با لحن تحکم‌آمیزی گفتم: چه سازمانی؟ چه اتفاقی؟ این مردمی که می‌گید چه کسانی هستند؟

کشیش لحظه‌ای مکث کرد. سپس در حالی که به دوردست خیره شده بود، گفت:

ـ در واقع چند تا از این سازمان‌ها وجود دارد که در "پنسیلوانیا" و دیگر مراکز فعالیت دارند...

سپس افزود: ما از همان زنان جوانی حمایت می‌کنیم که شما با اجسادشان برخورد کردید.

"سونیا" هم گفت:

ـ از شما انتظار داریم که به ما کمک کنید.

سپس در حالی که کالسکه را طوری عقب و جلو می‌برد که انگار می‌خواست بچه‌ای را بخواباند، افزود: برایمان مهم است که همه چیز را درباره آن زنان نگون‌بخت بدانیم... بدانیم شما چه دیدید؟ آن جنازه‌ها در چه وضع و حالی بودند؟ چه کس دیگری بجز شما دو نفر در صحنه حضور داشت؟ و آیا چیز دیگری هم همراه آن جنازه‌ها بود؟... چرا می‌خواستند این مطالب را بدانند؟ آنها چه کسانی بودند که می‌بایستی درباره جنازه آن ۱۹ زن، اطلاعات جمع می‌کردند؟

خود را به "سوزان" نزدیک کردم. آهسته با آرنجم به بدنش سقلمه زدم تا به او بفهمانم که باید فرار کنیم و فریاد زنان خود را به خارج از پارک برسانیم. اما او متوجه نشد. خم شدم تا او به چشمانم بنگرد، اما اصلاً توجهی به من نداشت. حسابی خنگ شده بود. خطاب به آنها گفت: ما قبلاً همه چیز را به پلیس گفته‌ایم. مطلب دیگری نیست که بخواهیم به شما بگوییم. یک

مشت جنازه بودند. همه‌شان مرده بودند. فقط همین را می‌دانیم.

"سونیا" با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

ـ اما همه چیز را هم نگفتی عزیزم!

کشیش از پشت شانه "سونیا" مرتب نگاهش را به درختان و شیروانی منازل می‌چرخاند. چشمانش هرگز در یک مکان معین، آرام نمی‌گرفت. وقتی صحبت می‌کرد، صدایش مخملی بود:

ـ ببخشید که چشمانم خوب نمی‌بیند. کاری که من و "سونیا" انجام می‌دیم خیلی خطرناک است. ما باید متوجه کسانی که در اطراف شما می‌پلکند باشیم.

"سونیا" هم سری تکان داد و گفت:

ـ ما عمداً ظاهر خود را به این شکل درآورده‌ایم تا هویت خود را پنهان کنیم. سپس کمی جلوتر آمد و نجواکنان گفت: سبیل پدر روحانی هم واقعی نیست!

کشیش با همان زبانی که ما نمی‌فهمیدیم گفت:

ـ سونیا...

"سونیا" بی‌اعتنا به اعتراض او افزود: سینه‌های من مصنوعیه، موهای سفید من هم، کلاه گیسه!

در حالی که گوشی تلفن را در دستم می‌فشردم و آماده تماس با پلیس بودم به خود گفتم: "اوه خدای من! اینها چه کسانی هستند؟"

کشیش دوباره تاکید کرد:

ـ کار ما خطرناکه. ما باید روابط خود را با شما محرمانه تلقی کنیم... روابط؟ کدام روابط؟

"سونیا" نگاهی به من انداخت و در تایید حرف کشیش گفت:

ـ راست میگه عزیزانم. در این باره نباید به کسی حرف بزنید! حتی به دوست پلیس خود.

آیا او "نیک" را می‌شناخت؟ یا منظورش از پلیس، همان بازرس "الیس" مامور "اف بی آی" بود؟

با دقت به چهره‌شان نگریستم. فکر می‌کردم تمامی اعضای صورتشان، از دماغ گرفته تا رنگ لنز چشمانشان غیرواقعی باشد. نمی‌دانستم من و "سوزان" اگر دوباره آنها را با قیافه واقعی‌شان می‌دیدیم می‌توانستیم شناسایی‌شان کنیم یا نه؟

کشیش برگشت و در حالی که به بچه‌ای که روی تاب نشسته بود لبخند می‌زد، گفت:

ـ گروه ما می‌خواهد اسیران برده را نجات دهد و باند قاچاقچیان انسان را متلاشی کند. "سونیا" به قربانیانی که نجات یافته‌اند و یا درصدد فرار هستند کمک می‌کند!

"سوزان" که از شدت خشم و تردید در حال انفجار بود، پرسید: خب، نمی‌دونم چه خدمتی از ما ساخته است؟ زنانی که با جنازه آنها برخورد کردیم دیگر کار از نجاتشان گذشته بود.

پدر "ژوزف زاویر" در حالی که نگاهش را به پسر کوچکی دوخته بود که از سرسره به پایین سر می‌خورد، گفت: بذارید براتون توضیح بدم. زنانی که شما با جنازه آنها برخورد کردید در واقع بخش کوچکی از یک محموله به مراتب بزرگتر بودند. هر سال، یک دوجین از این محموله انسانی سر به نیست می‌شود. "فیلادلفیا" برای مناطق شمال شرقی و اقیانوس اطلس میانی یک نقطه انتقال به شمار می‌رود.

با خود گفتم: خدای من! تجارت برده ـ مثل توزیع نوشابه یا اتومبیل به نقاط مختلف ـ چقدر آسان شده است! آن هم در قرن بیست و یکم و در کشوری مثل آمریکا که داعیه حمایت از حقوق بشر دارد!

"سونیا" گفت:

ـ و مقامات نیز هیچ اقدامی برای متوقف ساختن این عملیات غیرانسانی انجام نمی‌دهند. عزیزان...

پدر روحانی وسط حرف او دوید و گفت: "سونیا" ساکت باش بذار من حرف خود را تمام کنم!

سپس دستان زمختش را که هیچ شباهتی به دست کشیش‌ها نداشت به هم کوفت و با لحن قاطعی افزود: شبکه جهانی خبر، اف بی آی و پلیس... و دیگر مقامات مربوطه که باید جلوی این جنایات را بگیرند، کاملاً ناتوان و نالایق هستند و کاری از دستشان ساخته نیست. در حقیقت ما به تحقیق می‌دانیم که مافیای قاچاق انسان، در بعضی از این ارگان‌ها نفوذ کرده‌اند. دیگران هم که قصد خدمت دارند، به واسطه محدودیت‌های قانونی یا مضیقه مالی عملاً قادر به انجام کاری نیستند. بنابراین، "سونیا" و من نزد شما آمده‌ایم تا یک گروه متفاوت را به شما معرفی کنیم...

گروهی که واقعاً قصد خدمت دارد. ما بردگان اسیر را آزاد می‌کنیم و باند قاچاقچیان انسان را به هر وسیله شده ـ بدون توسل به کاغذبازی ـ نابود خواهیم کرد!

خدای من! "سونیا" و پدر "ژوزف" آدمهای سالخورده و بی‌آزاری به نظر می‌رسیدند، اما این ظاهر امر بود. پرسش‌های زیادی درباره این دو نفر وجود داشت: چه کسانی آنها را از لحاظ مالی تغذیه می‌کردند؟ اطلاعاتشان را از کجا به دست می‌آوردند؟

"سوزان" ابروانش را در هم کشید و من تکرار کردم: به راستی ما هیچ چیز نمی‌دانیم.

"سونیا" گفت:

فقط به ما بگویید که دقیقاً به پلیس چی گفتید؟

"سوزان" خطاب به من گفت: بیا بریم ""زو"! ما حرفی برای گفتن نداریم. اصلاً نمی‌دونیم اینا چه کسانی هستند، چرا باید به اینهایی که ظاهر خود را مثل دلقک‌ها عوض کرده‌اند حرفی بزنیم؟!

از سخنان "سوزان" ـ هرچند که اهانت‌آمیز بود ـ خشنود شدم. شجاعانه در برابرشان مقاومت می‌کرد و تسلیم نمی‌شد. هرچند امکان داشت درون کالسکه بمبی جاسازی کرده باشند، اما ترجیح دادیم مقابلشان بایستیم و کوتاه نیاییم.

کشیش چشمانش را به اطراف چرخاند و گفت:

ـ خانم "کامینگز" پیشنهاد می‌کنم صدایتان را پایین بیاورید. ما دلایلی در دست داریم که نشان می‌دهد "کارتل" جنایتکاران، دست به اقدامات جنجال‌برانگیزی خواهد زد. نه به خاطر آن زنان نگونبخت، بلکه به خاطر اطلاعاتی که مایل نیست هرگز فاش شود... لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید: آیا شما بجز این اجساد، چیز دیگری پیدا نکردید؟

من و "سوزان" نگاههایی با هم رد و بدل کردیم.

"سونیا" به نرمی گفت: عزیزانم، به ما اعتماد کنید!

دستش را به درون کالسکه برد. گمان کردیم می‌خواهد اسلحه‌ای از آن بیرون بکشد، اما در عوض، دو تا کارت ویزیت بیرون آورد و آنها را به دست ما داد و افزود:

ـ شماره تلفن ما روی آن نوشته شده. اگر هر چیزی ـ حتی بی‌اهمیت ـ یادتان افتاد، ما را در جریان بذارید. مثلاً این جنازه‌ها چه چیزی با خود داشتند؟ گردنبند، انگشتر یا شیء دیگری که بتواند در شناسایی آنها به ما کمک کند. یا... هر چیز دیگری که همراهشان در آب شناور بوده...

در دل گفتم: "مثل کلاه "همبرتون"؟"

نه... "سونیا" حتی "سوزان" در این باره چیزی نمی‌دانستند "نیک" به من سفارش کرده بود که در این باره به کسی حرفی نزنم...

ادامه دارد

دست سیاه را غالباً با دستکش سفید پنهان می کنند ●ضرب المثل اسپانیایی

داستانهای کوتاه

مترجم: مریم نیک پور

شانس زندگی مادرم

مادرم چند روز پیش از دنیا رفت. برای جمع کردن وسایل، به خانه‌اش رفتم. در صندوقچه‌ی کوچکی که همیشه دوست داشتم ببینم درونش چیست، یادداشتی با خط مادرم پیدا کردم. مادرم در نوجوانی، از خصوصیات همسر دلخواه آینده‌اش یک لیست بلند تهیه کرده بود و عجیب این بود که بیشتر آن خصوصیات، در همسر آینده‌اش یعنی پدرم دیده می‌شد. مردی که به قول مادرم، تا سی سالگی شانس دیدن و آشنایی با او را نیافته بود.

عشق، پیروز میدان مبارزه

پدرم بالاخره خواهرم را پیدا کرد، آن هم زنده در یک انبار متروکه. او تقریباً پنج ماه قبل نزدیک مکزیکوسیتی ربوده شد و تلاش پلیس‌ها برای پیدا کردنش هیچ نتیجه‌ای نداشت. من و مادرم کاملاً ناامید شده بودیم. از انتظار دست کشیدیم، برای خواهرم مراسم یادبود گرفتیم و روح او را به خدا سپردیم. اما تنها کسی که در آن مراسم شرکت نکرد، پدرم بود. او معتقد بود خواهرم زنده است و به زودی برمی‌گردد. او مدام می‌گفت آنقدر عاشق دختر کوچکش هست که نمی‌تواند دوری او را باور و تحمل کند. پدرم جست و جو را آغاز کرد و تلاشش سرانجام نتیجه داد. او همیشه می‌گوید عشق و امید هرگز شکست نمی‌خورند و همیشه پیروز نهایی میدان مبارزه با مشکلات هستند.

سهراب صفادار

سفر به اعماق



در ماه جولای امسال، "مایک لومباردی" که یک غواص آبهای عمیق است، سعی دارد با یک لباس غواصی جدید که بی شباهت به لباس فضانوردان نیست به عمق ۳۰۰ متری آب برود. اما هدف او از این کار علاوه بر تجربه جالب مشاهده مستقیم اعماق آب، کشف و مطالعه گونه‌های ناشناخته از آبزیان است که از خود نور تولید و زندگی خود را در تاریکی کامل سپری می کنند. اما در چنان عمقی از آب فشار بسیار زیاد و حدود ۳۰ برابر فشاری است که در سطح زمین وجود دارد. به این منظور باید لباسی بسیار مستحکم و بی‌نقص برای این سفر ساخته شود چرا که حتی کوچکترین اشتباهی می‌تواند منجر به له شدن او در زیر فشار آب شود. لباسی که می‌بینید برای این پروژه طراحی شده است. چهار موتور آب که هر کدام ۱/۶ اسب بخار قدرت دارند، برای حرکت غواص به اطراف در آن تعبیه شده‌اند، سیستم اکسیژن رسانی می‌تواند برای ۵۰ ساعت غواصی کافی باشد، یک دستگاه ارتباطی دو طرفه برای صحبت با دیگر افراد در سطح آب از امکانات این لباس غواصی هستند. مفصل‌های متحرک نیز راه رفتن و حرکت را برای غواص آسان کرده است. علاوه بر این جنس بدنه آن نیز از فلزات و اتصالات بسیار مستحکم است تا بتواند فشار وارده را تحمل کند. استفاده از این مواد باعث شده است که وزن لباس به حدود ۲۴۰ کیلوگرم برسد. متاسفانه لومباردی در این سفر تنها خواهد بود و تنها یک دوربین برای ثبت تصاویر ماهیانی که مشاهده می کند با او همراه خواهد بود و باید به کمک چراغ‌های تعبیه شده در لباسش، راه خود را در میان تاریکی مطلق اعماق آب بیابد.

عمیق‌ترین غار

غار "کروبرا" که به غار "ورونیا" هم معروف است (در روسی به معنی غار کلاغ ها)، عمیق‌ترین غاری است که تا کنون در زمین شناخته شده است. این غار در مناطق کوهستانی غربی گرجستان قرار دارد. در این ناحیه کوهستانی صدها غار وجود دارد که همگی در حدود ۵ میلیون سال قبل که این کوهها شروع به ارتفاع گرفتن کردند تشکیل شده‌اند. ۵ عدد از این غارها دارای عمقی بیشتر از ۱۰۰۰ متر هستند که در میان آنها غار کروبرا ۲۱۹۷ متر عمق دارد و تنها غار زمین است که عمق آن از مرز ۲۰۰۰ متر گذشته است. در عمق ۲۰۰۰ متری، غار به دو شاخه اصلی تقسیم می‌شود، یک شاخه فرعی که کاوشگران تا عمق ۱۲۹۳ متری آن پیش رفته‌اند و شاخه اصلی که ۲۱۹۷ متر عمق دارد. شناخت و کشف این غار نیز از سخت‌ترین پروژه‌های زمین شناسی بوده است. غارنوردان در مسیر خود با تونل‌های پر از آب بسیاری مواجه و مجبور شده‌اند برای رفتن به عمق بیشتر با تجهیزات غواصی آن راطی کنند و عمیق‌ترین این تونل‌های آبی، حدود ۵۲ متر پایین می‌رفته است. مجموع طول مسیرهای کشف شده در این غار ۱۶ هزار و ۵۸ متر است که اکثراً شامل حفره‌های آبی عمیقی است که مسیرهای بین راه را به یکدیگر متصل می کنند. عرض تونل در بسیاری از نقاط از جمله ابتدای راه، بسیار باریک است و اولین گروه اکتشافی مجبور بودند مقدار زیادی از دیواره‌ها را برای ایجاد فضای کافی برای عبور بتراشند. در نقاط عمیق‌تر عرض تونل بیشتر شده و چراغ‌ها و طناب‌هایی هم برای راهنمایی و کمک به غارنوردان در آنها نصب شده است. هم اکنون این غار به یکی از جاذبه‌های مورد علاقه غارنوردان و گروههای اکتشافی از کشورهای مختلف جهان تبدیل شده است.



اولین مریخی‌ها



سفرهای طولانی ممکن است تنها بر اثر یک اتفاق ساده به کابوسی برای اکثر زوج‌ها تبدیل شود، اما اگر آنها در یک محوطه بسته برای ۶ تا ۸ ماه کنار هم باشند چه خواهد شد؟ این همان شرایطی است که "جین پوینتر" و "تیبر مک کالم" برای سفر از زمین به فضا پیش رو خواهند داشت. این زوج که موسسان شرکت توسعه تجهیزات فضایی پارگون هستند مدت زیادی است که روی بهترین راه فرستادن دو نفر به مریخ کار می کنند. آنها با پروژه‌های ناسا در این مورد هیچ ارتباطی ندارند و سعی دارند خودشان راهی پیدا کنند. پروژه آنها توسط یک میلیونر به نام "دنیس تیتو" حمایت می‌شود. اگر پروژه آنها در زمان مورد نظر به نتیجه برسد، سفر این زوج به سوی مریخ تا سال ۲۰۲۱ میسر خواهد شد. آنها پیش از این کارهای بسیاری برای آماده شدن برای این سفر انجام داده‌اند. جالب‌ترین و مهم‌ترین این کارها این است که در یک تیم هشت نفره به مدت دو سال در "بیوسفر ۲" کار کرده‌اند. بیوسفر ۲ یک منطقه شبیه‌سازی شده محیط زیست است که کاملاً از محیط اطراف ایزوله شده است. این محوطه وسعتی برابر ۱۲ هزار متر مربع دارد و عناصر

ماهیگیری سنتی

غازها گونه‌ای از پرندگان دریایی هستند که بیشتر غذایشان را ماهی تشکیل می‌دهد. این پرندگان استاد ماهیگیری هستند. آنها در کنار ساحل و یا لبه رودخانه منتظر شکارشان می‌مانند و با یک حرکت دقیق به زیر آب شیرجه می‌زنند و با کمک بالها و پاهایشان به دنبال ماهی رفته و آن را شکار می‌کنند. در زمان‌های قدیم در کشورهای ژاپن و چین، ماهیگیران آموخته بودند که از این پرندگان نگهداری و آنها را تربیت کنند تا در گرفتن ماهی کمکشان کنند. این نوع ماهیگیری را ماهیگیری با غاز و یا به اصطلاح ژاپنی "یوکای" می‌نامند. این روش هنوز هم در مناطق خاص و دورافتاده ژاپن به کار گرفته می‌شود، بخصوص در مناطق نزدیک رودخانه "ناگارا" که هنر و تاریخچه کهن آن به بیش از ۱۳۰۰ سال پیش برمی‌گردد و مردم ساکن آن هنوز هم سعی بر حفظ سنت‌ها و مراسم دیرین خود دارند. این روش ماهیگیری در تاریکی و کمی قبل از روشن شدن هوا انجام می‌شود. گروهی از ماهیگیران که در قایق‌های چوبی و دراز هستند، حدود ۱۰ تا ۱۲ غاز را رها می‌کنند تا درون آب و کنار قایق شنا و ماهی شکار کنند. این غازها، ماهی‌ها را یکجا می‌بلعند. نخی که ماهیگیران به گردن غازها می‌بندند باعث می‌شود که غاز تنها ماهی‌های کوچکتر را ببلعد. وقتی که پرنده ماهی بزرگتری را شکار می‌کند و می‌خواهد آنها ببلعد، به دلیل وجود نخ نمی‌تواند این کار را کند و ماهی در گلویش باقی می‌ماند و وقتی که غازها به قایق برمی‌گردند، ماهیگیران این ماهی‌ها را از گلویشان خارج و اینگونه ماهی صید می‌کنند. هر غاز می‌تواند تا ۶ ماهی را در گلویش نگه دارد. در هر قایق آتشی روشن است که نور لازم برای هدایت غازها توسط ماهیگیران و شکار کردن غازها را فراهم می‌کند. با وجود روش‌های نوین ماهیگیری و ابزار و وسایل متفاوت ساخته شده برای این کار، ماهیگیری یوکای هنوز آموزش داده می‌شود تا این سنت زنده بماند و البته جزو جاذبه‌های توریستی نیز محسوب می‌شود.





اشک شوق

یک فیل که ۵۰ سال در یک قفس در هند به زنجیر کشیده شده بود، پس از آزاد شدن اشک ریخت! این فیل که "راجو" نام دارد، توسط یک معتاد مواد مخدر به دام افتاد. او هیچ غذایی به فیل نمی‌داد و پاهایش را به زنجیری بست و باعث شد که حیوان از زخم‌های دردناک و عمیق رنج بکشد. راجو زمانی که یک فیل کوچک بود به دام افتاد. او که غذایی برای خوردن نداشت، از شدت گرسنگی به خوردن کاغذ و پلاستیک روی آورد. در نهایت بعد از سال‌ها، در طی یک عملیات شبانه توسط موسسه خیریه حیات وحش آزاد شد و به محض آزادی، شروع به گریه کرد. "پوجا بنپال" که یکی از مسئولان موسسه حیات وحش است می‌گوید: "همه ما از دیدن اشکهایی که روی صورت فیل جاری می‌شد شگفت زده شده بودیم. این صحنه برای تمام اعضای تیم به شدت تکان دهنده بود و احساساتمان را برانگیخت. می‌دانستیم که فیل متوجه شده بود که داریم آزادش می‌کنیم". او ادامه می‌دهد: "فیل‌ها حیوانات با شکوهی هستند. همچنین بسیار باهوش‌اند و نشان داده‌اند که می‌توانند احساساتی همچون غم و اندوه را درک کرده و از خود نشان دهند. تصور کنید که نیم قرن شکنجه و گرسنگی چه بر سر او آورده است". برخی از زیست شناسان عقیده دارند فیل‌ها از معدود حیواناتی هستند که مانند انسان در هنگام برانگیخته شدن احساساتشان اشک می‌ریزند. پروفسور مارک بکوف از دانشگاه کلورادو در آمریکا نیز بر تایید این موضوع اشاره می‌کند. رئیس این موسسه خیریه اعلام کرد که صاحب راجو سعی داشت جلوی ما بگیرد و نگذارد راجو را آزاد کنیم. او گفت: "به نظر می‌رسید که راجو برای اولین بار در عمرش حس امید را تجربه می‌کرد". آنها راجو را به یک مرکز نگهداری حیات وحش در آگرا در شمال هند منتقل کردند و یک سایت همیاری برای جمع آوری ۱۰ هزار پوند راه اندازی کرده‌اند تا بتوانند با استفاده از آن زندگی جدیدی برای راجو فراهم کنند.



زمینی مختلف از جمله جنگل، صحرا، زمین‌های سنگی و اقیانوس در آن ساخته شده‌اند. این گروه در یک زمین کشاورزی درون این محوطه مستقر شدند و سعی کردند بتوانند حداکثر زمان ممکن را در آنجا زندگی کنند و پزشکان و زیست شناسان نیز از بیرون محوطه آنها را نظارت می‌کردند. متاسفانه این آزمایش در آن زمان دچار مشکل شد و بعد از ۱۶ ماه، اعضای گروه از بی‌خوابی و خستگی شدید رنج می‌بردند. مشخص شد که مقدار اکسیژن به شدت کاهش یافته است و باید اکسیژن به فضای محوطه وارد می‌کردند. بنابراین نتیجه این شد که آن فضای شبیه سازی شده برای تولید اکسیژن مصرفی خود مناسب نبوده است. اما آن شکست سخت باعث ناامیدی این زوج نشد. پوینتر ۵۹ ساله می‌گوید: "البته ساده‌ترین چیزها که فکر آدم را مشغول می‌کند موضوعاتی مانند افسردگی و تغییرات خلق و خو در این شرایط است. اما شاید در شرایط سخت حتی موضوعاتی مانند دزدیدن غذا از همدیگر هم مطرح شود". این زوج که اکنون حدود ۶۰ سال دارند، بعد از آن نیز در پروژه‌های مشابه بسیاری شرکت کردند و خود را برای گذراندن مدت طولانی در یک محیط بسته و تحمل شرایط سخت آماده کرده‌اند. تنها زمان است که مشخص می‌کند که آیا جسورانه‌ترین رویای زندگیشان به حقیقت خواهد پیوست یا خیر.



در زندگی به جایی می‌رسی که می‌فهمی رنج را نباید امتداد داد

● ویلیام فاکنر

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

مردی که "نام" نداشت!

در این کره خاکی ـ که نه فرمانش دست ماست و نه ترمزش ـ هر کس برای خودش نام و نشانی دارد که هویت او را مشخص می‌سازد. اما تا قبل از آنکه اداره ثبت احوال در ایران دایر شود، مردم فاقد نام خانوادگی بودند. افراد را با نام کوچک آنها و نام کوچک پدرش یا کنیه و لقبی که داشت می‌شناختند. مثلاً می‌گفتند: "علی" پسر "حسن"!

حال که برای افراد، شناسنامه صادر شده، گاهی تشابه اسمی دردسرهایی فراهم می‌کند. مثلاً امکان دارد دهها نفر با نام "سیروس گنجوی" در این کره خاکی اظهار وجود کنند (که البته تا به حال حتی به یک مورد آن برخورد نکرده‌ام!) در آن صورت شماره شناسنامه و نام پدر (در درجه اول) و نام مادر (در درجه دوم) این تفاوت را مشخص می‌سازد.

نام عشقی!

یکی از دوستان ما که آقای محترمی است، نام خانوادگی‌اش "عشقی" است. و او از این نام، راضی نیست! وقتی در این باره ردیابی کرد، معلوم شد پدربزرگش در جوانی، مرد خیلی بی‌خیال و عشقی بوده است! یک روز مادربزرگ جوان، به پدربزرگ جوانش می‌گوید برود از نانوایی یک نان سنگک داغ بگیرد. این مرد عشقی، نرسیده به نانوایی، به تور دوستان بی‌خیال‌تر از خود می‌خورد که عازم شمال بودند. او هم با آنها همراه می‌شود و فقط به خانه پیغام می‌فرستد: "ما رفتیم شمال، زود برمی‌گردیم"!!

دو روز بعد، در حالی که یک عدد نان سنگک خشخاشی سفارشی به دست داشت به خانه برمی‌گردد!! ماموران ثبت احوال هم نام "عشقی" را برایش برگزیدند! نامی که واقعاً برازنده او بود!

باز هم این چندان اشکالی ایجاد نمی‌کند. اوضاع، زمانی قمر در عقرب می‌شد که کارمندان ثبت احوال، هنگام صدور شناسنامه با یکدیگر بگومگو می‌کردند یا صبح کله سحری آن قدر خمار بودند که سبد سبد به یکدیگر ناسزا پرتاب می‌کردند. یکدفعه می‌دیدی یکی از این ناسزاها، ناخواسته در شناسنامه بنده خدایی ثبت می‌شد و برای همیشه جزیی از هویت او می‌شد!!

من "الاغ" نیستم!

سالها قبل، یکی از روزها که همراه سردبیر در دفتر مجله نشسته بودیم، آقایی وارد شد. پس از معرفی خودش گفت که از شهر دوری آمده است و شکایتی دارد که می‌خواهد در مجله ما چاپ شود.

پرسیدم: میشه شکایت خود را مطرح کنید؟

پاسخ داد: شکایت من این است که فقط می‌خواهم به مردم ایران بگویید من "الاغ" نیستم!

از این حرف، سخت تعجب کردیم و در عین حال، خنده‌مان گرفت. او فرسنگ‌ها راه را به تهران آمده بود تا این پیام را به گوش مردم ایران برساند!

گفتم: میشه بیشتر توضیح بدین؟

از توضیحی که داد معلوم شد این بنده خدا، در زمان صدور شناسنامه جدید با بدشانسی روبرو شده و کارکنان ثبت احوال که هنگام ورود او با یکدیگر در حال مشاجره لفظی بودند، یک "الاغ" ناقابل به دنباله نام خانوادگی او اضافه کرده بودند!! گله‌اش آن بود که دوستان و دشمنان، به جای آنکه نام واقعی او را به کار ببرند، فقط او را "الاغ" صدا می‌زدند!!... یادم نیست که نام واقعی این مرد چه بود، اما شکایت او را در مجله منعکس کردیم و به متصدیان ثبت احوال یادآور شدیم که در کار خود بیشتر دقت کنند تا مردم را اینطور گرفتار نکنند!

مردی که نام نداشت!

یکی از داستان‌های جالبی که درباره نام و نشان آدمها در دفترم یادداشت کرده‌ام مربوط به مردی است به نام "میرزا آقاخان" که به خاطر جعل اسکناس در زمان سلطنت رضاشاه، اسم و رسمش را بر باد داد! بد نیست این داستان را برایتان تعریف کنم:

این شخص، زمانی که جعل اسکناس در کشور ما تقریباً کاری محال بود، با جسارت تمام به فکر ساختن اسکناس تقلّبی افتاد! اما شیوه کار او، بسیار عجیب و بی‌سابقه بود! زیرا بدون در اختیار داشتن کلیشه یا ماشین چاپ، به جعل اسکناس صد تومانی مبادرت می‌ورزید! به جای آنکه اسکناس‌ها را چاپ بزند، با دقت و حوصله زیاد آنها را نقاشی می‌کرد و در این راه، چنان مهارتی از خود نشان می‌داد که در نگاه نخست، کمتر کسی می‌توانست اسکناس اصل را از نااصل بازشناسد!... وقتی یکی از این اسکناس‌ها را نزد رضاشاه بردند، نتوانست از تعجب و تحسین خودداری کند. گفت: ببین این پدرسوخته عکس ما را عیناً مثل خودمان نقاشی کرده!

سپس دستور داد "میرزا آقاخان" را نزد او ببرند. هنگامی که این هنرمند جاعل را حاضر کردند، از شدت ترس و وحشت چنان قیافه مضحکی به خود گرفته بود که به نظر می‌رسید هر لحظه، قالب تهی خواهد کرد و هیچ نمی‌شد باور کرد که او همان شخصی باشد که به این اقدام جسورانه دست زده بود!... رضاشاه در حالی که اسکناس را به او نشان می‌داد گفت: مردک، این چه افتضاحی است که بار آورده‌ای؟ خجالت نمی‌کشی که اسم هنرمند روی خود گذاشته‌ای؟

"میرزا آقاخان" با صدای لرزانی گفت: قربان خاک پایت گردم، امرار معاش می‌کنم!

رضاشاه از این سخن برآشفت و گفت: یعنی از راه تقلّب، سر مردم کلاه می‌گذاری؟ ما پدران تو را می‌شناختیم. آنها با آبرو زندگی می‌کردند و هیچ کدام، این کاره نبودند!

"میرزا آقاخان" رندانه پاسخ داد: نه، قربانت گردم، جسارت و خلافی مرتکب نشده‌ام. کار هنری عرضه داشته‌ام. تمثال مبارک را نقاشی می‌کنم و به قیمت صد تومان می‌فروشم. هر کس مایل بود می‌خرد، هر کس نخواست نمی‌خرد!

چون به گریه و التماس افتاد و قول داد که دست از این کارها بردارد، رضاشاه به خاطر خدمات پدرانش، دستور داد به عنوان تنبیه، نام "میرزا" را از اول اسم او حذف کنند!

اما این هنرمند شیاد، دو بار دیگر هم مرتکب خلاف شد که بار اول، نام "آقا" را از او گرفتند و مرتبه دیگر، نام "خان" را که در نتیجه بی‌نام شد!

همه آشنایان به شوخی او را آقای "بی‌نام" صدا می‌زدند که این موضوع برایش خفّت‌بار بود و در عین حال، معضلاتی ایجاد می‌کرد. بعدها با وساطتی که انجام گرفت به او اجازه داده شد که از اداره سجل احوال آن زمان، تقاضای نام کند. اداره سجل احوال، به منظور حل مشکلات او، شناسنامه جدیدی به اسم "نامدار" برایش صادر کرد که از بی‌نامی نجات یابد!! به طوری که گفته می‌شود، نوادگان این مرد، بعدها پس از برکناری رضاشاه از سلطنت در مشاغل مالی و بانکداری در این مملکت مشغول به کار شدند!

پاسخ به شما

تلفن تماس: ۰۱۱۵۴۶۲۱۴۹۵
(از ساعت ۴ تا ۷ بعدازظهر) نشانی پستی: مازندران، عباس‌آباد، صندوق پستی ۱۹۹

آقای مصطفی باقری پسندی ـ تهران

سلام. از شما به خاطر سفرتان اینکه از تهران به دیدار زادگاه و خانواده گرامی آمدید و بر سر من منت گذاشته به دیدارم آمدید، ممنونم. برادر، چرا از دیدنم تعجب کردی؟ من به این خاطر نویسنده شده‌ام که از جنس شما مردم باشم! امیدوارم همیشه تندرست و شادکام باشید!

آقای مهاجر ـ تهران

سلام. از اینکه منت گذاشتید و از تهران به دیدارم آمدید از شما ممنونم. واقعاً محبت کردید. پیشنهادات شما را به مجله منعکس می‌کنم.

خانم شکوفه ـ گلستان

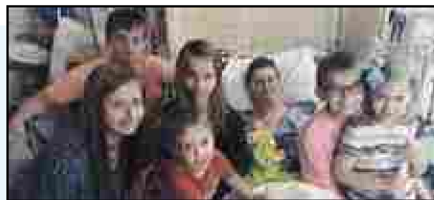
سلام. علت اینکه در عکس، به ساعتم اشاره کرده‌ام، خواسته‌ام اهمیت "زمان" را یادآور شوم که بی‌ارتباط به شکل گرفتن خاطراتم نیست!

یک هفته حادثه

کریم ملکی

مهربانی از نوع آمریکایی

زن و شوهر آمریکایی در اقدامی انسان‌دوستانه سرپرستی ۶ کودک یتیم یکی از دوستان صمیمی خود را که به خاطر ابتلا به سرطان جان سپرده بود، بر عهده گرفتند. این زوج که خودشان ۳ فرزند دارند، کودکان زنی را که دوستشان بود و به علت ابتلا به بیماری سرطان فوت شده بود به خانه آوردند، این در حالی بود که



پدر خانواده فرزندانش را رها کرده و سراغ زندگی خود رفته بود. این زوج آمریکایی که اهل ویرجینیا هستند، در این باره می گویند: مادر ۶ فرزند، دوست صمیمی و همسایه ما بود. هنگامی که گرفتار سرطان شد هیچوقت نگران وضعیت جسمانی خود نبود بلکه مهمترین نگرانی‌اش، آینده زندگی ۶ فرزندش بود و مدام گریه و زاری و از سرنوشت آنها صحبت می کرد. حال این زوج مهربان با آوردن ۶ بچه، خانواده جدیدی تشکیل داده و مثل فرزندان خود به آنها مهربانی می کنند و از این بابت خوشحال هستند.

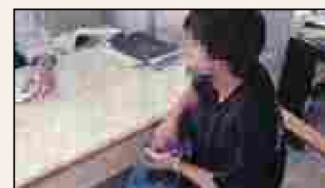
مرگ هولناک سه گنج یاب

هفته گذشته، نیمه‌های شب پنج گنج یاب در محل آتشکده‌های زرتشتیان روستای **"اشک علیا"** در ۳۵ کیلومتری شمال شهر زرند مشغول حفاری غیر قانونی بودند که ناگهان زیر آوار ماندند. دو نفر از این گروه که با تلاش زیاد خود را نجات داده بودند، سراغ خانواده یکی از همدستان خود رفته و پس از اطلاع موضوع به آنها متواری شدند. ساعتی بعد موضوع به رئیس شورای شهر اعلام شد و تیمی از امدادگران برای بررسی ماجرا راهی محل حادثه شدند. بازپرس شعبه اول دادسرای شهرستان زرند



با اعلام این خبر گفت: نیروهای امدادی پس از عملیات جست و جو برای یافتن اجساد موفق شدند سه قربانی گنج یاب را از زیر آوار بیرون بکشند و به شهرستان زرند منتقل کنند و دو تن از متهمان فراری را در کمتر از چند ساعت دستگیر کنند. تحقیقات بیشتر در این زمینه همچنان ادامه دارد.

سناریوی عاشق ساده لوح



جوانی که عشق ساده لوحانه‌ای به یک دختر داشت، برای ترغیب او به ازدواج تصمیم ابلهانه‌ای گرفت.

این مرد جوان که دختر مورد علاقه‌اش در یک درمانگاه کار می کرد، برای دیدن او در درمانگاه به فکر افتاد یک دست لباس نظامی با نشان درجه گروهبان یکمی بپوشد و به عنوان یک نظامی خودش را به دختر مورد علاقه‌اش نشان دهد. جوان عاشق پیشه با پوشیدن لباس نظامی و یک قبضه کلت کمری پلاستیکی به کمرش، با غرور خاصی وارد درمانگاه شد تا خودی به دختر مورد علاقه‌اش نشان دهد. اما پیش از ورود به درمانگاه، نگهبان از او کارت شناسایی خواست و علت حضورش را پرسید، اما جوان عاشق نه کارت شناسایی داشت و نه می توانست از علت حضورش در این درمانگاه بگوید. نگهبان درمانگاه که به این جوان ظنین شده بود با کلانتری ۱۵۹ بیسیم تماس گرفت و چند دقیقه بعد ماموران پلیس سر رسیدند و جوان عاشق پیشه که خود را مهرداد ۲۰ ساله معرفی کرد را به کلانتری بردند.

وی در بازجویی گفت: دختر مورد علاقه‌ام در درمانگاه کار می کند و من با پوشیدن لباس نظامی به درمانگاه رفتم تا من را ببیند شاید نظرش نسبت به من عوض شود و با من ازدواج کند. اما فکر می کنم با این شرایط باید قید ازدواج را بزنم.

وقتی طعمکاری در دسر ساز می‌شود

هفته گذشته ماموران پلیس استان گلستان موفق شدند ۲ نفر از اعضای باند کلاهبرداری ۳۰۰ میلیارد تومانی را دستگیر کنند. اعضای این باند به بهانه خرید و فروش خودرو با تبلیغات گسترده در سطح شهر، طعمه‌هایشان را شناسایی و آنها را قربانی نقشه خود می کردند. یکی از شاکیان در این باره گفت: آنها در دفتر کارشان اعلام می کردند در ازای ۱۷ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان دو ماهه خودروی پراید تحویل می دهند. عده زیادی ثبت نام کردند و وقتی موقع تحویل ماشین می رسید، مسئولان شرکت می گفتند ماشین می خواهی یا سودش را؟ هر کس ماشین می خواست به او ماشین می دادند و هر کس سودش را می خواست ۲ میلیون تومان سود به آنها می داد با این ترفند بود که خیلی ها سرمایه شان را در اختیار این شرکت قرار دادند تا بتوانند به راحتی به سود میلیونی دست پیدا کنند. حتی بعضی ها برای دریافت سود بیشتر چندین ماشین ثبت نام کردند و حتی عده‌ای از مردم در این شرکت سرمایه گذاری می کردند و سود کمتری به آنها می دادند. وعده‌های مسئولان شرکت آنقدر وسوسه کننده بود که بعضی ها برای سرمایه گذاری حتی اقدام به فروش طلا و زمین کرده بودند تا بتوانند سود بیشتری بگیرند. دادستان عمومی انقلاب شهرستان آزادشهر با دستگیری ۲ نفر از اعضای این باند از شاکیان خواسته با مراجعه به دادگستری شکایت کنند. با بررسی های پلیس مشخص شد این کلاهبردار تاکنون دست کم از ۱۵۰۰ نفر کلاهبرداری کرده و بیش از ۳۰ میلیارد تومان به جیب زده‌اند. تحقیقات درباره این پرونده همچنان ادامه دارد.

مرد زن نما بازداشت شد

مرد فریبکار چینی که با پوشش و آرایش زنانه از مردان کلاهبرداری می کرد پس از ازدواج با یکی از طعمه‌هایش دستگیر شد.

مرد ۲۷ ساله ای به نام "مایوسونگ" که با ظاهری زنانه ۱۱ مرد را فریب داده و از آنها مبالغ قابل توجهی اخاذی کرده بود، سرانجام وقتی که مجبور شد با یکی از این مردان ازدواج کند راز فریبکاری‌هایش فاش شد. تاکنون ۱۱ مرد فریب خورده از این مرد زن نما شکایت کرده‌اند شاکی‌ها با مراجعه به اداره پلیس از زنی شکایت کرده‌اند که از آنها به صورت اینترنتی و آنلاین مقادیر زیادی پول گرفته و متواری شده بود.

در آخرین کلاهبرداری این مرد زن نما، وی با پوشیدن لباس عروس در کنار داماد قرار گرفت اما پس از پایان مراسم ازدواج عروس قلابی با ربودن پولهای داماد فرار کرد. با شکایت داماد فریب خورده، ماموران پلیس با زیرکی از طریق اینترنت و یک قرار ملاقات ساختگی او را به دام انداختند و پس از دستگیری مقدار زیادی پول جواهرات و لباس‌های زنانه در خانه‌اش کشف کردند.



همواره در انتظار چیزی بهتر هستیم حال آنکه اغلب حسرت گذشته را داریم

● آرتور شوپنهاور

مصطفی گلیاری

سقوط احمدشاه و انحلال سلسله قاجار

هفته‌ی پیش درباره مشیرالدوله (پیرنیا) خواندید که در اواخر حکومت احمدشاه نخست‌وزیر بود و می‌خواست جلو خشونت‌های مأموران حکومت نظامی را بگیرد اما رضاخان کارشکنی کرد و مشیرالدوله به ستوه آمد و استعفا داد. احمدشاه که در سفر بود، به ایران برگشت و با بی‌میلی، رضاخانِ سردار سپه را نخست‌وزیر کرد و از ایران رفت و کمی بعد رضاخان را عزل کرد ولی مجلس به فرمان شاه گوش نداد و رضاخان باقی ماند. از شیخ خزعل هم گفتم که فرمانبرِ انگلیس و حاکم مُحَمَّره بود. رضاخان به خوزستان لشکر کشید. شیخ خزعل تسلیم شد و پایش را بوسید. اسم بندر محمره هم خرمشهر شد.

دستگیری شیخ خزعل

انگلستان به شیخ خزعل پیشنهاد کرده بود با رضاخان در نفت و مالیات‌هایش را به او ببر دازد. شیخ در ظاهر پذیرفت اما در این فکر بود که از ایران به عراق فرار کند و علیه دولت ایران آستینی بالا بزند. وقتی که این خبر به رضاخان رسید، به فرماندار خوزستان که ژنرال **فضل‌الله زاهدی** بود، پنهانی دستور داد شیخ خزعل را ترور کند. ژنرال زاهدی به نخست‌وزیر یادآوری کرد که چون شیخ خزعل از امپراتوری بریتانیا دارای نشان‌ها و مدال‌ها و القاب معتبری است، نمی‌شود او را کشت پس بهتر است شیخ خزعل و اطرافیانش را دستگیر کنیم و در تهران تحت‌الحفظ نگه داریم. رضاخان این پیشنهاد را پذیرفت و به او مأموریت داد شیخ و پسرش عبدالحمید را دستگیر کند و به تهران بفرستد.


شیخ خزعل سمت چپ

در خرمشهر جاسوسان ژنرال زاهدی شیخ خزعل را زیر نظر گرفتند و فهمیدند او مدتی است که هر شب به قایق تفریحی خودش می‌رود و لهو و لعبی اساسی می‌کند. تعداد نگهبان‌های قایق و آن محوطه زیاد نبودند اما اگر نمی‌شد آنها را غافلگیر کنند، کار به درگیری می‌کشید و شیخ خزعل متوجه می‌شد به قایقش حمله شده و شاید می‌توانست فرار کند. جاسوسان زاهدی با دو رقّاصه مصری که در قایق شیخ خدمت می‌کردند، وارد مذاکره شدند و پول خوبی به آنها دادند و قرار شد در شب ۲۹ فروردین ۱۳۰۴ در نوشیدنی نگهبانان عرشه داروی بیهوشی بریزند.

از آن طرف افراد زاهدی در لباس ملوان‌های عرب به قایق نزدیک و هنگامی که رقّاصه‌ها علامت دادند، وارد قایق شدند. شیخ خزعل و دوستانش به خوشگذرانی نشسته بودند و رامشگران و رقّاصه‌ها برای آنها هنرنمایی می‌کردند. شیخ و دیگران مست و پاتیل بودند و تا بیایند ببینند چه شده، افراد زاهدی آنها را دستگیر کرده و شیخ و پسرش عبدالحمید را به تهران فرستادند. در تهران آنها را به خانه **آصف‌الدوله** بردند. کمی بعد شیخ تقاضا کرد به باغ فخرالسلطنه برود. خواسته‌اش پذیرفته شد و تا یازده سال بعد در آن باغ تحت‌الحفظ بود. رضاخان دوست داشت او را در همان روزی که به تهران آوردند، اعدام کند ولی زورش به نشان‌ها و مدال‌های انگلیسی شیخ نمی‌رسید اما یازده سال بعد حس کرد اگر او را ترور کند، انگلیس زیاد پیگیر نمی‌شود بنابراین در ۲۴ خرداد ۱۳۱۵ چند نفر از مأموران شهربانی به باغ فخرالسلطنه رفتند و شیخ خزعل را که هفتاد و پنج ساله بود، خفه کردند. وقتی که شیخ خزعل کشته شد، جایی اعلام نکردند که چه کسی یا کسانی او را کشته‌اند اما پس از سقوط رضاشاه که برخی از مأموران شهربانی را به خاطر قتل‌های مشکوک محاکمه کردند، اسنادی به دست آمد که نشان می‌داد **عباس بختیاری** معروف به مأمور **شش انگشتی** از کسانی بود که در قتل شیخ خزعل شرکت داشت. او زیر دست مختاری و مجری قتل‌های سیاسی بود. با اینکه چهار انگشت داشت و یک انگشتش را در تمرین تیراندازی از دست داده بود، به او لقب شش انگشتی داده بودند.

کمی هم از این شش انگشتی برای شما تعریف کنم:

سرپاسبان عباس بختیاری معروف به شش انگشتی، ساکن بازارچه سقّاباشیِ تهران بود. او و چند نفر دیگر پس از برکناری رضاشاه به جرم چندین قتل از جمله قتل شیخ خزعل محاکمه شدند. عباس بختیاریِ شش انگشتی هنگامی که محاکمه می‌شد، ماجرای قتل شیخ خزعل را مفصل و دقیق تعریف کرد. خلاصه‌اش را برای شما می‌نویسم: "دو سه روز قبل از کشتن شیخ خزعل، سرپاس مرا خواست و فرمود دستور داده‌ام فردا به کاراگاهی بروی. آنجا رفتم و عرض کردم من مأمور اینجا شده‌ام. مأمور مقدادی به بنده و فرشچی گفت باید کلک شیخ خزعل کنده شود. با حسن‌خان که آدم شیخ خزعل است بروید توی اتاق او. خودش کارش را انجام می‌دهد. حسن‌خان هم آنجا ایستاده بود. ساعت ده یا یازده بود که رفتیم خانه شیخ. حسن‌خان ما را به حیاط برد و داخل اتاق شیخ شدیم. بیمار بود و روی تختخواب خوابیده بود. پرسید کیه؟ رفتیم جلو. حسن‌خان دست گذاشت گلوی شیخ را گرفت. بنده هم پایش را گرفتم. فرشچی بالای سرش ایستاده بود. یک درفش تیز به گیجگاهش فرو کرد. همین که زد، دیگر نفس نیامد و مُرد. چند قطره خون از جای درفش ریخت روی نازبالش و ملافه. فرشچی آنها را برداشت تا بیندازد بیرون. وقتی بیرون آمدیم، مقدادی منتظر بود. پرسید کارش تمام شد؟ گفتم بلی."... در فیلم زیبای هزاردستان داود رشیدی نقش عباس بختیاری شش انگشتی را خوب بازی کرد.

خلع احمدشاه

ماجرای شیخ خزعل از حوادث مهم اواخر قاجار است و غیر از شورش‌ها و مسائلی که خواندید، اثر مهمی بر سقوط قاجاریان داشت زیرا رضاخان به مجلس شورای ملی اعلام کرد که احمدشاه در نهان به شیخ خزعل که دشمن ایران بوده، کمک می‌کرده و نتیجه می‌گیریم که چون احمدشاه به دشمن ایران کمک کرده، خائن است.

این اتهام شبیه همان اتهامی است که مجلس به پدر احمدشاه یعنی محمدعلی شاه بسته و نمایندگان مجلس گفتند چون محمدعلی شاه با روس‌ها که مخالف مشروطیت و دشمن ایران هستند، همکاری کرده، خائن است و از سلطنت خلع می‌شود. رضاخان روی موضوع حساسی انگشت گذاشته بود و این اتهام آنقدر سنگین بود که می‌توانست مجلس را قانع کند که احمدشاه خائن است و باید خلع شود. چند ماه بعد یعنی در نهم آبان ۱۳۰۴ شمسی نمایندگان مجلس شورای ملی رأی‌گیری کردند و احمدشاه از سلطنت خلع شد و سلسله قاجار را منحل اعلام کردند.

اعلامیه مجلس درباره انحلال سلسله قاجار چنین بود: "مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت، انقراض سلطنت قاجاریه را اعلام نموده و حکومت موقتی را در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه مملکتی به شخص آقای رضاخان پهلوی واگذار می‌کند. تعیین تکلیف قطعی حکومت موکول به نظر مجلس مؤسسان است که برای تغییر مواد ۳۴ تا ۴۰ متمم قانون اساسی تشکیل می‌شود."

حاشیه: برخی از خوانندگان فکر می‌کنند وقتی که می‌نویسیم "رضاخان" داریم توهین می‌کنیم در حالی که چنین نیست و "خان" از لقب‌های خوبِ آن زمان‌ها بوده. در اعلامیه مجلس هم می‌بینید که او را با همین لقبِ خان نامیده‌اند.


سه تفنگدار از رهبران تنگستانی

مجلس مؤسسان خیلی زود تشکیل

شد و اعلام کرد "**رضاخان**" با نام "رضاشاه پهلوی" پادشاه ایران است. احمدشاه که در ایران نبود، این تصمیم مجلس را مغایر قانون اساسی و غیرمشروع دانست اما اعتراضش به جایی نرسید و رضاشاه پهلوی بر تخت او نشست و تاج کیانی را بر سر گذاشت و سلسله قاجار که با آغامحمدخان آغاز شده بود، با احمدشاه تمام شد. احمدشاهِ مخلوع در نهم اسفند ۱۳۰۸ در پاریس درگذشت و جسدش را به کربلا بردند.

دکتر مصدق درباره احمدشاه گفته او شاهی وطن‌دوست بود و نخواست برای حفظ موقعیت خودش با انگلستان همکاری کند.

رئیسعلی دلواری

سلسله قاجار در دوره احمدشاه به ضعیف‌ترین دوران خود رسیده بود و اوضاع آشفته‌ای داشت، اقتصادش در بحرانی عظیم گرفتار بود، سیاست کشور از نظر داخلی و خارجی ناپایدار بود، دولت از بس به خارجی‌ها امتیاز فروخته بود و وام گرفته بود، خزانه‌ای خالی و اقتصادی ورشکسته داشت، نیروهای نظامی خارجی جنوب و شمال ایران را زیر چکمه خود گرفته بودند، ارتش‌های خارجی آذوقه‌های انبارها و دکان‌ها را می‌خریدند و چیزی برای مردم گرسنه باقی نمی‌ماند و در سال‌های ۱۲۹۶ تا ۱۲۹۸ شمسی قحطی سنگینی معده‌های مردم را لاغر کرد.

شمال ایران در اشغال ارتش انگلستان و روسیه بود، پلیس جنوب با سربازانی هندی و افسرانی انگلیسی بر جنوب ایران مسلط بودند، در آذربایجان غربی مردی به اسم **اسماعیل سیمیتقو** شورش کرده بود، لرها نیز در لرستان سر به شورش برداشته بودند و لرستان را در اختیار داشتند. راه تهران به خراسان در دست یاغیان ترکمن بود. در خوزستان هم شیخ خزعل قدرت‌نمایی می‌کرد. کرمان و بلوچستان زیر نفوذ بلوچ‌ها بود. **امیرمؤید** در مازندران صاحب قدرت بود و از دولت فرمان نمی‌برد. قوام‌الملک شیرازی و قشقایی‌ها فارس را گرفته بودند، و خلاصه هر گوشه ایران یا دست خارجی‌ها بود یا زیر مهمیز یاغیان قرار داشت و یا امیران محلی برای خود ارتشی ساخته بودند و کاری به کار قانون‌های دولتی نداشتند. یکی از مهم‌ترین مبارزه‌هایی که مردم علیه ارتش خارجی کردند، نبرد مردم تنگستان بود.

مبارزات تنگستان با نام رئیس‌علی دلواری ثبت شده است. او در سال ۱۲۶۱ شمسی در روستای دلوار متولد شد. مادرش شهین نام داشت و پدرش زایر محمد بود که کدخدای دلوار بود. در فیلم دلیران تنگستان اسم پدرش را با تلفظ مردم "زارممد" می‌گفتند. در یکی از صحنه‌های فیلم پیرمردی گفت: "نگو زارممد بگو شیرممد!" او به

سلسله قاجار در دوره احمدشاه به ضعیف‌ترین دوران خود رسیده بود و اوضاع آشفته‌ای داشت، اقتصادش در بحرانی عظیم گرفتار بود و سیاست کشور از نظر داخلی و خارجی ناپایدار بود

معین‌الاسلام هم ملقب بود. پسر زارممد که رئیسعلی نام داشت، در زمان انقلاب مشروطیت از پیشگامان مشروطه‌خواه بود. در بوشهر و تنگستان و دشتستان با محافل انقلابی رابطه داشت. در سال ۱۲۸۷ شمسی **ملاعلی تنگستانی** و **سید مرتضی مجتهد اهرمی** که از مخالفان استبداد محمدعلی شاه قاجار بودند، از رئیس‌علی خواستند بوشهر را تسخیر کند. او به بوشهر حمله کرد و آن شهر را برای نه ماه در دست داشت.


رئیسعلی دلواری

یک توضیح برای دوستان لُر: اعتراض کردند که "چرا در کتاب‌های تاریخی اصلاً از قوم غیور لُر چیزی نمی‌نویسند و چرا در تاریخ تاراج نمی‌نویسی لرها در جریان مشروطیت چقدر دلیر بودند و چرا حق لرها را پایمال می‌کنی؟"... قالب پاورقی تاریخی طوری نیست که بشود تاریخ را به ترتیب تعریف کرد زیرا در مجله فقط دو صفحه دارد و برای مثال وقتی از مشروطیت می‌نویسم، باید تیکه تیکه بنویسم تا هم چیزی گفته باشم هم تعلیقی برای هفته بعد گذاشته باشم. در پاورقی تاریخی زیاد پیش می‌آید که فلش‌بک می‌زنیم مثلاً وقتی که در دوران احمدشاه هستیم، ممکن است از محمدعلی شاه هم بگوییم. اینها را گفتم تا بگویم وقتش که برسد، از لرهای غیور و **دایه دایه وقت جنگه** هم خواهم گفت. "**سَنگر اَنَه بَرّمین لَش مَه در آرین / بوریده سی دالِکم هونم بر آرین**"... سنگرها را خراب کنید و جسدم را بیرون بیاورید و برای مادرم ببرید و خونم را بگیرید [دنبال انتقام بروید]. حالا برویم پیش دلیران تنگستان:

جنگ دلوار و بوشهر

در آغاز جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ میلادی) کشتی‌های انگلیسی در ساحل بندر بوشهر لنگر انداختند. در هفدهم مرداد ۱۲۹۴ برابر با هشتم اوت ۱۹۱۵ بوشهر را گرفتند. روز بعد تعدادی از مردم بوشهر که حدود پانزده نفر بودند، جمع شدند و علیه انگلیسی‌ها شعارهایی دادند. سربازان انگلیس آنها را دستگیر کردند و به هندوستان فرستادند. رئیسعلی از علمای نجف کسب تکلیف کرد. آنها حکم جهاد صادر کردند و **شیخ محمدحسین برازجانی** حکم جهاد را به رئیسعلی ابلاغ کرد. رئیسعلی همراه دوستش **خالوحسین دشتی** در رمضان ۱۳۳۳ قمری در عمارت **حاج سید محمدرضا کازرونی** جلسه‌ای برگزار کرد و قرار شد برای دفاع از بوشهر و جلوگیری از پیشروی ارتش انگلستان اقدام کنند.

ارتش انگلیس که به بوشهر حمله کرده بود، به سوی دلوار نیز یورش برد. آنها قبلاً هم به دلوار تاخته بودند اما موفق نشده بودند آن را فتح کنند. این بار با نیروی بیشتری به سوی دلوار آمدند. رئیسعلی نیز همراه با شیخ حسین خان چاکوتاهی و زایر خضرخان اهرمی که از راه افتادن ارتش پنج هزار نفری انگلیس خبر داشتند، نیروهای خود را بسیج کردند. سربازان آنها مقداری تفنگ سرپُر و قمه و داس و از اینجور چیزها داشتند. و رئیسعلی را هم داشتند که خوب بلد بود آنها را شجاع کند. او پیشنهاد کرد گروهی در دلوار بمانند و روی بام‌ها موضع بگیرند. گروهی نیز قوای کمکی باشند و وقتش که شد، وارد کارزار شوند. قرار شد ارتش انگلیس متوجه نیروی ذخیره نشود تا هنگامی که از مخفیگاه بیرون آمدند و با هیاهو به دشمن تاختند، آنها بترسند و فکر کنند حالا حالاها از همه جا دلواریِ مسلح و جنگجو سر در می‌آورد. رئیسعلی گروهی را نیز با خود برداشت و سر راه دشمن کمین کرد.

هنگامی که سپاه آراسته و منظم و پنج هزار نفری انگلیس به تیررس رسید، رئیسعلی و افرادش افسرانِ انگلیسی را هدف گرفتند. سپس الله اکبر گویان به لشکریان درهم ریخته دشمن تاختند. فرماندهان انگلیسی خود را باختند و شیپور عقب‌نشینی نواختند و به تپه‌ای که نزدیکشان بود، پناه بردند و سنگر ساختند. رئیسعلی برای فرمانده نیروی کمکی پیک فرستاد و گفت آماده باش بده وقتی ما با دشمن درگیر شدیم، از پشت به آنها حمله کنید. کمی بعد ارتش انگلیس از بالا تیراندازی کرد. رئیسعلی فرمان داد به عقب‌نشینی وانمود کنند. انگلیسی‌ها از عقب‌نشینی دلواری‌ها به هیجان آمدند و آنها را دنبال کردند. و وقتی که دو تیر از تپه دور شدند، قوای کمکی از عقب تاختن گرفت. افراد رئیسعلی هم روی برگرداندند و به انگلیسی‌ها حمله کردند و کار به شکستِ قطعی انگلیس کشید و جان خود را برداشتند و گریختند. در این جنگ مقدار زیادی تفنگ و مهمات و یک قبضه توپ به دلواری‌ها رسید.


رئیسعلی در میان افرادش

جنگهای چریکی مردم دلوار با انگلیس تا تابستان ۱۹۱۵ میلادی با موفقیت ادامه داشت و با اینکه انگلیسی‌ها از عراق و هند نیروی کمکی آوردند و با حملات زمینی و هوایی و بمباران و توپ‌بارانِ شدید، دلوار را ویران کردند، نتوانستند رئیسعلی را شکست بدهند. پس چه شد که رئیسعلی کشته شد؟ هفته بعد داستانش را خواهید خواند.

ادامه دارد

هیچ چیز به اندازه عقل میان مردم عادلانه تقسیم نشده است چون هر کس فکر می کند عاقل تر از بقیه است

● رنه دکارت

نویسنده: مصطفی گلیاری

همه اسم‌ها و آدرس‌ها مستعار است اما قصه کاملاً واقعی است و هنوز در حال روی دادن است

ایستگاه رنج‌های ناتمام فروغ

قسمت دوم



خلاصه هفته پیش

هفته پیش قصه فروغ را خواندید که دختری باهوش و زیبا و خانواده‌دار بود. بین او و یکی از نوجوانان محله پیوند عشق بسته شده بود. هر دو خانواده به این وصلت راضی بودند زیرا فرهنگ و موقعیت اجتماعی و اقتصادی مشابهی داشتند. فروغ که زیبایی بی‌بدیلی داشت، در یمین و یسارش عاشقانی پرسه می‌زدند. یکی از آنها جوانی دانشجو بود به نام یعقوب که چندبار از او خواستگاری کرده بود ولی نگاه فروغ فقط به محبوبِ محله خودش بود. عقد و عروسی او و این محبوب به فاصله کمی برگزار شد و به ماه عسل رفتند. همسر فروغ ثانیه‌های رؤیایی و زیبایی برای او خلق کرد. هر دو در اوج شادی و خوشبختی بودند که خبر رسید شوهرش در کوه گم شده. نیروهای هلال‌احمر و شهرداری و آتش‌نشانی بسیج شدند و از زمین و هوا دنبال او گشتند...

صبحِ ششم فروغ با دلی که نمی‌دانست امیدوار باشد یا نومَید، از خانه بیرون آمد تا به کوه برود. تلفنش زنگ خورد. هر بار هر تلفنی که زنگ می‌خورد، فروغ از جا می‌جهید و نگاهش می‌درخشید و به دلش می‌افتاد: این دیگر خودِ اوست! باورش این بود که شوهرش آنقدر دوستش دارد که حتی اگر قرار بوده بمیرد، یک لحظه قبل از مرگ به فروغش خبر می‌داده. ونتیجه می‌گرفت که شوهرش زنده است! فروغ با اشتیاق گوشی را نگاه کرد. از کلانتری بود. زود جواب داد: **"سلام جناب سروان محمودی... مطمئنم که برام خبر خوش دارین!**" سروان گفت: "تمام شهر بسیج شدن تا برای شما خبر خوش پیدا کنن و به امید خدا، پیدا هم می کنن... غرض از مزاحمت لطفاً تشریف بیارین دفتر من." فروغ خواست بگوید دارم به کوه می‌روم دنبالش بگردم اما دلشوره گرفت و گفت: "چشم همین حالا میام!" سپس بادی تندرو شد که سوار برق بود و به کلانتری رفت.

سروان به او گفت: "چند روزه با تمام قوا داریم دنبال همسرتون می گردیم اما در کوه هیچ اثری پیدا نکردیم پس میشه نتیجه گرفت که همسر شما در کوه گم نشده." فروغ کمی خیره نگاهش کرد و گفت: "قبل از اینکه بره کوه، به من زنگ زد و گفت داره میره کوه. اگه توی کوه گم نشده، پس کجاس؟" سروان گفت: "خونواده همسر شما سرشناس هستن. در دولت و سیاست هم مقام‌هایی داشتن بنابراین میشه فرض کرد که شاید ایشون رو گروگان گرفتن. و اینطور هم میشه فرض کرد که شاید ایشون خودکشی کرده باشن یا شاید به دلیلی بی خبر به جایی رفتن و نمی خوان برگردن. شاید هم..." فروغ در حرف سروان جهید و گفت: "من رو به کلانتری صدا کردین که از این فرضیاتِ باطل تحویلم بدین؟ همسرم اهل سیاست نیست. از بس هم خوش‌اخلاق و مهربونه، همه دوستش دارن. از بس هم من رو دوست داره، محاله بی‌خبر جایی بره. خودکشی هم که کلاً غیرممکنه چون همسرم غیر از اینکه دنیا و زندگی رو خیلی دوست داره، آدم معتقدیه و در هیچ شرایطی امکان نداره به خودش کوچیک‌ترین آسیبی بزنه. به نظر من چون نتونستین همسرم رو پیدا کنین، وارد فرضیات موهوم شدین... اگه کار دیگه‌ای ندارین، برم کوه دنبالش بگردم." سروان گفت: "جسارت نباشه... من فقط وظیفه‌مو انجام میدم و باید بهتون ابلاغ کنم فعلاً از شهر خارج نشین تا هر وقت لازم بود، تشریف بیارین کلانتری." فروغ جوابی نداد و به کوه رفت. آن روز هم تا کمی قبل از تاریک شدن هوا دنبال گمشده گشتند.

روز بعد فروغ آزمون کارشناسی ارشد داشت. به مادرش و مادرشوهر اعلام کرد که در آزمون شرکت نخواهد کرد. حتی اصرار مادر خودش و مادرشوهرش هم قانعش نکرد. ولی همان شب خواب دید که صدای اون آقا از چاهی عمیق بیرون آمد و به فروغ گفت: "اگه می‌خوای من رو خوشحال کنی، برو کنکورتو بده. رتبه خوب هم بیار!"

فروغ قدرت گرفت و فردا به جای اینکه به کوه برود، به جلسه آزمون رفت و امتحان خوبی داد. وقتی که داشت به خانه برمی گشت تا کفش ولباس مناسب کوه بپوشد، سروان زنگ زد: "امتحان چطور بود؟" فروغ گفت: "انتظار نداشتم خوب جواب بدم ولی انگار تمام مدت شوهرم کنارم بود و روحیه می‌داد. فکر کنم رتبه خوبی بیارم." سروان گفت: "عجیب نیست که معتقدین شوهرتون رو خیلی دوست دارین ولی با تمرکز بالا رفتین کنکور دادین؟" فروغ گفت: "دیشب به خوابم اومد گفت برو کنکور بده." سروان پرسید: "نگفت کجا قایم شده؟" فروغ دندان به هم فشرد و جواب نداد. سروان چیزهایی پرسید: "بین ساعتی که همسرتون از شهرداری اومد بیرون تا یک ساعت بعدش کجا بودین؟ آیا شاهد دارین که خونه بودین؟ آیا واقعاً بین شما و همسرتون اختلافی نبوده و عاشق و معشوق بودین؟ آیا به همسرتون شک نداشتین؟" فروغ کم کم عصبی شد و گفت: "چرا فعلِ گذشته به کار می‌برین؟ شوهر من زنده‌س چون اصلاً قرار نبوده به این زودی طوریش بشه... و گوشی را قطع کرد.

او همچنان به کوه می‌رفت و دنبال عزیزش می گشت. شبِ دهم خواب دید که فردا خبری خواهد رسید. بیدار شد. سحر بود، نمازش را خواند.

کوه در آغاز صبح بسی دل‌انگیز و دلرباست ولی فروغ به جمال و شکوه کوه توجهی نداشت. دلش پر از التهاب بود. از آسمان پرسید: "آیا امروز او را خواهم دید؟"

ظهر بود. فروغ و چند نفر از امدادگرها از کوره‌راهی پایین می آمدند. پای فروغ پیچ خورد و نزدیک بود بیفتد. یکی از امدادگران بازوی او را قاپید و نگهش داشت. دوربینش افتاد و لیز خورد و دو متر پایین‌تر به سنگی گیر کرد. همان امدادگر از آن شیب پایین رفت و دوربین را برداشت و خواست بالا بیاید ولی چیزی توجهش را جلب کرد. بین دو صخره نزدیک به هم حفره‌ای بود. او دوستانش را صدا کرد.

عمق آن حفره سنگی، هفتاد متر بود. کارشناس‌ها تشخیص دادند که ده روز پیش، درست از همان‌جایی که پای فروغ لغزیده بود، همسرش افتاده و یکراست به کام آن چاه سنگی فرو رفته بود.

فروغ باید باور می کرد که همسر عزیز و گرانبها و باشخصیتش فوت کرده و دیگر برنخواهد گشت. او منطقی بود ولی سخت بود که این تلخی را باور کند. اگر کسی در مراسم سوگواری می گفت "خدا رحمتش کنه، جوون خوبی بود"، فروغ اخم می کرد و پنجه در مشت می‌فشرد. دوست نداشت درباره مرگ شوهرش چیزی بشنود یا کسی تسلیتی بگوید. هر شب شوهرش به خوابش می آمد و هشدار می‌داد

"مبادا حقیقت مرگ مرا انکار کنی و مبادا اعتقادت به خدا کم شود و فکر کنی او مرا از تو گرفته." آن مصیبت برای فروغ زیاد بود. کسی را که از نوجوانی عاشقش بود، به دست آورد ولی فقط به اندازه یک ماه عسل از آن بهره مند شد و پس از آن داغدارش شده بود. فروغ در گوشه یکی از دفترهایش نوشته بود: "داغ اسمش روشه. جگر آدمو می سوزونه. حالا که سال ها از رفتنِ اون آقا می گذره، آه که می کشم، می بینم تهِ دلم می سوزه."

فروغ جوری شده بود که خودش هم آن حالت را نمی شناخت. او دختری نبود که از دیدن خوشبختی دیگران افسرده و عصبی شود ولی حالا وقتی دختر و پسری را می دید که دست در دست هم در پارک ها قدم می زنند، حسرت و غصه به قلبش چنگ می زد و می پرسید خدایا چرا زندگی زیبای من اینقدر زشت و غم انگیز شد؟ چرا دیوارهای سرد و ساکت همدم من شده اند؟ آیا انصاف است که دختر جوانی که در فامیل و دانشگاه تک بود، به چنین سرنوشتی دچار شود؟

فروغ در خلوت تنهایی خودش می سوخت ولی بیرون از خودش دختری پرشور و فعال و درخشان بود.

یکی از روزهای اردیبهشتی که حتی سنگ ها هم عاشق می شوند، فروغ به دانشگاه رفته بود. کلاسش دیر شده بود و عجله داشت. شتابان از سالنِ دانشکده گذشت و به کلاسش رفت که در طبقه اول بود. در آن مسیر که به حالتِ قدم دو طی شد، یک لحظه که کمتر از ذره ای بود، نگاهی آشنا دید ولی کنجکاو نشد و توقف نکرد تا بداند نگاه کی بود. آن نگاه که از پشت ستونی بیرون آمده بود، دنبال فروغ رفت و پشت کلاس منتظر ماند. او یعقوب بود که پس از یک سال سر راه فروغ نمایان شده بود. هنگامی که فروغ از کلاس بیرون آمد، دوباره آن نگاه را دید و او را شناخت. خواست خود را به ندیدن بزند و به راه خودش برود. یعقوب نزدیک شد و نگاهش را به زمین دوخت و گفت: "عرضی دارم و زیاد مُصدِّع اوقات نمی شم. اجازه دارم باز هم تقاضای قبلی را اظهار کنم؟" فروغ به او چشم دوخت و گفت: "من چند ماه پیش ازدواج کردم و چند روز بعد از عروسی همسرم فوت شد." یعقوب با کمی درنگ گفت: "پس مزاحم نمیشم."

یعقوب می دانست که خانواده اش هرگز راضی نخواهند شد پسرشان با زنی بیوه ازدواج کند. او بیش از سه سال بود که مبتلای فروغ بود و با امیدی دور، صبوری پیشه کرده بود ولی حالا فروغ بیوه شده بود و محال بود خانواده اش به عروس بیوه رضایت بدهند. یعقوب تصمیم گرفت فکر او را از دلش پاک کند اما یک ساعت بعد به فروغ اسمس زد: "من نمی توانم به شما فکر نکنم. واین هیچ مهم نیست که شما بیوه هستید. اگر اجازه بفرمایید، با خانواده ام حرف بزنم." جواب فروغ منفی بود اما یعقوب دو ماه بی وقفه پافشاری کرد تا آخرش فروغ گفت: "پنج ماه به من فرصت بدین تا احساسات خودم رو پیدا کنم." یعقوب از شنیدن این حرف چنان شاد شد که انگار یعقوبی است که یوسفش را پیدا کرده. و محبت بود پشت محبت که به فروغ نثار می کرد. محبت می تواند سنگ را خاک کند و از آن گل برویاند چه برسد به دل فروغ که از بچگی دلش می خواست مردی عاشق کنارش باشد. پس تقاضای یعقوب را قبول کرد.

خانواده فروغ و یعقوب صد در صد با این وصلت مخالف بودند. مادر و خواهرش می گفتند: "مگر می شود گل پسرِ عَذَب خودمان را به یک بیوه زن بدهیم؟ تازه! ما رسَم نداریم با غریبه ها وصلت کنیم." ولی همین که فروغ را از نزدیک دیدند و چشمشان به جمالش افتاد، به تخته زدند و فتبارک الله احسن الخالقین گفتند و و اصرار پشت اصرار که زودتر ازدواج کنید! اما پدر و مادر فروغ نتوانستند از ته دل رضایت بدهند و به هر باری به هرجهتی که بود، عقد و عروسی سریعی گرفتند و دست فروغ را در دست یعقوب گذاشتند. یعقوب از شادی سر از پا نمی شناخت و به فروغ گفت: "فردا صبح برای ماه عسل به مشهد می رویم." تا باد چنین باد

یعقوب و تازه عروس، ساک و چمدان به دست به راه آهن رفتند و سوار قطار مشهد شدند. واگن به واگن گشتند و کوپه خود را پیدا کردند. یعقوب گفته بود یک کوپه دربست گرفته تا راحت باشند. کوپه اش درجه یک بود و می توانست خوش بگذرد ولی خوش نگذشت زیرا وقتی که وارد کوپه شدند، مادر و خواهر یعقوب در کوپه بودند. فروغ حیران شد. مادر یعقوب گفت: "نه که فکر کنی اومدیم مزاحمتون بشیم. ما هم مثل شما داشتیم می رفتیم مشهد گفتیم چه بهتر که تو یه کوپه باشیم." فروغ کمی پکر شد ولی تصمیم گرفت چیزی بروز ندهد و زیاد سخت نگیرد.

در تمام مدتی که قطار تلق تلق می کرد و به سوی مشهد می رفت، یعقوب و مادر و خواهرش با هم حلقه تشکیل دادند و گل گفتند و گل شنیدند. فروغ هم بر جگرش دندان می فشرد و خون خود را می خورد و هیچ نمی گفت. در مشهد که نسیمش دلِ دردمندان را خرم می کند، به مهمانپذیری رفتند که برادر یعقوب دو اتاقش را رزرو کرده بود. جایی نیمه محقر و خودمانی بود. اسباب ها را در یکی از اتاق ها گذاشتند و در اتاق دیگر نشستند و همچنان گل بود که گفته می شد و گل بود که شنفته می شد. آنها دسته جمعی به زیارت رفتند، دسته جمعی به خرید رفتند و دسته جمعی غذا خوردند. شب ها حرص فروغ بیشتر می شد و زودتر از وقت خواب به اتاق دیگر می رفت و برای مثال می خوابید. گلفروشی یعقوب و مادرش اینها هم تا دمدمای سحر پر رونق بود. سه چهار روز گذشت. سرانجام فروغ سوپاپ صبرش را باز کرد و به یعقوب گفت: "از وقتی که اومدیم ماه عسل یه دقیقه هم تنها نبودیم. دریغ از یه بار که تنهایی بریم زیارت یا بریم خرید و گردش. مدام هم با خونوادهت به گپ زدن می شینی و انگار نه انگار منم وجود دارم." یعقوب به پیشانی خودش کوفت و گفت: "چرا زودتر نگفتی؟ چرا منو متوجه عمل غلطم نکردی؟ فردا از صبح دو تایی میریم بیرون." و چون صبح شد و فروغ آماده بیرون رفتن شد، دید مادر و خواهر شوهرش زودتر از او حاضر شده اند زیرا دیشب با یعقوب قرار گذاشته بودند مادر و خواهر مجردش را به دکتر ببرد. اسماعیل زیر گوش فروغ گفت: "مادر است دیگر و بهشت زیر پای اوست و کاریش نمی شود کرد. ناراحت نباش. با هم می رویم و خوش می گذرد." فروغ گفت تو مشهد یه عالمه جا هست واسه خوش گذشتن. اونوقت تو میگی بریم بیمارستان خوش بگذرونیم؟"

روز پنجم فروغ قیام کرد و گفت می خواهد به شهرش برگردد. یعقوب هم خواه نخواهی بلیت گرفت و دو تایی برگشتند.

یعقوب بیکار بود. فروغ دانشجوی ارشد بود. شغل خوبی هم داشت. هر کس که به آن دو نگاه می کرد، اگر فضول بود، با دیگران می گفت: "خوش به حال یعقوب چه زنِ سطح بالایی گیرش اومده. مدرک و سواد و خونواده و پول و شغل و قیافه و همه چیش از یعقوب بهتره اما یعقوب مال یه شهر خیلی دور و خیلی کوچیکه. شغل و مدرک بالایی هم نداره. معلوم نیست چطور تونسته فروغ رو راضی کنه." فروغ به آنها می گفت: "یعقوب من رو دوست داره. چند ساله که واسه اینکه با من ازدواج کنه، پافشاری کرده. مرد فاسدی هم نیست. نه سیگار، نه الکل، نه رفیق بازی، نه نظر ناپاک. مثل خودم هم اعتقادات مذهبی محکمی داره. همین ها برام خیلی ارزش داره و راضی هستم."

یعقوب قول داده بود که پس از عروسی، در شهر فروغ زندگی کنند ولی پس از چند روز گفت اینجا خیلی سخته. گرفتن خونه و فراهم کردن خرج زندگی خیلی سخته. منم که دانشجو هستم و فعلاً بیکارم. تو هم که شغلت یه جوریه که اگه بخوای، می تونی به شهر من منتقل شی." فروغ گفت:

"اشکال نداره. من سختگیری نمی کنم. بریم شهر شما." فروغ پذیرفت و کارهای انتقال اداری را انجام داد و با یک کامیون جهیزِ نو و کامل و گرانبها به شهر یعقوب رفت. خیلی زودتر از انتظار، کار فروغ در آن شهر گرفت و رونقی عالی پیدا کرد. او یک شغل دولتی و کاری خصوصی داشت و تا دو سه ماه دیگر درآمدش به حدی می رسید که می توانستند مثل پولدارها زندگی کنند پس انداز قابل قبولی هم داشته باشند. یک وام ازدواج هم به آنها تعلق گرفته بود و می خواست مقداری پول که از پدرش گرفته بود، رویش بگذارد و خانه قشنگی رهن کند. چندی گذشت و از وام خبری نشد. پرس وجویی کرد و فهمید همسرش وام را گرفته و به پدرش داده تا برای خودش پراید بخرد. قسط های آن وام به گردن فروغ بود و قرار بود هر ماه قسطش را از حقوقش کسر کنند. فروغ به همسرش اعتراض کرد. یعقوب گفت: "من هرگز در زندگی برایم پول مهم نبوده. من فقط دنبال دوستی و محبت و عشق هستم. فرقی نمی کنه که وام ازدواج دست پدرم باشد یا دست تو. همگی داریم کنار هم زیر آسمان خدا زندگی می کنیم. لازم هم نیست خانه رهن کنیم. خودت می بینی که خانه پدرم دو تا اتاق اضافی دارد."

ادامه دارد

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

روی بنمای

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید؟ هیهات
ای دل خام طمع، این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکُش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی، طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
دوش می گفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

حافظ

بدهکار

من به جوانی‌ام یک زمستان بدهکارم
و ردپای جامانده در برف
تمام پنجره‌ها را بستم
که دهانم مزه دوست داشتن نگیرد
و آنقدر جمله در ذهنم ریختم
تا مشغول فراموش کردنت باشم
در همین چاردیواری
جوانی‌ام جوگندمی شد

سمانه پوررحیمی ـ صومعه سرا

نمونه شعر نو

خزان خوانی

شور ماندگار من
جان من
برگ و بار من
سال و ماه و مهر
مهربان من
آفتاب پیر و پار من
ای مسافر نجیب
ای که قلب روشنت
جز به خاطر یگانگی نمی‌تپید
ای که دست بی‌قرار عشق
جز تو را به لوح جان من نمی کشید
ناگهان پریدنت
تا همیشه پر کشیدنت
داغ ماندگار بود
این خزان تلخ
این خزان که در تو ریشه بست
این خزان که دست برد و
پشت باغ را شکست
یک حکایت نگفته داشت
راستی، مادرم کجاست؟
این خزان
خزان بهترین بهار بود

محمدرضا عبدالملکیان

آمدی

آمدی رد شدی
تا برگردی
درختهای انار پرتقال دادند
و سایه‌ها سر جایشان ماندند
حتی پس از غروب
چه کار به کار جهان داشتی
دیوانگی من بس نبود؟

آرش شفاعی

برای امام علی (ع)

شکوه تو

آسمان
وسعت مهربانی‌ات را درنمی‌یابد
و خورشید
وقار نامت را
کوه از هیبتت
لرزه بر اندامش می‌افتد
و دشت
هیمنهٔ شکوه تو را
به رشک می‌نشیند
عشق از تو
آغاز می‌شود
و شکیب از تو درس می گیرد
نامت
تعبیری از گیاه و آب است
لطافت وامدار کلامت
و سحر در آستان دیدنت
بی قرار می‌شود
باغ بهار
بی یادت به شکوفه پشت می کند
و شب بی‌حضور عشقت
در عطش ستاره می‌سوزد
مگر چه نسبتی با عرشیان داری
که در عزایت
آسمان ناشکیب بود؟
ستارگان در اندوهت نیلگون
دریا در تلاطم
و بهار خمیده پشت
به پاییز تکیه داده است
نامت فراتر از آسمانها
و دریا
نمی از سخاوت توست

اکبر بهداروند ـ اندیمشک

برای خلوت شبهای احیا

یا علی مرتضی (ع)

یا علی مرتضی! دستم بگیر
تا نیفتادم ز پا، دستم بگیر
می روم پای آبله در سنگلاخ
صاحب اسب و قبا! دستم بگیر
ای نگین پادشاهی بخش تو!
بی نوایم بینوا، دستم بگیر
دست من بی‌دست تو، در خاک، به
رحم کن! دست خدا! دستم بگیر
ذکر نخلستان کوفه نام توست
با دو دست از یک دعا دستم بگیر
جان دلپاکان فدایت یا علی
جان پاک مصطفا، دستم بگیر
لافتی الا علی... جبریل گفت
ذوالفقارت را، بیا دستم بگیر
بو ترابی پا به خاک و سر به عرش
قامتی تا کبریا، دستم بگیر
روبهانم قصد جان و تن کنند
دیگر ای شیر خدا دستم بگیر
بر غلامانت غلامی می کنم
قنبرت را جان فدا، دستم بگیر
نفس کافر سر کشی‌ها می کند
بر سر زین "هوا" دستم بگیر
تا کنم تمرین مشق نام تو
در نوشتن از سخا دستم بگیر
الکن و حیران اوصاف توام
با دمی آتش فزا دستم بگیر
من قلم را بشکنم بهتر بود
شاعرم، بی‌ادعا، دستم بگیر
"فزت رب الکعبه" گفتی در جواب
بوسهٔ شمشیر را، دستم بگیر
عین عقلی بین محسوسات علی!
لنگر ارض و سما، دستم بگیر
من قلم، دریا مرکب تا دهم
شرحی از این ماجرا، دستم بگیر
یا علی هو می‌زنم درویش وار
یا علی مرتضی، دستم بگیر

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

علی خلاصهٔ عشق است

خلاصه کرد در آن نام، نام‌هایش را
که آسمان بشناسد امام‌هایش را
علی خلاصهٔ عشق است و شرح روشن عقل
بخوان دوباره کلام و پیام‌هایش را
به سمت مسجد کوفه به پای دل آمد
گذاشت بر دل محراب گام‌هایش را
نماز صبح چه دروازهٔ دل انگیزیست
که در بهشت ببیند مقام‌هایش را
علی سلام خدا بر جهان بی‌نور است
رساند در شب قدری سلام‌هایش را
خدا برای بشر یک مثال روشن زد
خلاصه کرد در آن نام، نامهایش را

نغمه مستشار نظامی

کم داشتم

غم فراهم... ساقی و میخانه‌ای کم داشتم
بغض‌ها خوردم ولی پیمانه‌ای کم داشتم
سوختم در خود هزاران بار تا فهمیده‌ام
در شب دلواپسی پروانه‌ای کم داشتم
مثل مجنون بیابانگرد گاهی در خودم
جستجو کردم... دل دیوانه‌ای کم داشتم
خالیِ آغوشِ این دنیا به من فهمانده است
دِر مسیر زندگی دُردانه‌ای کم داشتم
بارِ سنگینی به دوشم می کشیدم سالها
خسته بودم، خسته بودم شانه‌ای کم داشتم

بهرام مژدهی ـ رشت

دو رباعی از **محمد رحیمی ـ رامهرمز**

۱)

می‌خواست مرا به شهر رویا ببرد
با خود سفری به سوی دریا ببرد
سهراب کجاست؟ قایقش کو؟ عمری ست
من منتظرم، مرا از اینجا ببرد

۲)

گفتی که سر سفر به دریا داری
یک خانه به شهر آرزوها داری
در گوشهٔ قایق پر از احساست
سهراب، برای یک نفر جا داری؟

شاهی طلبی برو گدای همه باش
بیگانهٔ ز خویش و آشنای همه باش

●ابوسعید ابوالخیر

جوانه های ادبی

❋ **خانم نرگس فتحی ـ تهران**

سروده‌اید:
آسمان در تو
پیداست
تو بزرگتر از آسمانی
از آن جهانی
و زمین
جای خوبی برای تو نیست
مایلم سه ـ چهار نمونه دیگر از اشعارتان را ببینم تا بعد نظرم را بگویم.

❋ **خانم شراره صاحبی ـ کرج**

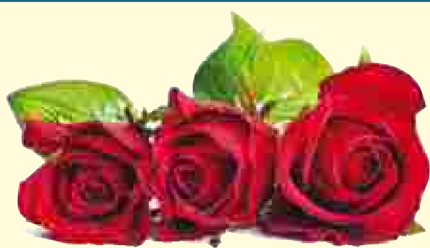
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:
در اندرو = مفاعلن
ن من خس = فعلاتن
ته دل ندا = مفاعلن
نم کیست = فعلات
که من خمو = مفاعلن
شم و او در = فعلاتن
فغان و در = مفاعلن
غوغاست = فعلات

❋ **آقای داود ملکیان ـ لاهیجان**

باغ با کلماتی چون راغ، داغ و زاغ قافیه می‌شود.

❋ **آقای سعید احمدیان ـ شهر کرد**

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتری می‌خوانیم:
شب
حدیث
روی توست
که بامداد
روشن می‌شود



مهمان

خانهٔ ما
پر از پنجره است
پر از آفتاب و
شکوفه و بهار است
اما مهمان ما همیشه
ـ ناخوانده ـ
خاکها و گرد و غبار است

منوچهر آتشک ـ رشت

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

دل بی‌قرار نیست ادا درمی آوریم / چشم انتظار نیست ادا درمی آوریم / عمری است در تلاطم دنیا ولذت است / وقف نگار نیست ادا درمی آوریم / مرغی که هرزمان سر یک بام می‌پرد / دنبال یار نیست ادا درمی آوریم / قلبی که دل به صحبت سرما سپرده است / فکر بهار نیست ادا درمی آوریم / اصلا دلی که مست ریا و ریا شود / گوشش به کار نیست ادا درمی آوریم!

عبدالرسول رحیمی ـ بافران



*مثل یک پنجره‌ی یخزده و مسدودم / من همان خاطره‌ی دور و غبار آلودم / عاقبت در خلا مطلق تو می‌میرم / بی‌تو با حادثه‌ی تلخ خزان درگیرم / تو بگو می‌شود از عشق چنین ساده برید؟ / بی‌تفاوت ز همه خاطره‌ها دست کشید؟ / کی از این کوه غم‌انگیز حذر خواهی کرد؟ / کی از این کوچه متروک گذر خواهی کرد؟ / نکند باز بیایی و بگویی دیر است / به خدا بی‌تو دلم از همه عالم سیر است / ای که عشقت همه وهم است و غمت رویاییست / تا به کی سهم من از عشق فقط تنهاییست؟

لاوین

*ما اشتباه زندگی نکردیم، همانطور که یادمان دادند، بودیم، اما افسوس چیزهایی که یادمان دادند اشتباه بود

مجید محمدی ـ اصفهان

*به گل گفتم عشق چیست؟ گفت ز من زیباتر است، به شمع گفتم عشق چیست؟ گفت ز من سوزان‌تر است، به عشق گفتم آخر تو چیستی؟ گفت، احساسی بیش نیستم

آمنه رضایی

*سعدی در اشعارش می‌گوید: خدایا کاش دو عمر به ما عطامی کردی، یک عمر زندگی می‌کردیم و تجربه به دست می‌آوردیم و عمر دیگر را با تجربه آن زندگی می‌کردیم، ولی افسوس که فقط با یک عمر باید زندگی کرد و تجربه اندوخت!

مجید صلواتی ـ مشهد

*همیشه باوونی باش که باعث میشه حس کنی بهترینی

لیلا صفایی منش ـ کاشان

*زمین را گر شوی مالک، طمع بر آسمان داری / ولی افسوس دم مردن نه این داری، نه آن داری

امین مظفر ـ قائم شهر

*خدایا! چنانم کن از عشق سرمست که خواب و خورم از برای تو باشد

امینه ـ بابلسر

*غروب شهر شما آنقدر دلگیر است که سوت قطارهای نیمه شبش هر لحظه وسوسه‌ام می‌کند که سویشان بروم و هرگز بازنگردم

سیدعلومت کش

*پیوسته به جان و تن تو را خواهم خواست / در پیرهن و کفن تو را خواهم خواست / گر خواهم و گرنه از توام نیست گریز / گر خواهی و گرنه من تو را خواهم خواست

بدون نام

*گاهی روحم می‌خواهد برود یک گوشه بنشیند، پشتش را به دنیا بکند و پاهایش را بغل کند و فریاد بزند: من دیگر بازی نمی‌کنم

آرزو شیرزادی

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

✓ **حسین اکبری ـ از ورزنه اصفهان:** گفتی "تا حالا دو بار پیغام فرستادی چاپ نشده..." و حالا می‌خواستم بپرسم تا حالا از دوست و آشنا نشنیدی پیامی ارسال شده باشه، اما نرسیده باشه، یا اینکه تو این صفحه نخوندی که تقاضا کرده باشم همراه گلایه، پیام هم بفرستید؟! اگر پاسخت "بله" هست خیلی خوشحالم و اگر "نه" خیلی ناراحت!

✓ **هستی از شازند:** واقعاً ممنونم که به همراه گلایه‌ات است رو هم نوشتی و دوست دارم بدونی واقعاً آرزو دارم پیام تو هم چاپ بشه، لطفاً با من قهر نکن!

✓ **ستاره تنها**، تو نازنین همیشه توی آسمون من می‌درخشی، مگه میشه ستاره به این زیبایی رو فراموش کرد؟

خواندنی‌های تلگرامی شما

فاجعه

تنهایی فاجعه نیست، اما وقتی کسی در زندگی‌ات باشد و باز هم احساس تنهایی کنی، فاجعه است

زهره موسوی

خدا

شخصی به دارالحکومه رفت و گفت: از کسی پول طلب دارم و پس نمی‌دهد. گفتند: شاهدی هم داری؟ گفت: خدا! گفتند: کسی را معرفی کن که قاضی او را بشناسد

محسن چگینی

لحظه‌های گم شده

خوشبختی همین در کنار هم بودن‌هاست، همین دوست داشتن‌ها، همین لحظه‌هایی که می‌گذرند و به آنها بی‌توجه هستیم، همین ثانیه‌هایست که در شتاب زندگیمان گمشان کردیم

ناهید حلیمی

ناب‌هایی از نوع دیگر

سجاد اسلامی: یارب نظر تو برنگردد برگشتن روزگار سهل است

فهیمه: عشق تصمیم نیست، یک احساس است، اگر ما می‌توانستیم تصمیم بگیریم که چه کسی را دوست داشته باشیم، بعد از آن یک زندگی بسیار معمولی داشتیم

شهریور ـ نورآباد ممسنی: باران بهانه‌ای بود که زیر چتر من تا انتهای کوچه بیایی، کاش نه کوچه انتها داشت و نه باران بند می‌آمد

پرویز غفارالدینی ـ رشت: راستی تو نظرت درباره فیلم باغبان چیه، مگه ممکنه یه زن و شوهر اینقدر همدیگر و دوست داشته باشن؟

پیام غفاری: ما می تونستیم با یه کمی گذشت با هم زندگی کنیم، ولی افسوس که نشد!

سیدابوذر نیازی ـ اردستان: شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست

حسین قربانی ـ خرم آباد: حضرت عباس پناهم بده، گم کرده راهم نجاتم بده

زهره کریمزاده ـ همدان: هرگز تمامت را برای کسی رو نکن، بگذار کمی دست نیافتنی باشی. آدم‌ها تمامت که کنند، رهایت می کنند

مصطفی کاظمی: یکی بگه گناه من چی بوده، یکی بگه خدا چرا ولم کرد...

علی فخرپور: ما از دور خوشیم واز نزدیک اشکمان جاریست، چون هیچکس نمی‌تواند تشخیص دهد کسی که شانه‌هایش تکان می‌خورد، می‌خندد یا گریه می کند

فاطمه ـ رشت: حسادت همیشه همه چیز رو خراب می‌کنه، حتی، اگه بهترین دوست بهت حسادت کنه

محمدرضا گزی ـ اصفهان: این روزها همه ادعا دارند طعم خیانت را چشیده‌اند، همه ادعا دارند که بدی را به چشم دیده‌اند، پس کیست که این دنیا را به گند کشیده است؟

محمدحسین شاهچراغی ـ شهرضا: هرگز به دیگران اجازه نده قلم خودخواهی به دست بگیرند، دفتر سرنوشت را ورق بزنند، هر چه می‌خواهند بنویسند، بعد بگویند قسمت نبود

مصطفی درویشی: سبقت از سایه‌ها، به بیشتر دویدن نیست، به سوی نور که باشیم، سایه‌ها در پس ما هستند. حتی آنگاه که ایستاده باشیم.

سیدصادق محسن پورمحمدی ـ بشرویه: خدایا گاهی تو را بزرگ می‌بینم و گاهی کوچک، این تو نیستی که بزرگ و کوچک می‌شوی، این منم که گاهی نزدیک می‌شوم و گاهی دور

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (د.ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

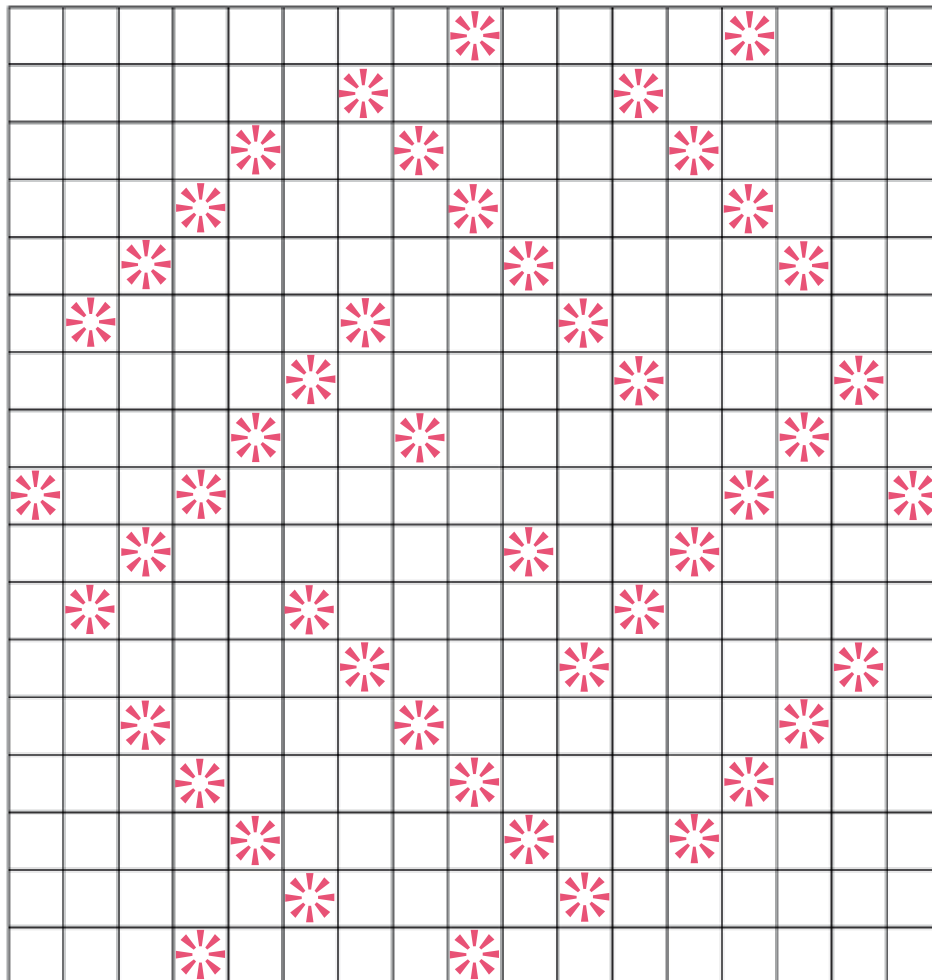
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۹۸

۱- علی نصیری - آمل
۲- ابوالقاسم صفایی - بوئین میاندشت
۳- محمد معصومی - فردیس

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

همیشه ممنون لحظات سخت زندگی بوده‌ام
● دکتر علی شریعتی



افقی:

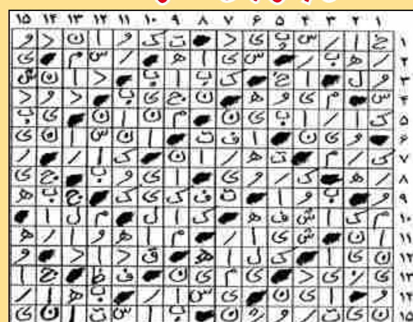
۱- قطع سینمایی - لسان - از قهرمانان شاهنامه ۲- حاشا کردن - علامت رضا - هادی ۳- افسار - باریدن - تصدیق روسی - طریقه ۴- روپوش زین - جای دوراز آفتاب - درس آزمایشگاهی - جوابش هوی است ۵- ترکیب آب و خاک - علم - جهانگشای مشهور هخامنشی - نشان مفعول صریح ۶- آخرین جنگ ناپلئون - الفت - پیک کاغذی ۷- شیر - اندیشیدن - بنیانگذار شعر سپید ۸- کلمه رنج و درد - روز نهم محرم - تیر پیکان دار - نحیف، نزار ۹- کلمه‌ای دال بر تعجب - زیر پرتو - درخت انگور ۱۰- سن - صورت - رسته‌ای در ارتش - حرف انتخاب ۱۱- سوره چهل و نهم قرآن کریم - ابله - سخن ۱۲- لاک و مهر - سنه - ماهی استروژن یا خاویاری ۱۳- واحد سطح - افسانه‌ها - امانتدار - دریا ۱۴- تغار - گوژپشتی - سمت چپ - توان ۱۵- ریز ریز، آهسته آهسته - کافی - ضدحمله - قرار دهنده ۱۶- بندری در شمال - همسران دو برادر - اعضای مصنوعی بدن ۱۷- بخشی از موتور خودرو - بزرگتر - گروهی از اتم‌ها

عمودی:

۱- از امپراتوران قسی القلب روم باستان - حتی یک نفر ۲- کشوری آفریقایی - کجاوه - شهری ساحلی در مازندران ۳- جنبش - لنگه - سازی زهی - همسر یا دختر کنت ۴- مادر - بی‌عیب، سالم - فوق - جانوران خزنده ۵- طلا - سرباز روس - مسح کردن - فرمان خودرو ۶- خانم - جادو - برافراشتنی کشتی ۷- رفاه - خوراک چپق - شهری در خراسان جنوبی ۸- بدقواره - مدعی شدن - از همسران مشهور فراعنه - صدای پاره شدن پارچه ۹- پسوند شباهت - نوعی ستاره - ستون بدن ۱۰- اسب ترکی - بخش اصلی خودرو - ماه قمری - توانایی ۱۱- متضاد زود - اول هر چیز و بهترین آن - از غذاهای گوشتی ۱۲- دستورات - تنگه میان دو خشکی - ماهی فروش ۱۳- بوی رطوبت - آهسته - زیر پیراهن - تن پوش پرندگان ۱۴- بخشش - از جهات اربعه - بخش پایین جامه - تلخ ۱۵- یدک - دلیر - تای پارچه یا لباس - اطاعت از خدا ۱۶- گذراندن - منسوب به لغت - هزارلا، بخش سوم معده نشخوار کنندگان ۱۷- هم خودرو دارد هم شوفاژ - سردار بزرگ و مشهور ایرانی در جنگ با اسکندر مقدونی



حل جدولهای شماره ۳۶۹۸



جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

از انبیاء / نوعی تمساح — فال نیک / سوگند — پرستیدنی عهد جاهلی / گوشت آذری — کشوری در شرق اروپا / بازرسی — ایالتی در هند — مروارید / مساوی — نوعی بافت گیاهی / مادر

نام دیگر کورش کبیر / جاده

طایفه‌ای از ترکمنان ایرانی / معتمد — نیکوکاران / عددی یک رقمی — عیب و عار / من و تو

هذیان / بسیار — جمع ملت / سرشیر

اشاره به دور / پول ژاپن — کند / منسوج — توانا / تخت جمشید

قلم فرنگی / اثری معروف از کالدول — حرف انتخاب / اصطلاحی اینترنتی — عدد هندسی / سازی ضربی — علامت جمع / زمینه

آشغال — اسب باری / منسوب به انار — پشیمانی / از خان‌های معروف مغول — از مواد ضروری بدن

از یاد رفته / محل آرد کردن

پهلوان تازه کار / گیشه — نفی عرب / خاک سرخ — کام / هزار کیلو — تکرار حرف آخر / نوعی نان شیرینی

محله / بافته عنکبوت — پوشاندن / تکرار شده

خداوند / غربال کردن — آرام کردن / گزارش — روحانی / آواز — کوزه بلورین

گشاده / حرف فاصله — فرمانروایی / جزء صورت

باغ انگور — نوعی چاپ / جشنی در ایران باستان — وشم / سازمان معروف فضایی

گیاهی دارویی / بنیاد

دوختن جراحت / خیمه — با / شهری در مازندران

بسیار / ساز شاکی

بوی رطوبت / حیوان باوفا — درخت نو رسته / جود

اصطلاحی در شطرنج / حرف همراهی — پس ندادنی خسیس

اسفنج / آشیانه حیوانات — کشور هفتاد و دو ملت

گله گوسفند

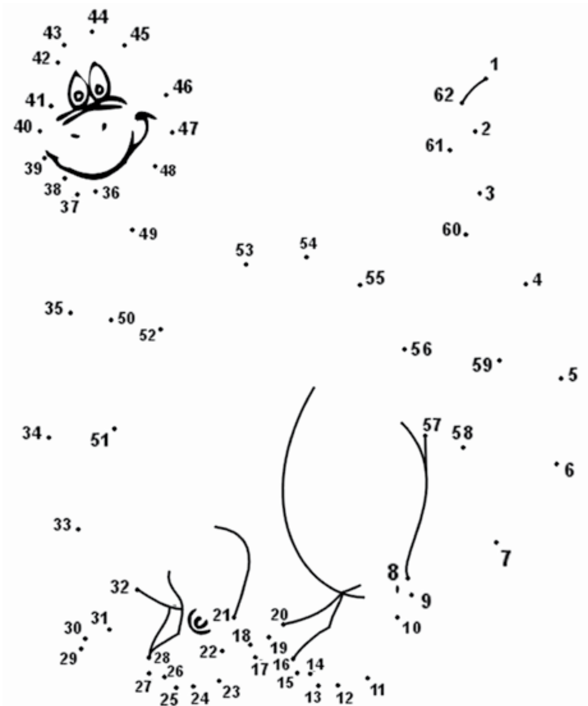
جدول سودوکو ۳۷۰۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۹						۵	
۵						۶	۷	
	۶				۴			
				۷	۶			
۶						۳	۹	
	۲	۹		۴				۸
۸	۱		۳	۹		۲	۴	۵
۴						۷		
		۵		۲	۱			

با هوش خود کلنجار بروید

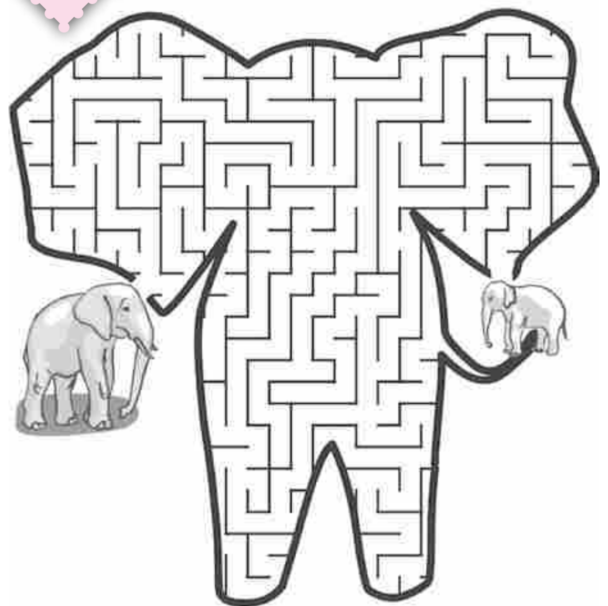
زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

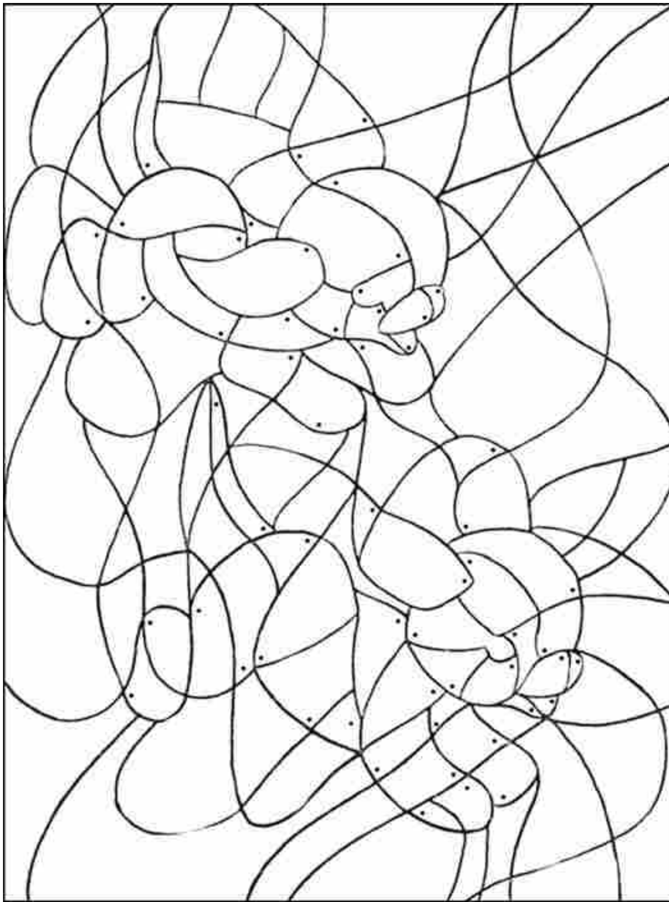
میان این همه نقطه و عدد یک شکل جالب پنهان شده است. اگر می‌خواهید آن را ببینید، کافی است یک مداد یا خودکار بردارید و اعداد ۱ تا ۶۲ را با خط مستقیم به هم وصل کنید. در پایان خواهید دید که یک تصویر زیبا در برابر چشمانتان ظاهر می‌شود.

پاسخها در صفحه ۶۲



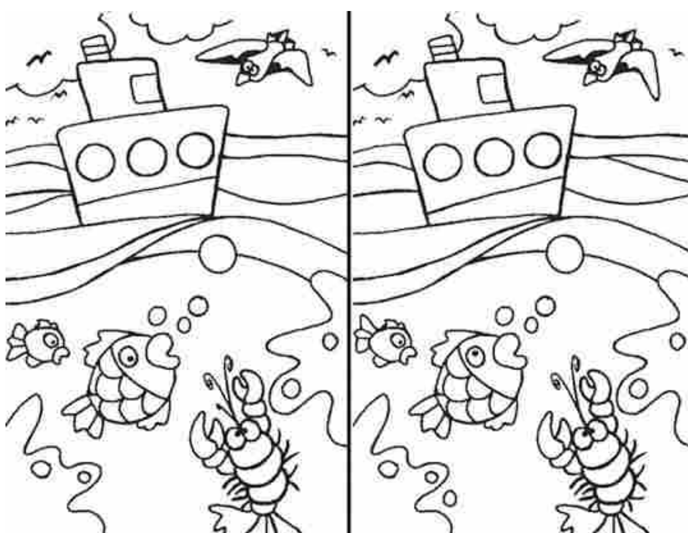
دو فیل در مارپیچ

این فیل مادر می‌خواهد به فرزندش برسد اما نمی‌تواند راه درست را از میان این مارپیچ پیدا کند و گم شده است. آیا می‌توانید این فیل مادر را راهنمایی کنید و مسیر صحیح را نشانش بدهید تا به بچه فیل برسد؟



شکل پنهان

در میان این خطوط بهم ریخته و نامرتب، یک تصویر زیبا پنهان شده است. برای اینکه این تصویر را ببینید کافی است یک مداد یا خودکار بردارید و قسمت هایی که نقطه در آنها است را رنگ کنید. بعد از پایان کار خواهید دید که چه چیزی در میان این خطوط پنهان شده است!



نه اختلاف در تصویر کشتی و ماهی‌ها

در اینجا دو تصویر از یک کشتی و ماهی‌های داخل اقیانوس را می‌بینید که در نگاه اول یک شکل و یکسان به نظر می‌رسند ولی با کمی دقت نه اختلاف در میان آنها خواهید یافت.

نابود شدم

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



-کسی مثل تو، اونم با این سن و سال نباید شرط و شروط بذاره. لنگه دمپایی توی بیابون غنیمته. هیچ فکر کردی اگه این خواستگارت هم بره، ممکنه دیگه کسی سراغت نیاد؟

مادر با گونه‌های گوشتالودش روبه آینه میز آرایش نشسته بود و یک ریز حرف می‌زد. لبهایم را غنچه کردم که چیزی بگویم اما اولین کلمه که بیرون آمد، مادرم ادامه داد: "می‌دونم چی می‌خوای بگی. اما الان موقع این ناز و اداها نیست. سی سال از سنّت گذشته. الان باید چهار تا بچه دور و برت ورجه وورجه کنن. به خدا اگه بهونه بیاری نه تو، نه من..." با اعتراض گفتم: "روحیات ما با هم سازگار نیست. "سالار" اهل ساز و ضربه و من عاشق خلوت و سکوتم. توی زندگی با اون سرسام می‌گیرم." مادر قوزش را بالا گرفت و روبه من و پشت به میز آرایش گفت: "نمی‌گیری. عادت می‌کنی. مگه من به اخلاق سگی پدرت عادت نکردم؟ صبح تا شب دنبال پوله و یه نگاه هم به من نمیندازه." اشک توی چشمهای درشت میشی‌اش جمع شد. با پشت دست آنها را پاک کرد و گفت: "پدرت قدرم رو نمی‌دونه. هر کس جای من بود، یه دقیقه هم باهاش زندگی نمی‌کرد. از همون اول هر حرفی زدم مخالفت کرد. دلم می‌خواست دو سه تا بچه داشته باشیم گفت نه! می‌خواستم ادامه تحصیل بدم، نذاشت. من و خواسته‌هام براش کوچکترین اهمیتی نداشت..." دو طرف شانه‌هایش را گرفتم و در گوشش زمزمه کردم: "سنّش رو چیکار کنم؟ بیست سال از من بزرگتره"... با غیظ نگاهم کرد و گفت: "خب، در عوض پول داره. پنجاه سال که سنی نیست. ببین چقدر شیک پوش و شادابه!"... شانه‌هایش را رها کردم و دستم را زیر چانه‌ام زدم و گفتم: "باید فکر کنم، هنوز مردّد هستم." مادر که از اتاق رفت بیرون، احساس کردم سرم سنگین است.

در سه هفته گذشته در خانه ما فقط حرف سالار بود، یک پیر پسر پنجاه ساله که از بین دخترهایی که به او معرفی کرده بودند، مرا در جشن فارغ التحصیلی پسر دایی‌ام دیده و انتخاب کرده بود. او می‌گفت: "چهره شما خیلی شرقی و اصیله." به دلم نبود که با او ازدواج کنم اما خانواده‌ام او را پسندیده بودند. می‌گفتند: "کسی که پول داره، همه چیز داره." آنقدر توی گوشم خواندند تا بالاخره قبول کردم.

***

سالار خوب پول خرج می‌کرد اما حواسش به کارهای خودش بود. در اوقات بیکاری می‌رفت توی اتاقش و پیانو می‌زد. حسرت به دلم مانده بود که چهار کلمه درست و حسابی با هم حرف بزنیم. به همه چیز بی‌توجه بود. نه درباره لباس و آرایشم نظر می‌داد، نه دستپختم و دکور خانه. یکبار خودش اعتراف کرد که: "نمی‌خواستم تا آخر عمرم ازدواج کنم. تنهایی رو دوست دارم اما مادرم خیلی اصرار کرد تا بالاخره تو رو دیدم و پسندیدم"... سالار تاجر بود. یک شرکت بزرگ داشت. گاهی به مسافرت می‌رفت اما مرا با خودش نمی‌برد. مسافرتهایش حداقل بیست روز طول می‌کشید. در خانه احساس تنهایی می‌کردم. به یک هم صحبت نیاز داشتم، کسی که به من محبت کند و روح جوان مرا بر سر ذوق بیاورد. غیبتهای سالار، سرد بودن و بی‌خیال بودنش مرا کلافه کرده بود. کلاسهای مختلف، خرید و گشت و گذار، رفت و آمد با دوستانم و... باز نیازم به محبت را کمرنگ نمی‌کرد. یک روز که سرم را به کارهای آشپزخانه گرم کرده بودم، تلفن زنگ زد. شماره‌ای ناشناس بود. گوشی را برداشتم. آن سوی تلفن سکوت بود. گوشی را گذاشتم. چند دقیقه بعد دوباره زنگ تلفن به صدا درآمد. این بار مرد جوانی با صدایی خفّه گفت: "چرا عمرت رو کنار این پیر مرد تلف می‌کنی؟ حیف تو و جوونی و زیباییت نیست؟" لرزیدم. ترس برم داشت. او که بود که از زندگی من خبر داشت؟ به حیاط بزرگ خانه ویلایی‌مان نگاه کردم. همه درختان بی‌برگ بودند. یادم افتاد که پاییز است. صدا دوباره در گوشم پیچید "خودت رو از دستش خلاص کن. قدر خودت رو بدون!"... مرد غریبه هر روز تلفن می‌زد و من ناخواسته دقایقی با او حرف می‌زدم. یک وقت به خودم آمدم که دیدم به او عادت کرده‌ام. حرفهای او تنهایی مرا پر می‌کرد. دیگر برایم مهم نبود که سالار به من توجه دارد یا نه؟ مرد غریبه که مرا می‌شناخت و از زندگی‌ام خبر داشت و قول داده بود که در اولین فرصت خودش را به من بشناساند، روح مرده‌ام را زنده کرده بود. بالاخره بعد از پنج ماه با هم قرار گذاشتیم و همدیگر را در یک لابی هتل دیدیم. آنقدر مهر مرد غریبه در وجودم رخنه کرده بود که بی‌هیچ ترسی سر قرار حاضر شدم. وقتی او را دیدم بلافاصله شناختمش. او "تهمورث"، پسر عموی سالار بود. بعد از عروسیمان یکی دو بار دیده بودمش. از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورم. حیرتم را که دید با خنده گفت: "انتظار دیدن هر کسی رو داشتی جز من..." به بالاترین دکمه پیراهنش نگاه کردم و گفتم: "نکنه سالار تو رو..." مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و گفت: "نه، نترس. من آدم سالار نیستم. می‌دونم توی زندگی با آدمی مثل سالار چه عذابی می‌کشی. بی‌مقدمه چینی میرم سر اصل مطلب. دیگه بسه زجری که کشیدی. از سالار جدا شو. من دوستت دارم. منم از زنم جدا میشم. ما می‌تونیم زندگی خوبی با هم داشته باشیم." اخم کردم. توی ذوقم خورده بود. گفتم: "چرا به من نگفتی کی هستی؟ چرا دروغ گفتی؟ تو زن و بچه داری. از اول هم اشتباه کردم باهات حرف زدم..." لب‌هایش را پایین داد و گفت: "هم من دارم توی زندگیم عذاب می‌کشم هم تو. طلاق بگیر. هر طور شده طلاق بگیر. زندگی با من که پر از احساس و عشق، خیلی بهتر از زندگی با اون کوه یخه"... نیم خیز شدم که بروم، دستش را روی دستم گذاشت. فوری دستم را بیرون کشیدم و با پاهایی که رمقی در آن حس نمی‌کردم به سمت در خروجی راه افتادم. صدایش را پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت: "من عاشق توام، حیف زیبایی و جوونی تو که بخوای توی خونه سالار تلف کنی. به پیشنهادم فکر کن."

خون در رگهایم منجمد شده بود. حرفهای زیادی داشتم اما زبانم قفل شده بود. تا به خانه برسم هیکل بلند و تنومند تهمورث جلوی دیدگانم بود. او حداقل پانزده سال از سالار کوچکتر بود. به خانه که رسیدم حال خودم را نمی‌فهمیدم. خودم را به دستشویی رساندم و عق زدم.

***

* یک روز که سرم را به کارهای آشپزخانه گرم کرده بودم، تلفن زنگ زد. شماره‌ای ناشناس بود. گوشی را برداشتم. آن سوی تلفن سکوت بود...
* تهمورث با پررویی می‌گفت: مگر کار غیرشرعی می‌کنم. هر چند وقت یه بار یه زن بی‌سرپرست رو صیغه می‌کنم و از شون حمایت می‌کنم. این کار بدیه؟

آنقدر بدرفتاری و ناسازگاری کردم تا بالاخره بعد از یکسال طاقت سالار تمام شد و به جدایی رضایت داد. همه حق و حقوقم را بخشیدم و توافقی از سالار جدا شدم و به خانه پدرم برگشتم. خیال می‌کردم پس از تمام شدن عده‌ام تهمورث به خواستگاری‌ام می‌آید اما خبری نشد. قبل از جدا شدن و بعد از جدایی تهمورث مدام از خواستگاری حرف می‌زد و اینکه لحظه شماری می‌کند برای بهم رسیدنمان. اما بعد از تمام شدن عده، زمین تا آسمان نظر و تصمیمش عوض شد. می‌گفت: "مگه دیوونه‌م؟ اگه بیام خواستگاریت رسماً زنم بشی، سالار هر دومون رو می‌کشه. اصلا خانواده‌ت نمیگن کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده؟"... تهمورث می‌گفت باید دندان روی جگر بگذارم. صیغه‌اش شوم تا کم کم برنامه ریزی کند و همسر اولش را از زندگی‌اش حذف و با من ازدواج کند. کلاهی گشاد بر سرم رفته بود. تهمورث از روی هوا و هوس به طرفم آمده بود. اگر سالار آن کوه یخ کمی گرم بود، هرگز به تهمورث میدان نمی‌دادم. قاطعانه به او گفتم که با عقد موقت مخالفم. گفتم اگر مرا می‌خواهد باید به خواستگاری‌ام بیاید. تهمورث طفره می‌رفت. با خواستگاری رسمی موافق نبود. می‌خواست بین خودمان صیغه‌ای بخوانیم و زیر یک سقف به دور از چشم دیگران زندگی کنیم. هنوز گرم و رویایی حرف می‌زد و از من تعریف و تمجید می‌کرد. آنقدر گفت و گفت تا بالاخره تسلیم شدم. پس از یک جنگ یک ماهه با پدر و مادرم بالاخره حرف خودم را به کرسی نشاندم و از آنها قهر کردم و به بهانه اینکه می‌خواهم در خانه‌ای که پدر سالار به عنوان هدیه ازدواجمان به نامم کرده زندگی کنم، به آنجا نقل مکان کردم و به عقد موقت تهمورث درآمدم. مدتی که گذشت فهمیدم تهمورث مرد خوبی نیست. چشمش دنبال زنها و دخترهای دیگر بود و اگر ترس از رسوا شدن نبود، صد نفر دیگر را هم به عقد خود درمی‌آورد! نظرش این بود که چه عیبی دارد آدم به یک زن مطلقه یا شوهر مرده کمک کند؟! وقتی حرف صیغه را پیش می‌کشید، حرصم درمی‌آمد. نه ماه از ازدواج مخفیانه‌ام با تهمورث می‌گذشت و هنوز از طلاق دادن همسر اولش هیچ خبری نبود. حس می‌کردم او زن اولش را که شش سال از ازدواجشان می‌گذشت، بیشتر از من دوست دارد و همین بیشتر روح و روانم را بهم می‌ریخت. در این گیرودار باردار شدم. وقتی شنید عصبانی شد. بچه را مایه دردسر می‌دانست. وادارم کرد آن را سقط کنم. پس او موقتاً مرا می‌خواست. خیلی حالم گرفته شده بود. وقتی کارها و رفتارهایش را زیر نظر گرفتم متوجه شدم که جز من با چند نفر دیگر هم ارتباط دارد. وقتی اعتراض می‌کردم و به او می‌گفتم هوسباز است، از خودش دفاع می‌کرد و کارهایش را درست و موجه می‌دانست! می‌گفت: "من کار غیر شرعی نمی‌کنم. هر چند وقت یه بار یه زن بی‌سرپرست رو عقد و از شون حمایت می‌کنم. این کار بدیه؟" تهمورث دنبال زنان جوان و زیبامی گشت. سلیقه‌اش خوب بود. می‌گشت و آدمهای درمانده و وامانده را انتخاب می‌کرد. آدمهایی مثل من احمق که فریبش را می‌خوردند. به او گفتم: "نمی‌خوام دیگه باهات زندگی کنم. از تو بدم میاد." مدتی مهربان شد. قول داد دور و بر کارهایش را خط بکشد اما همچنان زیر بار ازدواج دائمی با من هم نمی‌رفت. مدتی که گذشت رفت و آمدش کم شد. کم کم کار به جایی رسید که هفته‌ای یکبار می‌آمد و یکی دو ساعت می‌ماند و می‌رفت. همسایه‌ها به رفت و آمدهای او مشکوک شده بودند و می‌گفتند: "این چه شوهریه که یه هفته ده روز یکی دو ساعت میاد سراغ زنش؟" از وقتی با خانواده‌ام قهر کرده بودم به هوای زندگی مستقل، از چشمشان افتاده بودم. بیچاره‌ها اگر می‌دانستند که من صیغه چه آدم پستی شده‌ام، از غصّه دق می‌کردند و هیچ گاه نام مرا بر زبان نمی‌آوردند. احساس حقارت می‌کردم. تهمورث مثل یک عروسک مرا بازی داده بود. تصمیم گرفتم از او انتقام بگیرم. به شیوه‌ها و راههای مختلفی فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که خودم ماجرا را به همسر اول تهمورث بگویم. زن تهمورث وقتی ماجرا را شنید، باور نکرد اما هر چه بیشتر توضیح دادم، بیشتر اطمینان کرد. زن تهمورث به سراغ سالار رفت و گفت که تهمورث مرا از چنگ او درآورده. درواقع او می‌خواست سالار را به عنوان پشتیبان خود داشته باشد تا بهتر از پس شوهرش بربیاید. سالار برای تهمورث خط و نان کشید و او که اوضاع را خراب می‌دید، مدتی از ایران رفت و ساکن دبی شد. همسر تهمورث تقاضای طلاق داد و من هم برایش پیغام فرستادم که اگر رضایت مرا جلب نکند، دمار از روزگارش درمی‌آورم هر چند تهدیدم، همچون طبلی تو خالی بود!

***

چند سال است که از تهمورث خبری نیست. او توسط وکیلش سرمایه‌اش را از ایران به یک کشور اروپایی منتقل کرد. همسر اولش غیابی طلاق گرفت و صیغه من هم چهار ماه پس از رفتنش فسخ شد. پدر و مادرم وقتی از موضوع باخبر شدند، طردم کردند و حاضر به دیدنم نشدند و خودم هنوز امیدوارم روزی دستم به او برسد تا بتوانم حقم را بگیرم. ای کاش اسیر دام تهمورث نمی‌شدم. ولی صد افسوس که... نابود شدم! ■

داستان کوتاه

عشق

زن می‌خواست از بیمارستان مرخص شود و شوهرش می‌خواست او همان جا بماند.

از حرف‌های پرستارها متوجه شدم که زن یک تومور دارد و حالش بسیار وخیم است. در بین مناقشه این دو نفر کم کم با وضعیت زندگی آنها آشنا شدم. یک خانواده روستایی ساده بودند با دو بچه. دختری که سال گذشته وارد دانشگاه شده و یک پسر که در دبیرستان درس می‌خواند و تمام ثروتشان یک مزرعه کوچک، شش گوسفند و یک گاو است. در راهروی بیمارستان یک تلفن همگانی بود و هر شب مرد از این تلفن به خانه‌شان زنگ می‌زد. صدای مرد خیلی بلند بود و با آن که در اتاق بیماران بسته بود، اما صدایش به وضوح شنیده می‌شد. موضوع همیشگی مکالمه تلفنی مرد با پسرش هیچ فرقی نمی‌کرد: گاو و گوسفندها را برای چرا بردید؟ وقتی بیرون می‌روید، یادتان نرود در خانه را ببندید. درس‌ها چطور است؟ نگران ما نباشید. حال مادر دارد بهتر می‌شود. بزودی برمی‌گردیم...

چند روز بعد پزشک‌ها اتاق عمل را برای انجام عمل جراحی زن آماده کردند. زن پیش از آنکه وارد اتاق عمل شود ناگهان دست مرد را گرفت و در حالی که گریه می‌کرد گفت: «اگر برنگشتم، مواظب خودت و بچه‌ها باش.» مرد با لحنی مطمئن و دلداری دهنده حرفش را قطع کرد و گفت: «این قدر پرچانگی نکن.» اما من احساس کردم که چهره‌اش کمی درهم رفت. بعد از گذشت ده ساعت پرستاران، زن بی‌حس و حرکت را به اتاق رساندند. عمل جراحی با موفقیت انجام شده بود. مرد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و وقتی همه چیز روبراه شد، بیرون رفت و شب دیروقت به بیمارستان برگشت. مرد آن شب مثل شب‌های گذشته به خانه زنگ نزد. فقط در کنار تخت همسرش نشست و غرق تماشای او شد که هنوز بیهوش بود. صبح روز بعد زن به هوش آمد. با آن که هنوز نمی‌توانست حرف بزند، اما وضعیتش خوب بود. از اولین روزی که ماسک اکسیژنش را برداشتند، دوباره جر و بحث زن و شوهر شروع شد. هر شب، مرد به خانه زنگ می‌زد. همان صدای بلند و همان حرف‌هایی که تکرار می‌شد. روزی در راهرو قدم می‌زدم. وقتی از کنار مرد می‌گذشتم داشت می‌گفت: گاو و گوسفندها چطورند؟ یادتان نرود به آنها برسید. حال مادر به زودی خوب می‌شود و ما برمی‌گردیم. یک بار اتفاقی نگاهم به او افتاد و ناگهان با تعجب دیدم که اصلا کارتی در داخل تلفن همگانی نیست. مرد در حالی که اشاره می‌کرد ساکت بمانم، حرفش را ادامه داد تا این که مکالمه تمام شد. بعد آهسته به من گفت: خواهش می‌کنم به همسرم چیزی نگو. گاو و گوسفندها را قبلا برای هزینه عمل جراحیش فروخته‌ام. برای این که نگران آینده‌مان نشود، وانمود می‌کنم که دارم با تلفن حرف می‌زنم.

از رفتار این زن و شوهر و عشق مخصوصی که بین شان بود، تکان خوردم.

ناهماهنگی شخصیتی والدین در سرنوشت کودک منعکس می‌شود و سرگذشت رنجهای درونی او را بنیاد می‌کند!
• فردریش نیچه

علی کیانی موحد

گزارشی از یک اتفاق خاص

آرزویی که «یاس» برآورده کرد...

مقدمه: قرار نبود این گزارش جایی منتشر شود! قرار ما این بود که بسیار مخفیانه این اتفاق بیفتد و به همین دلیل حتی دوربین عکاسی نیز با خودم نبردم اما انتشار یک عکس و ویدیو باعث شد که من نیز دست به قلم شده و گزارش اتفاقهای آن روز به یادماندنی را برای شما به رشته تحریر در آورم. اتفاقی که باعث شده این روزها حالم بهتر از قبل باشد...

در جنوب شهر اسلام شهر و شهرکی به نام سبزدشت، پسربچه‌ای گوشه خانه چشم به راه برآورده شدن آرزویش نشسته. آرزویی که شاید برای بسیاری از ما ساده و خنده‌دار باشد اما برای او بسیار بزرگ و شاید دست نیافتنی است.

از هر ۳۵۰۰ کودک، ممکن است یک نفر به بیماری مبتلا شود که امیرعلی به آن مبتلا شده، یعنی بیماری "**دیستروفی ماهیچه‌ای دوشن**". از عوارض اصلی این بیماری تحلیل و نابودی ماهیچه‌های ارادی است که در کنترل بدن نقش حیاتی دارند که در مواقع شدید نهایتاً منجر به عدم توانایی در راه رفتن، ۹۶ درصد معلولیت، مشکلات تنفسی و مرگ می‌شود. به طور کلی علایم بیماری در ۶ سالگی ظاهر می‌شود گرچه در دوران نوزادی هم نمایان است. نوزاد در موقع تولد کاملاً سالم به نظر می‌رسد، ولی هنگامی که شروع به حرکت می‌کند، حتی زمانی که چهار دست و پا و یا سینه خیز می‌کند حرکت او کندتر از همسالانش است و زود به زود خسته می‌شود. هنگامی که راه می‌افتد، ضعف ماهیچه‌ای به تدریج واضح تر می‌شود.

شروع بیماری عجیب

امیر دوست داشتنی داستان ما نیز از پنج سالگی به تدریج دچار مشکلات عضله‌ای شد. تا هشت سالگی هم می‌توانست با ویلچر به مدرسه برود اما دیگر یارای درس خواندن هم نداشت و خانه نشین شد. خانه نشینی و خرج مداوای امیر باعث شد که پدرش او و مادرش را رها کرده و سراغ زندگی خودش برود! این حرکت ضربه روحی بدتری به امیر زد اما این پسر تسلیم فشارهای روحی و بیماری‌اش نشد. همان زمان با شعرهای "یاس" آشنا و هر روز علاقه‌اش به اشعار یاس بیشتر شد چرا که با شعرهای وی انگیزه بیشتری برای ادامه راه پیدا می‌کرد.

امیر هر روز بدنش بیشتر تحلیل می‌رفت و هیچ کاری هم از دست کسی برایش برنمی‌آمد. در زندگی دو آرزو بیشتر نداشت، یکی رفتن به کربلا و دیگری دیدن یاس از نزدیک. سه ماه پیش بود که مادرش توانست او را به کربلا برده و آرزوی اولش را برآورده کند اما برای برآورده شدن آرزوی دوم نمی‌دانست چه کند تا اینکه یک روز اتفاق جالبی برایش افتاد. خانم "**شهره سلطانی**"، بازیگر خوب





ملاقات شهره سلطانی با امیر سرآغازی بود بر شروع سفر ما برای ملاقات با وی. شهره سلطانی در پیج اینستاگرامش به امیر حسودی کرده و می‌گوید روحیه مبارز امیر و مواجهه‌اش با مشکلاتش، او را خجالت زده کرده است.

کشورمان، از طریق انجمنی که امیر برای درمان بیماری‌اش در آن عضویت دارد، با امیر آشنا شد و یک روز به ملاقاتش رفت. امیر در آن ملاقات از آرزوهایش گفت و شهره سلطانی پیشنهاد داد که جلوی دوربین موبایلش صحبت کند. به این ترتیب امیر جلوی دوربین آرزوی دیدن یاس را گفت و این ویدیو به سرعت در فضای مجازی منتشر شد. برای اولین بار سایت تی وی پلاس، دست به انتشار آن زد و از مردم خواست تا آرزوی این پسر را در فضای مجازی منتشر کنند تا شاید روزی یاسر با دیدن این کلیپ، بتواند آرزویش را برآورده کند.

تنها یک روز پس از انتشار کلیپ بود که با یاسر تماس گرفتم و گفتم: "کلیپ امیر رو دیدی؟"

گفت: "آره، خیلی ناراحت شدم و مشتاق هستم که این پسر رو ملاقات کنم اما نمی‌دانم کجا و به چه شکل؟! اگر تو اطلاعی داری به من بگو که در جریان باشم."

من هم به طور کامل داستان امیر را برایش تعریف کردم و یاسر به شرطی که این ملاقات پوشش رسانه‌ای و تصویری نداشته باشد، قبول کرد که با هم به ملاقات امیر برویم. با مادر امیر تماس گرفتم و گفتم که جمعه به ملاقاتش خواهیم آمد اما بدون یاس.

شوکه از دیدن یاسر

زمانی که یاسر زنگ در خانه آنها را زد و مادر امیر یاسر را از نزدیک دید، کمی شوکه شد. ما را به داخل خانه کوچکشان راهنمایی کردند. امیر روی زمین خوابیده بود، چرا که نشستن برایش بسیار سخت و دشوار بود. صدای آهنگ "**ادامه می‌دم**" یاس از گوشی او پخش می‌شد. کنارش نشستیم و یاسر با لبخند گفت: "می‌تونی موسیقی رو قطع کنی، خودم اینجا هستم و واست زنده می‌خونم رفیق!"

امیر از شدت هیجان چهره‌اش سرخ شده بود و شادی از نگاهش مشخص بود. موسیقی را قطع کرد و به گفت و گو با هم پرداختیم. یاسر از امیر پرسید: "چند وقته کارهای منو گوش می‌دی؟" گفت: "یادم نمیاد چند وقت، اما می‌دونم خیلی ساله با آهنگهای شما زندگی می‌کنم. ادامه می‌دم، مسافر و از چی بگم جزو کارهای محبوب من هست."

مادر امیر اشاره‌ای به پسر دایی‌اش کرد و گفت: "امیر و پسر دایی‌اش برای من زندگی نگذاشته‌اند! هر چند روز یکبار با هم از اسلامشهر به تهران می‌آییم و در تمام طول مسیر صدای شما در ماشین پخش است تا به خانه برسیم. همه زندگی ما شده یاس و یاس و یاس."

امیر لبخندی زد و به یاسر گفت: "راستش من برای خودم یه چیزایی هم می‌نویسم و دوست دارم اگه بشه با هم یه کار مشترک بخونیم." یاسر به شدت استقبال کرد: "حتماً یه روزی این اتفاق می‌افته!"

مادر امیر از وضعیت زندگی و نگهداری از امیر و مادر پیرش گفت. از اینکه بهزیستی تنها ماهی ۵۳ هزار تومان به آنها کمک می‌کند و دولت به قدر کافی به فکر بیماران خاص مانند امیر نیست. از اینکه یک خیر و انجمنی که امیر در آن عضو هست ماهی حدود



عکس سلفی من و یاسر و امیر که به اصرار خود امیر گرفتیم برای ثبت در تاریخ!

پانصد هزار تومان به آنها کمک می کنند و خودش نیز به خاطر نگهداری از امیر و مادرش نمی تواند سر کار برود و مجبور است با آن پول زندگیشان را بگذارند. با همه این مشکلات اما خدا را شاکر بود: "جز شکر خدا چه می توانم بگویم؟! مشکلات مالی برای همه هست اما این مدت از لحاظ روحی بسیار تحت فشار بودم. یک روزهایی حس می کنم به آخر خط رسیده ام و دیگر نمی توانم ادامه دهم اما الان با دیدن شما خیلی انرژی گرفتم. حس می کنم که هنوز هم می توانم با قدرت ادامه دهم و کنار امیر باشم."

انرژیک مثل امیر

"باید اینطوری باشه!" یاسر به مادر امیر نگاهی می کند و ادامه می دهد: "شما باید روحیه بالایی داشته باشی تا امیر هم از شما روحیه بگیره و ادامه بده. اگه قرار باشه شما کم بیاری که دیگه هیچی! ما هم هر کمکی بتونیم به شما می کنیم تا بدونین توی این مسیر سخت تنها نیستین!"

یاسر به امیر نگاهی می کند و می گوید: "دوست داری یه کار رو با هم مشترک بخونیم؟!" امیر خیلی خوشحال می شود و می گوید: "آهنگ من می جنگم رو بخونیم!"

بشکاف برو جلو / این زندگی بِت میگه بدو بدو
تا پاهات از خستگی زوق زوق کنن / به دیوارِ
مرگ سُک سُک کنن
یکی نیست بگه چته؟! / یکی نیست یه امیدی
به دل تو بده
میمونی تک و تنها با یک دنیا گِله / یه روح تو
زندون با بدنی که ولِه
تو دلِ دنیایی که بش میگی بی رحم / از اول داری
میگی سیرم!
من هر دردی که دیدی دیدم / با این کوله بارا به
سمتِ پیری میرم!
میبینی پس حتما یه تریپی هس / تو باید ببینی
دردارو تا بگیری درس
یه روزی درد از بختُ میچینی پس / واسه ی هر
در بسته کلیدی هس! پس... من می جنگم!

فضای خانه دیگر مثل قبل فضای گرفته‌ای نیست. پر انرژی و حس مثبت، پر از زندگی و امید دوباره. یاسر به امیر می گوید: "ببین داشی، تو نباید کم بیاری، اینکه تو می تونی بنویسی یه لطف هست از سمت خدا. خود من وقتی که پر مشکل بودم، با نوشتن مشکلاتم روی کاغذ تونستم اونا رو از بین ببرم. نمی گم رپ بنویس، فقط بنویس! زندگی ات رو بنویس. بذار همه صداتو بشنون. بذار آدمای دیگه که فکر می کنن پر مشکل هستن، با خوندن نوشته های تو انرژی بگیرن و بدونن با همه مشکلات می شه ادامه داد. خیلی از کسایی که مثه تو این بیماری رو دارن، قدرت نوشتن رو ندارن، اینکه تو با مدرسه نرفتن، سواد خوندن و نوشتن داری خیلیه! پس باید ازش استفاده کنی. در حق من و تو، توی زندگی خیلی اجحاف شده و فقط با نوشتن می تونیم حقمون رو از این زندگی بگیریم. تو باید یه الگو بشی واسه همه! واسه همه کسایی که فکر می کنن مشکلاتشون خیلی زیاده."



یاسر و امیر در حال اجرای دو نفره آهنگ "من می جنگم"

امیر با خوشحالی به یاسر نگاه می کند:

"چشم! حتما! از همین امروز توی اینستاگرامم شروع می کنم به نوشتن. به نوشتن همه اتفاقای زندگیم تا بقیه هم بتونن بخونن!"

"رسیده وقت رفتن" یاسر این حرف را می زند و باید از امیر و خانواده‌اش خداحافظی کنیم. از خانه آنها بیرون آمدیم اما دلمان پیش امیر ماند و منتظر شنیدن خبرهای خوب برای بهبود و سلامتی او هستیم!

در راه بازگشت به خانه با یاسر بودیم که امیر این متن را در صفحه اینستاگرامش منتشر کرد:

واقعاً با اومدنش خوشحالم کرد و واقعاً دوست دارم دوباره ببینمش و باهاش کار بدم بیرون. خیلی خیلی دوستش دارم و حرفایی گفت که واقعاً به من آموزش داد. می گفت تو باید بجنگی و بنویس زندگی نامه‌ات رو. و واقعاً از حرفاش یاد گرفتم."

این روزها بیشتر از هر چیز دیگری امیر به روحیه نیاز دارد. اینکه بداند در این زندگی و بیماری تنها نیست و شما هم مثل ما می توانید با حضور در صفحه اینستاگرام امیر، نشان دهید که او دوستان فراوانی دارد.

آدرس اینستاگرام امیر: amir_oof۱۳۸۲

اعتراف دردناک پرستو صالحی

اعتیاد قدرت تفکر را از پدرم گرفت!

پرستو صالحی که به همراه برادرش مهمان احسان علیخانی بود روی آنتن زنده «ماه عسل» اعترافات شجاعانه‌ای درباره زندگی خصوصی اش کرد. صالحی در این صحبتها با اشاره به دوران کودکی اش گفت: «همه چیز وقتی تغییر کرد که صدای جیز جیز منقل و وافور را در خانه شنیدیم. اوایل در سفرها این صحنه را دیدیم و بعد تقریبا این اتفاق میان زندگی ما آمد و نرفت!»

بازیگر سریال «زیر آسمان شهر» در ادامه صحبت‌های خود تصریح کرد: «اعتیاد پدرم به جایی رسید که او را از ارتش اخراج کردند و از آن به بعد صدای شکستن ها و دعواها در خانه ما شروع شد. اعتیاد در خانه ما همه چیز را داشت به هم می ریخت. مواد چنان تأثیری روی پدر من گذاشته بود که متوجه نمی شد که دارد با خانواده ما چه کار می کند.»

صالحی سپس از احساسی گفت که نسبت به پدرش داشته است: «من پدر را بابا صدا نمی کردم، پدر صدا می کردم و او همیشه برای من قهرمان بود. خیلی خوش قد و بالا و زیبا بود. اما اعتیاد چهره او را عوض کرد. یک روز به خانه آمدم و دیدم که مادر عین کسانی که زیر ضربه های بوکسور له شده باشد، صورتش پر از خون بود. این شد که پدر را از خانه بیرون کردیم و تا سیزده سال بعد او را ندیدیم.»



صالحی در پایان با اشاره به زمان فوت پدرش گفت: «وقتی پدرم از دنیا رفت، چمدانی پیدا کردم که تمام مصاحبه ها و عکس های من را جمع کرده بود. فقط از خدا می خواهم کاش می شد یک بار دیگر او را ببینم. کاش می شد تمام تلاشم را می کردم تا او ترک کند. تا آخرین نفس کاش همه کاری می کردم تا او نمیرد و پدرم بماند.»

والائی در ایمان به هدف و آرمان است ● فوردریک ویلهلم نیچه

رازهای خوانندگان ایرانی

شاید خنده دار باشد اما با این که این روزها چهره های مطرح، تمام زوایای زندگی شان در شبکه های اجتماعی یا از طریق رسانه ها زیر ذره بین است، هنوز هم اطلاعات و حقایق زیادی در زندگی شان وجود دارد که بیراه نیست اگر بگوییم تقریبا هیچ کس از آن ها خبر ندارد. در این میان چهره های عرصه شعر و موسیقی هم از این قاعده مستثنا نیستند و درصد زیادی از کارهایی که در روند رسیدنشان به شهرت و محبوبیت انجام داده اند از چشم خیلی ها پنهان مانده. در این مطلب سعی کردیم اطلاعات زیادی از این سو و آن سو جمع آوری کنیم. اطلاعاتی که اغلب آن ها در خلال مصاحبه ها عنوان شده و یا از دوستان و آشنایان نزدیک شان نقل شده که مسلما خواندنشان خالی از لطف نیست.

«آهویی دارم خوشگله» یکی از ساخته های بنیامین



بنیامین بهادری و بهنام صفوی که هر دو از خوانندگان سرشناس موسیقی پاپ هستند، تا پیش از آغاز فعالیت رسمی شان در عرصه موسیقی، برای برنامه عروسکی پرطرفدار «رنگین کمان» آهنگسازی می کردند. هر دو خواننده در سال ۱۳۷۹ در این برنامه با هم همکاری داشتند. در آن سال ها عروسک «چرا» محبوب ترین برنامه کودک بود و آهنگ های آن هم به شهرت زیادی رسیده بودند. جالب است بدانید که قطعه «آهویی دارم خوشگله» از ساخته های بنیامین بهادری است.

همکاری ناصر عبداللهی و یغما گلرویی از نوعی دیگر



مرحوم ناصر عبداللهی و یغما گلرویی هر دو از چهره های سرشناس عرصه موسیقی هستند و حالا دیگر همه مردم آن ها را به اسم و چهره می شناسند. نکته جالبی که شاید کمتر کسی در مورد این دو هنرمند بداند این است که هر دو آن ها در اواخر دهه هفتاد در انتشارات دارینوش مشغول به کار بودند. گلرویی مسئولیت قسمت کتاب ها را بر عهده داشته و عبداللهی هم مسئول قسمت کاست ها بوده. در آن زمان اولین آلبوم ناصر عبداللهی با نام «عشق است» منتشر شده بود. همچنین ترانه معروف شرکت برق (بابا برقی)، که در آن سال ها برای تشویق مردم به صرفه جویی در مصرف برق مدام از تلویزیون پخش می شد، از سروده های یغما گلرویی است. ترانه بابا برقی جدا از این که یک ترانه تبلیغاتی بود، هنوز و بعد از گذشت سال ها از ذهن مردم پاک نشده و گه گاه زیر لب زمزمه می شود.

معطلی در مجوز به دلیل تشابه صدا



بابک جهانبخش و مازیار فلاحی هر دو از خوانندگانی هستند که در ابتدای فعالیت شان تا مدت ها منتظر مجوز بودند. دلیل این انتظار و معطلی شان برای مجوز، مشکل تُن صدای شان عنوان می شد اما در نهایت هر دو آنها بعد از اخذ مجوز توانستند طرفداران زیادی برای خود جذب کنند و تا امروز هم این طرفداران را حفظ کرده اند.

از لس آنجلسی ها تا زیرزمینی ها



فریدون آسرایی قبل از این که با آلبوم «غریبه» و ترانه «آهای خوشگل عاشق» معروف شود، خواننده لس آنجلسی بود که در کانادا زندگی می کرد. او در همان سال ها ترانه «ایرانم» را با یک خواننده زن لس آنجلسی همخوانی کرد. آسرایی شاید تنها خواننده مجازی باشد که تا امروز بیشترین همکاری را با خواننده های غیرمجاز داشته. او بعد از بازگشتش به ایران و اخذ مجوز آلبومش به این روند ادامه داد و تا امروز با خواننده هایی مثل حسین تهی و آرمین 2AFM هم همکاری داشته است.

پسر عموها



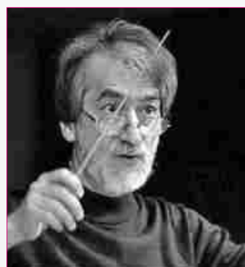
بابک رهنما، خواننده معروف آن ور آبی که چند سالی هست در مارکت موسیقی حضور دارد و گه گاهی هم تک قطعه های موفقی را تولید می کند، پسر عموی مانی رهنما است. این دو پسر عمو تنها یک بار در آلبوم «تموم شد ترانه» مانی رهنما با هم همکاری کردند و حاصل این همکاری هم قطعه موفق «تنهایم» بود که بعد از گذشت چند سال این بار، با تنظیم متفاوت و صدای بابک رهنما، از شبکه های ماهواره ای پخش شد.

علیرضا افتخاری با تیراژ بالا



فروش حدود ۳ میلیون نسخه ای آلبوم «نیلوفرانه» با صدای علیرضا افتخاری، رکوردی در موسیقی ایران ثبت کرده که حتی محبوب ترین خوانندگان پاپ دهه ۸۰ هم نتوانستند به این آمار خیره کننده نزدیک شوند.

رکب انتظامی



تیتراژ اصلی کارتون «بچه های کوه آلپ» را یک خانم ژاپنی اجرا کرده است، اما برای پخش در ایران، مجید انتظامی تیتراژ آن را به عنوان اولین تجربه آهنگسازی اش ساخت.

هدیه کیومرث پوراحمد به حامی



حامی خواننده خوش صدایی که از نسل اولی های پاپ بعد از انقلاب است، به غیر از خوانندگی در عکاسی هم تبحر دارد و این رشته را به صورت حرفه ای دنبال می کند.

نکته ای که شاید تا به حال کسی از آن خبر نداشته این است که او اولین دوربینش را از کیومرث پوراحمد هدیه گرفته و همین اتفاق باعث شده تا او هنر عکاسی را هم در کنار فعالیت هایش تا امروز پیگیری کند.

حامی همین چند وقت پیش اولین نمایشگاه عکس خود را برگزار کرد و تعداد زیادی از تابلوهایش هم به فروش رفت.

نوه عموها



علیرضا عصار و خشایار اعتمادی، دو خواننده ای که هر دو از چهره های موفق موسیقی پاپ بعد از انقلاب هستند، یک نسبت فامیلی هم با هم دارند. عصار درواقع نوه عموی خشایار اعتمادی است.

گزارشی از شهرک فیلم محمد رسول الله (ص)

در این شهر، چه خبر است؟!

شب‌های رمضان، قبل از افطار، شبکه یک سیما، در لوکیشن فیلم «محمد رسول الله (ص)»، برنامه تواشیح اسماء الحسنی را پخش می کند. گروه تواشیح محمد رسول‌الله (ص)، عبا و لباس‌های تاریخی بر تن کرده و کنار کعبه‌ی ساخته شده شهرک پیامبر اعظم (ص) اجرای تواشیح می کنند. دوربین با حرکت‌های بالا و پایینش، تصاویری آشنا را نمایش می‌دهد.

سه سال پیش و زمانی که فیلم اکران نشده بود، میلژن کرکا کلزاکویچ، طراح شهرک پیامبر اعظم (ص)، عکس‌هایی از این پروژه را در سایتش منتشر کرده بود که با تذکر جدی عوامل سازنده‌ی فیلم «محمد رسول الله (ص)» مواجه شد. مجید مجیدی کارگردان فیلم «محمد رسول‌الله (ص)» وسواس عجیبی در لو نرفتن عکس‌های لوکیشن فیلم داشت. او حتی در نخستین نشست رسانه‌ای فیلم، در خصوص درخواست سایر کشورها برای استفاده از شهرک پیامبر اعظم (ص) گفته بود: بسیاری از کشورها مانند ترکیه و اندونزی درخواست کردند که در لوکیشن‌های این فیلم سینمایی، آثاری را بسازند ولی این اتفاق بعد از نمایش فیلم «محمد رسول‌الله (ص)» رخ می‌دهد و از جهان اسلام دعوت می کنیم تا در چنین فضایی قرائت درستی از اسلام را ارائه دهند و در این زمینه فرهنگسازی‌هایی صورت گیرد.

پرهزینه‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران، که قرار بود در سینماهای دنیا اکران شود؛ سال گذشته در سینماهای کشور اکران شد و به فروش ۱۶ میلیارد تومانی رسید. از آنچه دیده می‌شود، انگار سرنوشت استفاده از شهرک پیامبر اعظم (ص) هم مثل اکران فیلم «محمد رسول الله (ص)» فقط کارکرد داخلی دارد. لوکیشنی که قرار بود در اختیار فیلمسازان مسلمان خارجی قرار بگیرد و طبیعتا بازگشت سرمایه‌ای هم داشته باشد؛ فعلا محلی برای استفاده شبکه‌های تلویزیونی داخلی شده است!

هزینه ساخت شهرک پیامبر اعظم (ص) چقدر است؟

پس از نگارش فیلمنامه محمد رسول الله (ص) که یک سال و اندی طول کشید، خرداد ماه سال ۱۳۸۹ پیش تولید فیلم رسما آغاز شد و طبق برنامه ریزی انجام شده شهریور سال ۱۳۹۰ مصادف با عید قربان ساخت دکور این فیلم سینمایی در شهرک سینمایی پیامبر اعظم (ص) در ۵۵ کیلومتری جاده تهران - قم به پایان رسید. لوکیشن اصلی فیلم سینمایی «محمد رسول الله» در شهرک پیامبر اعظم (ص) بود که در آغاز کار ۱۰۰ هکتار پیش بینی شده بود اما با پیشرفت ساخت این فیلم سینمایی و نیاز به فضاهای بیشتر برای ساخت دکور و همچنین طرح ساخته شدن قسمت دوم و سوم از فیلم این مساحت گسترش پیدا کرد و درنهایت با ۲۲۰ هکتار مساحت، دکورسازی در آن انجام شد.

پیش از اکران فیلم «محمد رسول الله (ص)» برخی رسانه‌ها، هزینه‌ی ساخت فیلم را ۳۰ میلیون دلار، معادل ۱۰۰ میلیارد تومان تخمین زدند. این ادعا در حالی مطرح می‌شد که صادقیان رئیس هیات مدیره شرکت نورتابان درباره جزئیات هزینه ساخت این پروژه سینمایی که شامل ساخت و ساز شهرک و دستمزدهای پرداختی می شد گفت: مجموع هزینه‌های صرف شده برای ساخت این فیلم ۶۲۳،۳ میلیارد ریال بوده است.

به گفته رئیس هیات مدیره شرکت نورتابان، هزینه ساخت دکورهای شهر مکه ۱۴۱ میلیارد ریال، هزینه ساخت دکورهای شهر مدینه، ۴۲ میلیارد ریال و ساخت و ساز ساختمان اداری ۱۲،۲ میلیارد ریال بوده است. صادقیان با اشاره به اینکه برای ساخت این شهرک، هزینه ۱۴۱ میلیارد ریالی شده است گفت که عمر استفاده از این سازه ۳۰ سال است و فیلمسازان می‌توانند از این دکورهای این شهرک استفاده کنند. این اظهارات صادقیان در مورد هزینه‌ی ۱۴ میلیارد تومانی ساخت شهرک پیامبر اعظم (ص) در حالی است که محمد مهدی حیدریان تهیه کننده این فیلم سینمایی نیز ادعا کرده بود که شرکت سینمایی نورتابان، ماهیانه ۱۰۰ میلیون تومان، برای هزینه تعمیر و نگهداری این مکان می‌پردازد.

سرنوشت فیلم برای اکران بین الملل همچنان نامعلوم است

مجیدی کارگردان فیلم «محمد رسول‌الله (ص)» از روز اول ساخت بنا را بر ارتباط با همه مخاطبان داخلی و خارجی گذاشته بود. برای همین تلاش کرد از چهره‌های برجسته سینمای جهان در بین عوامل پشت صحنه استفاده کند.

مجیدی و تیم طراح پخش بین الملل فیلم پس از اینکه در اولین تلاش برای رونمایی این اثر در جشنواره فیلم کن، ناکام ماندند، سراغ اکران خارجی فیلم، در جشنواره فیلم مونترال رفتند. جشنواره‌ای که جزء جشنواره‌های درجه یک بین‌المللی محسوب نمی‌شود و معمولا سر و صدا و هیاهوی رسانه‌ای زیادی هم در اطرافش به وجود نمی آید. فیلم «محمد رسول‌الله (ص)» در این جشنواره به نمایش درآمد و گزارش‌های جالبی هم از نحوه واکنش تماشاچیان و صف بستن مخاطبان برای دیدن فیلم در رسانه‌ها پخش شد. اما ماجرا اینجا بود که همه آن چیزی که توسط عوامل مرتبط با نمایش فیلم در کانادا منتشر شد نشان می‌داد که بیشتر واکنش‌ها، ایرانیان پرتعداد مقیم کانادا بودند و کارکرد فیلم به یک نمایش محفلی برای ایرانیان کانادایی در رایزنی فرهنگی ایران در کانادا تقلیل یافته بود.

تلاش ناکام دیگر برای جلب توجه نگاه بین المللی به فیلم «محمد رسول‌الله (ص)»، انتخاب این اثر برای حضور در اسکار بود. از همان ابتدا فیلم مجیدی از اسکار حذف شد. ماجرایی که البته حدس زده می‌شد که «محمد رسول‌الله (ص)» واضحا فیلم اسکارپسندی نبود. تنها گزینه برای فرار از انتقادات نسبت به وضعیت اکران بین‌المللی این فیلم پناه بردن به کشور همسایه و اکران سراسری در کشور ترکیه بود.

بنا به اعلام مجیدی، بنابراین شد در اکرانی گسترده از ۱۷ ربیع الاول سالروز میلاد پیامبر، در ۴۰۰ سینمای ترکیه اکران شود. گفته می‌شد در این کشور اقبال برای اکران عمومی بسیار است و فیلم را به خیرالدین کارابان مفتی اعظم این کشور نشان دادند و مورد پسند وی قرار گرفته است. اما اکران فیلم «محمد رسول الله (ص)» در کشور مسلمان ترکیه هم منتفی شد. فیلمی که قرار بود حرف جهانی بزند و با غلبه نگاه تصویری در روایتش، بنا را بر کسب سهمی از پرده‌های سینماهای کشورهای غربی گذاشته بود؛ حالا میان مسلمانان هم به نمایش درنیامده است. البته همچنان گفته‌های عوامل اکران فیلم، کماکان امیدوار کننده است و دائما از شروع اکران فیلم در کشورهای خارجی وعده می‌دهند. اما از زمان نمایش فیلم در مونترال تا امروز نزدیک به یک سال می گذرد و فیلم «محمد رسول‌الله (ص)» جز چند اکران به شدت محدود در چند کشور خارجی که بیشتر شرکت کنندگان در آن هم ایرانیان خارج‌نشین بودند، عملا امکان اکران ویژه خارجی را نداشته است.

آیا سرنوشت فیلم «محمد رسول‌الله (ص)» برای اکران در سالن‌های سینمای دنیا همچنان نامعلوم است؟







تجربه میوه‌ای است که آن را نمی‌چینند مگر پس از رسیدن ● ارسطو



پاساژ نوساز زرگرها خونی شد

در پاساژی که در چهارراه گلی است، بیا برویی بود. تمام دوازده مغازه آنجا تخلیه شده بودند و داشتند تعمیراتی اساسی و زیباسازی می کردند. جواهرفروش‌هایی که در خیابان‌های اطراف زرگری داشتند، باپیشنهاد بهرامی که یکی اززرگرهای معروف منطقه بود، تصمیم گرفته بودند آن پاساژ را به بورس جواهرات تبدیل کنند. یک ماه بود که کار تعمیرات و تبدیلات ادامه داشت و قرار بود جمعه ساعتی قبل ازافطار فروشگاهها راافتتاح کنند. تدارک جشنی هم دیده بودند واعلام کرده بودند بین کسانی که در شب افتتاحیه خرید می کنند، قرعه کشی می‌شود و به دوازده نفر ربع سکه جایزه خواهند داد. در شب افتتاحیه به مشتری‌ها افطاری مفصلی داده می‌شد. ارکستر کوچکی هم می آوردند و خلاصه می‌خواستند سنگ تمام بگذارند. قرار بود هر یک از آن دوازده جواهرفروش، صبح جمعه طلاجواهرات خود را از فروشگاه قبلی به فروشگاههای جدید انتقال دهند واز نیم‌ساعت قبل از افطار درهای پاساژ را باز کنند.

آخروقت پنجشنبه، کارهای‌بنایی‌ونظافت‌تمام‌شدو وقتی که کارگرهاازپاساژرفتند،نگهبانی که‌تازه‌استخدام شده‌بود، یکی از کارگرها را که قنبر نام داشت، صدازد و به‌او گفت‌اگر جاومکان ندارد، می‌تواند چند روزی پیش اوبماند. قنبر کلی‌ازاو تشکر کردوشب‌را پیش‌نگهبان ماند. نگهبان که‌اسمش حامد بود، اورابه‌اتاقکی که‌در پاساژبود، برد و گفت: "جاش کوچیکه ولی خوبه." قنبر به‌مانیتورهای‌دوربین‌های‌مداربسته نگاه کردو گفت: "چقدر مجهزه!" حامد گفت: "از فردا توی این پاساژ چند میلیارد طلا جواهر خوابیده ومنِ نگهبان باید چارچشمی همه‌چی روبپام." آن شب حامِد و قنبر کمی گپ زدند وشام خوردند و تا صبح با خیال آسوده خوابیدند. حامد صبح زود قبل از بیدار شدن قنبر یکی از درهای پاساژ را نیمه‌باز کرد و بیرون رفت و در را پشت سرش بست و رفت بساط صبحانه بخرد. وقتی که برگشت، قنبر بیدار شده‌بود. حامد گفت: "متأسفانه مجاز نیستم روزه بگیرم. مشکل کلیه ودیابت دارم. توهم که سحری نخوردی و معلومه‌روزه گیرنیستی." قنبر گفت:من‌حکم‌مسافر دارم وروزه‌بهم‌واجب‌نیست."

حامد آب جوش آورد و چای رادم گذاشت و به قنبر گفت: "دیشب از بس خسته بودیم، زود خوابیدیم ونشد از اصل و نسب خودمون حرف بزنیم. بچه کجایی؟" قنبر هم گفت: "بچه زنجانم. واسه کارگری اومدم تهرون. این اولین کارم بود. خودت کجایی هستی. بهت میاد فارس باشی." حامد گفت: "اتفاقاً منم مال زنجانم. چون خیلی وقته اومدم تهرون، لهجه‌م عوض شده. بچه کجای زنجانی؟" قنبر گفت: "مال ساینِ‌قلعه هستم." حامد گفت: "چه جالب! منم اهل دهِ‌وی‌یَر هستم." قنبر گفت: "راس میگی؟ پس همشهری هستیم. وی‌یَر نزدیکِ دهِ ماس." حامد گفت: "آره همشهری هستیم. چه خوب شد دیدمت. آدمی که دلتنگِ وطنِ‌شه، با دیدن یه همشهری دلش باز میشه." قنبر گفت: "خوش به‌حالت که‌اینجا کار می کنی. همه‌شون زرگرن وپولدار و کلی بهت انعام و مزد میدن... آشنا ماشناندار‌ی دست منم بند کنی؟" حامد سفره انداخت و صبحانه را چید و گفت: "آشنا که ندارم. خودمم شانسی این کارو گیر آوردم. یه چیزی بهت میگم ولی امیدوار نشو. مدیر پاساژ می گفت لازمه یه نگهبان دیگه هم داشته باشن تا دو نفری نوبتی نگهبانی بدن. صبر کن و توکل کن شاید تونستم بگم تو رو قبول کنن.

ساعت ده صبح زرگرها یکی‌یکی آمدند. قنبر جلو درایستاده‌بودوسلام‌می کرد واگر کمکی می‌خواستند، آستینش بالا بود. حامد داشت شیشه‌های فروشگاهها را برق می‌انداخت. یک وانت هم آمده بود و برای مراسم افطار و افتتاحیه بسته‌های نان، آب معدنی، قالب‌های پنیر و کره و خامه، سبزی‌های بسته‌بندی و قوطی‌های زولبیا بامیه و خیلی چیزهای دیگر آورد. قنبر حسابی مایه گذاشت و آنها را تخلیه کرد و به انبار برد و در یخچال چید. آقای بهرامی که مدیر پاساژ بود، به حامد نزدیک شد و پرسید: "این پسره که داره بار می‌بره، همون کارگره نبود که اینجا کار می کرد؟ بچه زبر و زرنگی به نظر میاد." حامد گفت: "نوکر شماس آقا. همشهری ماس. دهاتشون نزدیک دهات ماس. من البته پدر مادرشو نمی‌شناسم ولی به نظر منم بچه زبر و زرنگیه." مدیر گفت: "ببین اگه قابل اعتماده، بذارش ور دست خودت. حامد گفت: "ما که از خدامونه یه خدمتی بکنیم و شما از ما راضی باشی. امشب این پسره رو زیر نظر می گیرم. اگه بچه قابل اعتمادی بود، بهت میگم."

قنبر از شنیدن خبر استخدامش خیلی خوشحال شد و هنگامی که نوبت افطاری دادن شد، باروی گشاده خدمت کرد و حتی نگذاشت یک ذره آشغال کف پاساژ بریزد. مشتری‌ها هم خوشحال بودند و خرید خوبی کردند. از بلندگو آنها را تشویق می کردند که خرید بیشتری کنند تاامکان برنده شدنشان بیشتر شود. قرار بود مراسم ساعت ۹ شب تمام شود ولی به دلیل استقبال مشتری‌ها زمان را تا ساعت یازده تمدید کردند. ساعت یازده و نیم شب جواهرات را از ویترین‌ها جمع کردند و در جعبه‌هایی چیدند و به گاوصندوقِ مرکزی انتقال دادند که در دیواری در وسط پاساَژ بود. رمز گاوصندوق را فقط مدیر پاساژ بلد بود که قرار شده بود همیشه زودتر از همه بیاید و دیرتر از دیگران برود. همه جا به دوربین مداربسته مجهز بود و مالکان فروشگاهها این امکان را داشتند که با گوشی‌های خود پاساژ را چک کنند. آقای بهرامی تمام مسائل امنیتی را رعایت کرده بود و یکی از دلایلی که زرگرهای اطراف را علاقه‌مند کرده بود به آنجا نقل مکان کنند، همین امنیت بالای پاساژ بود.

پاسی از تعطیلی پاساژ گذشته بود. باد خنکی که از دیروز می‌وزید، ابرها را جمع کرده بود و رعدش می‌غرید. پس از چند غرش، بارانی رگباری باریدن گرفت. قنبر گفت: "کاش دیروز نخاله‌های بنایی رو از جلو پاساژ جمع کرده بودیم. با این بارون چه گِلی درست میشه!" حامد گفت: "بی‌خیال بابا! زولبیا بامیه رو دریاب!" آنها با باقیمانده ولیمه افطار جشن گرفته بودند و پرخوری و پرگویی می کردند. حامد از او پرسید: "رفیق صمیمی هم داری؟" قنبر گفت: "آره... سه تا رفیق خوب دارم. چنگیز و ستار و ایوب." و در گوشی خودش عکس آنها را نشان داد. حامد گوشی را گرفت و برای یکی از آنها اسمس زد: "طبق نقشه در پاساژی که حرفشو زده بودم استخدام شدم. رمز گاوصندوق رو هم پیدا کردم. وقتی بهتون تک‌زنگ زدم، بیاین به‌این آدرس..." و آدرس پاساژ را نوشت. پس از آن اسمس دیگری فرستاد: "شوخی کردم... تو این بارون پانشین بیاین." پس از فرستادنِ اسمس دوم، آن را پاک کرد ولی قبلی را گذاشت باشد.

قنبر کنجکاو نبود که حامد با گوشی او چکار می کند. شاید فکر می کرد دارد عکس‌هایش را نگاه می کند. و حتی وقتی که حامد گوشی او را زیر بالش گذاشت، قنبر متوجه نشد. حامد به او بامیه تعارف کرد و گفت: "یادت باشه جلو ارباب‌هامون روزه‌خوری نکنی یا بهشون نگی روزه نیستی." قنبر گفت: "حالا کار ثابت پیدا کردم، از امشب نیت اقامت می کنم وروزه می گیرم. حامد گفت: "کاش منم می تونستم روزه بگیرم ولی دیابتی و کلیه‌ای هستم و روزه بهم واجب نیست." قنبر گفت: "ماشالا بزنم به تخته هیکلت عین بدن‌سازهاس." حامد گفت: "واسه همین هیکلم استخدامم کردن... یه چیزی می‌پرسم جون مادرت راستشو بگو! اگه رمز گاوصندوق رو داشته باشی، چکار می کنی؟" قنبر کمی فکر کرد تا فهمید حامد چه گفته.

بعد خندید و گفت: "من رمز گاوصندوق رو می‌خوام چکار!" حامد یک نصفه زولبیا خورد و گفت: "منظورم واقعنی نیس که. فرض کنیم یه جوری شد و رمز شو پیدا کردی..." قنبر گفت: "خب میرم میگم اینو پیدا کردم و بهشون پس میدم." حامد گفت: "یا خیلی ساده‌ای یا خودت رو به گیجی زدی. ببین داداش! می‌خوام بدونم اگه موقعیتش پیش بیاد و کسی نفهمه، حاضری این چند میلیارد رو بدزدی؟" قنبر گفت: "چه چیزایی می‌پرسی! من که دزدی بلد نیستم. من کارگرم. اگه خودت رمزشو بلد بودی، می‌دزدیدی؟" حامد گفت:

"من رمزشو... بلدم." قنبر با کمی درنگ گفت: "از کجا بلدی؟" حامد گوشی‌اش را روشن کرد و یک ویدیو به او نشان داد. در آن فیلم انگشتِ مدیر پاساژ روی دکمه‌های درِ گاوصندوق کلیک می‌کرد. قنبر گفت: "یه بار دیگه نشون بده." حامد گوشی را کنار برد و گفت: "زرنگی؟ نشونت بدم که رمز رو حفظ کنی و بری سراغ صندوق؟" قنبر گفت: "من سراغ صندوق نمیرم اما تو هم خیلی زرنگی ها! چطوری فیلم گرفتی که نفهمیدن؟" حامد گفت: "به این کارها کار نداشته باش و جواب منو بده! حالا که رمزشو داری، میری سراغ صندوق؟" قنبر جواب نداد. حامد گفت: "منظورم این نیست که اونا رو بدزدی... منظورم اینه که میری سراغ صندوق تا جواهرات رو نگاه کنی و بهشون دست بزنی؟" قنبر گفت: "از این حرفا نزن. ممکنه آدم وسوسه بشه." حامد پرسید: "مگه وسوسه شدی؟" قنبر گفت: "آدمه دیگه! ممکنه وسوسه بشه." حامد گفت: "می‌خوای بریم گاوصندوق رو باز کنیم جواهرات رو نگاه کنیم و کیف کنیم؟" قنبر گفت: "دوربین داره می‌فهمن." حامد گفت: "اگه دوربین‌هاش خاموش بشن چی؟ حاضر بودی بریم بازش کنیم؟ فقط نگاه کنیم نه که بدزدیم. چون من و تو کارگریم. دزد که نیستیم." قنبر سرش را خاراند و گفت: "چه چیزایی می‌پرسی!" حامد گفت: "تا حالا به طلا جواهر دست زدی؟" قنبر خندید و گفت نه! حامد گفت: "جواهرات انرژی دارن. اگه آدم بتونه دو ساعت به ده بیست کیلو طلا جواهر نگاه کنه و بهشون دست بزنه، انرژی اونا میرن تو بدن آدم و براش خوش‌شانسی میارن. نمی‌خوای بریم دست بزنیم تا ما هم خوش‌شانس بشیم؟"

قنبر گفت: "خداییش شیطان باید بیاد از تو درس بگیره. حالا مطمئنی اگه به طلا جواهر دست بزنیم خوش‌شانس میشیم؟" حامد گفت: "این راز رو یه فالگیر هندی بهم گفته. من اینجا استخدام شدم تا به جواهرات دست بزنم و شانس بیاد سراغم... تا دیر نشده، پاشو کارو شروع کنیم."

قنبر طبق دستور حامد دستکش دستش کرد و چیزی مثل سیمکارت و رم از قسمت مرکزی دوربین‌ها بیرون آورد و قطعه دیگری جای آن گذاشت. دوربین‌ها دو سه ثانیه از کار افتادند و دوباره روشن شدند. تصویری که نشان می‌داد، تصویر داخل پاساژ بود که شب قبل فیلمبرداری شده بود. پس از این کار، حامد گفت: "حالا هر کار کنیم، دیده نمیشیم چون دوربین‌ها فیلم‌های ضبط شده پخش می‌کنن." همان موقع، مدیر پاساژ به حامد زنگ زد. حامد به قنبر گفت: "تلفن رو جواب بده. بگو یه لحظه برق قطع و وصل شد. اگه من رو خواست، بگو داره نماز می‌خونه." قنبر دستور او را اجرا کرد. مدیر پاساژ قانع شد. بعد حامد رمز گاوصندوق را زد و درش را باز کرد. قنبر حیران شد از دیدن آن همه جواهر. و ناگهان حامد از پشت به او چاقو زد. بعد جواهرات را در ساک بزرگی ریخت و جلو درِ پاساژ برد و در را نیمه باز کرد.

مردی بیرون در ایستاده بود. ساک‌ها را از لای در گرفت. چاقو را هم که در کیسه فریزر بود، گرفت و رفت. حامد اطلاعاتی را که در گوشی خودش داشت، پاک کرد، گوشی قنبر را در جیب او گذاشت سپس با چاقوی دیگر به تهیگاه خودش زخم زد و به مدیر تلفن کرد: "کمک... قنبر رو کشتن... طلاها رو بردن... کمک..!" و گوشی را انداخت و خودش را به بیهوشی زد.

وقتی که مدیر صدای حامد را شنید، بی‌درنگ به پلیس زنگ زد. خودش هم شتابان سمت پاساژ رفت. کمی پس از او نوبخت و گروهش هم رسیدند. جسد قنبر روی زمین بود. حامد هم گوشه‌ای افتاده بود. دوربین‌های مدار بسته هنوز داشتند فیلم ضبط شده پخش می‌کردند. دکتر رعنایی قنبر و حامد را معاینه کرد و به نوبخت گفت: "یکی‌شون مرده، این یکی هنوز زنده‌س. خوشبختانه چاقو به تهیگاهش خورده و آسیب زیادی ندیده. باید جلو خونریزی رو بگیرم."

آقای بهرامی، مدیر پاساژ که باورش نمی‌شد این همه اتفاق افتاده باشد، به نوبخت گفت: "یه لحظه دوربین‌ها خاموش شدن. من زود به نگهبان زنگ زدم. قنبر گفت یه لحظه برق رفت و همه‌چی مرتبه. پرسیدم حامد کجاس؟ گفت داره نماز می‌خونه. باید همون موقع شک می‌کردم." نوبخت گفت: "سارق‌ها حرفه‌ای بودن و تجهیزاتی داشتن اما یه اشتباهاتی هم کردن که اونا رو لو میده." دکتر رعنایی گفت: "بابا تو دیگه کی هستی! هنوز نیومده، دزدها و قاتل‌ها رو پیدا کردی؟" نوبخت گفت: "آره... به موقعش بهت میگم... ببین میشه این نگهبان رو به هوش بیاری؟" دکتر رعنایی گفت: "داره به هوش میاد." کمی بعد حامد وانمود کرد به هوش آمده. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: "کشتن و دزدیدن... بدبخت به قنبر که جوون بود و با بی‌رحمی کشتنش." نوبخت از او خواست داستان را تعریف کند. حامد گفت:

"من و قنبر نشسته بودیم. زولبیا بامیه می‌خوردیم. در زدن. من دستشویی بودم. قنبر رفت ببینه کیه. بلند گفتم کسی رو راه ندی تو. بعد که اومدم بیرون دیدم سه نفر اومدن تو. معلوم بود که واسه دزدی اومدن. مشخص هم بود که قنبر و می‌شناختن. من دلم خوش بود که دوربین‌ها همه چی رو ضبط می‌کنن ولی فهمیدم قنبر سیستم رو دستکاری کرده. بعد گاوصندوق رو باز کردن و هر چی رو که بود و نبود، ریختن توی ساک. بعد گفتن قنبر من رو بکشه. گفت این بدبخت گناه داره ولش کنین. سرِ همین موضوع بحثشون شد. با چاقو زدن کشتنش. به منم چاقو زدن. منم خودم رو به مردن زدم. وقتی که رفتن، به ارباب خبر دادم و دیگه نفهمیدم چی شد و از حال رفتم." نوبخت به دکتر رعنایی سفارش کرد مراقب حال حامد باشد.

یکی از افراد تجسس پیش نوبخت آمد و توضیح داد سیستم امنیتی پاساژ دستکاری و مختل شده و کسی که این کار را کرده، قنبر بوده زیرا قبل از اینکه دوربین‌ها از کار بیفتند، تصویر قنبر ضبط شده که سراغ جعبه کنترل سیستم ایمنی رفته. در گوشی قنبر هم اسمسی هست که دوستانش را برای سرقت خبر کرده و آدرس داده. حامد گفت: "اصلاً باورم نمیشه که قنبر نقشه دزدی کشیده بوده. شاید تقصیر من بود که بهش اعتماد کردم." نوبخت به همکارش گفت: "از حامد انگشت‌نگاری کن و ببر تو سایت واسه تشخیص هویت. بعدشم بهش دستبند بزن و به جرم قتل و سرقت بازداشتش کن." حامد اعتراض کرد که به چه دلیل؟ با کدوم مدرک؟ می‌بینی که خودمم زخمی شدم. من که خودم، خودم رو نزدم." نوبخت گفت: "دلیلش رو بهت میگم. اول بذار انگشت‌نگاری تموم شه تا ببینم اسم واقعیت چیه. چون انگار یه سارق خیلی حرفه‌ای هستی و از قبل نقشه سرقت و قتل کشیدی."

کامپیوتر در جواب انگشت‌نگاری ارُر زد. نوبخت انگشت‌های حامد را نگاه کرد و گفت: "فکر کنم به دست چسب قطره‌ای زدی تا اثر نداشته باشه." دکتر رعنایی با شوینده‌ای که حلّال چسب بود، انگشت‌های حامد را تمیز کرد. دوباره از او انگشت‌نگاری کردند. این بار جواب درست آمد. اسم واقعی او تقی حامدی بود که در رزومه‌اش نوشته شده بود از سارقان حرفه‌ای است، سه بار بازداشت شده، بار آخر از زندان گریخته و دنبالش بودند. وقتی که دکتر رعنایی جواب انگشت‌نگاری را شنید، برای نوبخت دست زد و گفت: "بازم از همون اول فهمیدی کی قاتله! از کجا فهمیدی؟"

هوش‌آزمایی

نوبخت از کجا فهمید حامد دروغ می‌گوید؟ جواب‌های خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. اسم و اسم شهر و شماره خود را هم بنویسید. یک مژده هم بدهم: در نامه‌های بی‌واسطه هفته پیش خواندم که قرار است کمی به ارزش مادیِ جایزه‌ها اضافه شود. و همان‌طور هم که قبلاً گفته‌ام، مقصود از جایزه یک یادگاری است که هر وقت به آن نگاه کنید، یاد ما بیفتید و نشانه‌ای هم باشد برای اینکه شما باهوش بودید و توانستید در مسابقه هوش‌آزمایی برنده شوید. ضمناً خوش‌اقبال بودید زیرا بین آن همه شرکت کننده، اسم شما در آمد. و همه را به فال نیک بگیرید.

پاسخ معمای قتل در کمتر از سه ثانیه

نوبخت متوجه شد مجسمه برنزی خونی نیست ولی لبه میز خونی است پس سیاوش با مجسمه کشته نشده و کسی خواسته با معطر کردن مجسمه، قتل را گردن بدری بیندازد. در اتاق قجر بوی عطر بدری می‌آمد. دلیل سوم، قجر گفت سیاوش را نمی‌شناسد ولی سیمکارت او در گوشی قجر بود.

در قرعه‌کشی اسم عیسی ارغوانیان بیرون آمد با تلفن ۰۹۳۹۵۰(۰۰۰)۳۰ از بندرلنگه عزیز و پرخاطره. عیسی جان یادگاری ما مبارکت باشد. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌ای، خبرمان کن.

وقتی در کار ما «اگر» نباشد، پیروز خواهیم شد ● نلسون

سهراب صفادار



زیر سایه؛ پکن-چین: مردی برای فرار از گرمای آفتاب لحظاتی زیر سایه چترهای پیاده‌رو پناه گرفته است. دمای هوا در شهر پکن به ۴۰ درجه سانتیگراد رسیده که این افزایش دما از سال ۱۹۵۱ تا کنون بی‌سابقه بوده است.



میزبان کوچک؛ شنیانگ-چین: این کودک چینی در لباس سنتی کشورش در حال ریختن چای است. مراسم میهمانی چای از جمله مراسم محبوب و خوشمزه این کشور در فصل بهار است.



امتیاز آخر؛ پاریس - فرانسه: «آنا اشمیدلا» از اسلواکی را کمی قبل از آخرین ضربه‌اش در مقابل «ونوس ویلیامز» از آمریکا می‌بینید که منجر به پیروزی او در مسابقات آزاد فرانسه شد.



پلیس فداکار؛ لاس‌وگاس-نوادا: موتورسوارهای پلیس برای گرامیداشت یاد ماموران پلیس ایالت نوادا که هفته گذشته کشته شدند، رژه می‌روند. «ایگور سولدو» ۳۳ ساله همراه همکارش «آلین بک» ۴۱ ساله در جریان تیراندازی توسط دو سارق به قتل رسیدند. کمی بعد یکی از سارقان توسط ماموران اعزامی متوقف شد و دیگری نیز خودکشی کرد.



زباله‌های روز جهانی؛ گاهاتی-هند: این کارگر در پنجم ماه ژوئن روز جهانی محیط زیست، در حال جابجایی زباله‌های فراوانی است که به حال خود رها شده‌اند. این زباله‌ها علاوه بر مشکلات اولیه، پس از جمع آوری نیز مسائل دیگری از جمله تجمع انواع جانوران و پرندگان را به دنبال دارند و موجب شیوع بسیاری از بیماری‌ها به مناطق دیگر خواهند شد.



جاده آبی؛ ترایسیل-نروژ: دو مرد در یک قایق کوچک در بزرگراه شهر ترایسیل پارو می‌زنند! باران‌های شدید اخیر و ذوب شدن برف‌ها باعث شده است که سرتاسر این بزرگراه و جنگل‌های اطرافش در آب فرو بروند. این اتفاق معمولاً در زمان بارش‌های شدید رخ می‌دهد و راهی برای جلوگیری از آن وجود ندارد، جز قایق سواری!

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

قیام همسر و دخترم

از وضعی که برای خودم ساخته بودم دلخور و خسته بودم. کم آورده بودم اما نمی‌دانستم چه کنم. خوب و بد را نمی‌فهمیدم. یک روز که خسته و کوفته به خانه برگشتم، کارول از من خواست خیلی جدی درباره ادامه زندگی و همه چیز حرف بزنیم. از شرکت با خانه تماس گرفته بودند تا دلیل غیبتم را بپرسند و کارول که گوشی را برداشته بود، تازه فهمیده بود من بجز همان یک روز، اصلاً به شرکت نرفته‌ام و در تمام این مدت، دربه‌در خیابان‌ها بوده‌ام. هیچ وقت کارول را آنطور ندیده بودم. مثل من عصبانی نبود، مثل من پرخاش نمی کرد و فریاد نمی‌زد. آرام و البته جدی به من توصیه کرد برای درمان اقدام کنم وگرنه خودش دست به کار خواهد شد و برای جدایی پا پیش می‌گذارد.

حرفهای آن شب کارول مرا به فکر برد. تا صبح وقت داشتم تصمیم بگیرم و نتیجه را به همسرم بگویم. صبح کارول آماده رفتن بود. جیانا هم وسایلش را جمع کرده بود و می‌خواست با مادرش برود. اگر آن دو می‌رفتند، قلب و روح مرا هم با خود می‌بردند. نمی‌توانستم به زندگی بدون آنها فکر کنم. ضمناً فکرهایم را هم کرده بودم. می‌خواستم همه چیز را از نو شروع کنم. می‌خواستم از خودم انسان دیگری بسازم. اگر من همان طور که فکر می‌کردم مردِ قوی و موفق بودم، کوچکترین مانعی که سد راهم شده بود نباید مرا از ادامه راه بازمی‌داشت و مانعم می‌شد. شاید کارول درست می‌گفت و باید عوض می‌شدم و این کار به تنهایی و بدون کمک یک متخصص امکان‌پذیر نبود.

از فردای آن روز به شرکت عسل‌سازی برگشتم. در کنار آن مشاوره درمانی را آغاز کردم. اول هر کاری سخت است. برای من هم همین طور بود. هم روزهای اول حضورم در شرکت به سختی می‌گذشت هم جلسه‌های اول مشاوره. **در آن جلسه‌ها فهمیدم با اینکه آدم باید اعتماد به نفس داشته باشد، نباید از خودش بُت بسازد. بتی که من از خودم ساخته بودم مجسمه‌ای پوشالی و توخالی بود** که با کوچکترین باد و ناملایمت درهم شکسته بود و وقتی به خودم نگاه می‌کردم، جز ویرانه چیزی نمی‌دیدم. باید دوباره این ذره‌ها و تکه‌های شکسته را جمع می‌کردم و این کار آسان نبود.

چند ماه که گذشت جایگاهم را در شرکت پیدا کردم. مدتی بعد رئیس بیمار شد و قبل از رفتن به بیمارستان از من خواست در نبودش مسئولیت اداره شرکت را به عهده بگیرم. هشت ماه بعد رئیس به شرکت برگشت ولی من سر پست جدیدم ماندم. او از روند کاری من راضی بود و می‌خواست شرکت همین طور اداره شود. برایم جالب بود. چطور امکان داشت افراد شرکتی که همه به نوعی با هم فامیل بودند و سالها آن را به همان شکل سنتی اداره کرده بودند، با نظر من و تغییراتی که در شرکت ایجاد کرده بودم، موافق باشند و با آغوش باز آن را بپذیرند؟

و حالا همچنان سرم شلوغ است ولی دیگر مثل زنبور عسل کار نمی‌کنم زیرا حواسم هست که باید برای دختر و همسرم هم وقت بگذارم. من قبلاً زندگی می‌کردم تا کار کنم. اما حالا کار می‌کنم تا زندگی کنم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

※ **کشف بسیار مهم: آقایان هم محبت می‌خواهند:** تصور رایج و البته نادرستی که وجود دارد این است که مردها هنگام زناشویی فقط دنبال لذت جسمانی هستند و به لذت‌های روحی نیاز ندارند اما **محققان کشف کرده‌اند که آقایان بیشتر از خانم‌ها به محبت و ناز و نوازش نیاز دارند. در تحقیقی که در دانشگاههای آمریکا انجام شده، محققان به این نتیجه رسیدند که مردانی که همسرشان به آنها محبت و نوازش بیشتری می‌کند، سه برابر مردانی که فقط رابطه داشتند و محبت نداشتند، خوشحالتر بودند** و از زندگی مشترک رضایت بیشتری داشتند. و جالب تر اینکه این قضیه در خانم‌ها کاملاً برعکس است ولی مردم خلافش را باور دارند.

جنبه خودرا بالا ببرید

مبارزه با آلودگی‌ها تمامی ندارد. هر روز سیستم ایمنی بدن ما ناچار است با تعداد زیادی از این مهاجمان ناخوانده بجنگد. اینکه چه غذایی می‌خورید، چه احساسی دارید و چقدر ورزش می‌کنید، در بهبود سیستم ایمنی و توانایی شما در مبارزه با این عوامل بیماری‌زا نقش مهم و غیرقابل انکاری دارد. برای تقویت سیستم ایمنی خود چند روش ساده یاد بگیرید:

با چربی‌های مفید دوست باشید: برخی از چربی‌ها برای ساختن سلول‌ها و پروستاگلاندین‌ها که یکی از مهم‌ترین واسطه‌های شیمیایی بدن هستند، ضرورت دارند. این ترکیبات هورمونی شکل موجب می‌شوند واکنش سیستم ایمنی بدن در برابر عفونت‌ها تعدیل و تنظیم شود مثل وقتی که با ساختن گلبول سفید برای مبارزه با مهاجمان واکنش نشان می‌دهد. در تحقیقی که روی ورزشکاران ایتالیایی انجام شد، محققان دریافتند این سلول‌ها در بدن ورزشکارانی که رژیم غذایی کم چربی داشتند، به طور قابل ملاحظه‌ای کم بود. پس این راز را به همه بگویید که چربی مناسب و مورد نیاز بدن را با دقت زیاد انتخاب کنند! برای این کار کافی است این چربی را از گروه چربی غیراشباع گیاهی برگزینید و چربی اشباع شده منابع حیوانی را در برنامه غذایی روزانه‌تان کاهش دهید. و همه اینها یعنی با چربی‌هایی که برای شما خوبند، قهر نکنید!

※ **تا می‌توانید بخندید:** بارها شنیده‌ایم که قدیمی‌ها می‌گویند خنده بر هر درد بی‌درمان دواست. راست می‌گویند زیرا خنده نه تنها بر خلق و خو و روح و روان ما تاثیر دارد، باعث تقویت سیستم ایمنی نیز می‌شود. خنده، میزان تولید هورمون استرس را کاهش می‌دهد. این هورمون متهم ردیف اول ضعف سیستم ایمنی است. شما باید دنبال راههایی برای خندیدن باشید. هرگز نگویید من این‌طوری هستم و این سبک بازی‌ها را دوست ندارم. فراموش نکنید که خندیدن با جلف بودن فرق می‌کند. شما هرچه متبسم‌تر باشید، سالم‌تر خواهید ماند زیرا سیستم ایمنی بدن شما با خندیدن تقویت می‌شود. از این به بعد با دوستان و خانواده بخندید و نه تنها خودتان، بلکه سلامتی همه را تضمین کنید. برای خندیدن دنبال دلیل نباشید. حتی اگر الکی بخندید و الکی خوش باشید، بهتر از این است که نخندید.

※ **خوشمزه‌های جنایتکار:** تنها ۷۵ گرم شکر تصفیه شده یعنی معادل ۱۰ قاشق چایخوری در روز می‌تواند به میزان قابل توجهی به ایمنی بدن آسیب جدی بزند. حالا ببینید در روز چه مقدار قند و شکر و شیرینی مصرف می‌کنید و چند شیشه نوشابه می‌خورید. توصیه پزشکان و متخصصان این است که میوه را جایگزین شکر مصنوعی کنید تا هم نیاز بدنتان تامین شود و هم از نظر فیبر غنی شوید.

داستان های کوتاه

قلب‌های بزرگ

دیشب بالاخره تصمیم گرفتم از مشکلاتم با دخترهایم حرف بزنم. بعد از شام، برای دخترهای ۴ و ۶ ساله‌ام توضیح دادم که مجبوریم برای مدتی از آپارتمان سه خوابه‌مان به خانه‌ای کوچک‌تر و دو خوابه برویم تا بتوانم شغلی بهتر با درآمدی بیشتر پیدا کنم. دخترهایم لحظه‌ای به هم نگاه کردند بعد دختر کوچکم گفت: "مامان، باهم میریم خونه‌ی جدید؟" و وقتی پاسخ مثبت مرا شنید، ادامه داد: "خب، بقیه‌ش مهم نیست..."

مهر پدر

امروز پدرم بعد از شش ماه برای دیدنم به اتاقم آمد. وقتی در زد و در را به رویش گشودم، چشم‌هایش پر از اشک بود. من یک سال و نیم پیش، پس از دوستی با چند جوان خلافکار و علاف به بیراهه کشیده شدم و دزدی کردم و یک سال را در زندان گذراندم. پدرم از آن روز حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. اما امروز، بعد از شش ماه که از زندان آزاد شده‌ام و به خانه برگشته‌ام، به اتاقم آمد و در حالی که اشک چشمش را پر کرده بود، مرا محکم در آغوش فشرد و گفت: "دوستت دارم پسرم!"

وقتی هدف‌مان را از دست می‌دهیم مجبور هستیم سعی خود را چندبرابر کنیم • توآین

مرتضی رضایی

پینگ پنگ بازان المپیکی

شاید در ریو مدال بگیریم

نیما عالمیان و ندا شهسواری از اردوها و مسابقاتی که برگزار کرده‌اند گفتند و البته از یک رؤیا حرف زدند. رؤیایی که دست یافتن به آن چندان هم دور از ذهن نیست. چون آنطور که نوشاد می‌گوید، فقط کافی است در مسابقات کمی خوب باشی، بدون استرس بازی کنی و البته کمی هم خوش‌شانس بودن را تجربه کنی. المپیکی‌های پینگ‌پنگ ایران پیش از سفرشان به چین به کافه خبر ما آمدند. حرف‌های آنها خواندنی است و خالی از لطف نیست.

از المپیک و کسب سهمیه شروع می‌کنیم. چه مراحلی را گذراندید برای اینکه المپیکی شوید؟

ندا شهسواری: برنامه‌ریزی برای کسب سهمیه المپیک از اردوی جهانی در مالزی برای ما شروع شد. ما در تهران با کره‌ای‌ها تمرین می‌کردیم و بعد به مالزی رفتیم که در آنجا نتایج خوبی گرفتیم. آنجا به مسابقات دسته اول راه پیدا کردیم. برگشتیم تهران. یک هفته استراحت و دوباره اردو. این یک روند خوب برای ما بود که کسب سهمیه کنیم. سه ماه کلاً در اردو بودیم و نتیجه خوبی گرفتیم. اولین بار بود که سه سهمیه گرفتیم و تا الان هم که در اردو بودیم. ۳۵ روز به ۴ کشور می‌رویم و دوباره به تهران برمی‌گردیم.

نوشاد عالمیان: مسابقاتی که در آن سهمیه گرفتیم واقعاً خیلی سخت بود. همه حریفان با برنامه و برای کسب سهمیه آمده بودند. به هر حال ورزشکاران دوست دارند در المپیک حضور داشته باشند. به همین دلیل همه با تمرین و برنامه آمده بودند. البته ما هم برنامه داشتیم و اردوهای خوبی را گذرانده بودیم. خدا را شکر می‌کنم که برای نخستین بار توانستیم سه سهمیه المپیک کسب کنیم. فدراسیون در آن زمان خیلی خوب برنامه‌ریزی کرد. اردوها را بلافاصله پس از مسابقات جهانی شروع کردند که واقعاً دستشان درد نکند.

به قول شما، ما برای نخستین بار توانستیم سه سهمیه را کسب کنیم. چه زمانی می‌شود پینگ پنگ به رشته ای مدال آور بدل شود؟

نوشاد عالمیان: ما در هیچ رشته‌ای نمی‌توانیم به طور قطعی بگوییم که مدال می‌آوریم. امید هست اما چیزی قطعی نیست. حتی در کشتی و وزنه‌برداری هم مدال‌ها را پیش‌بینی می‌کنند. واقعاً شرایط خیلی سخت است. البته اگر برنامه‌ریزی باشد و بچه‌ها خوب تمرین کنند، می‌شود امید داشت که پینگ‌پنگ هم در المپیک مدال بیاورد اما نمی‌شود برای آن زمان تعیین کرد. شاید در همین المپیک ریو هم اتفاقات خوبی بیفتد.

ندا شهسواری: در المپیک قبلی آقای عالمیان یک بازی را باخت. اگر آن مسابقه را نمی‌باخت حداقل می‌توانست مدال برنز را بر گردن بیاویزد.

نوشاد عالمیان: در رشته ما شرایط خیلی سخت است. در این زمان نمی‌توانیم چیزی را پیش‌بینی کنیم.

اگر قرار باشد برای المپیک قول بدهید و...

نوشاد عالمیان: من سعی می‌کنم تلاش کنم تا بهترین نتیجه را کسب کنم. راستش نمی‌شود قول داد چون هر اتفاقی ممکن است در المپیک بیفتد که غیر قابل پیش‌بینی باشد.

ندا شهسواری: من هم همین‌طور. تلاشم را می‌کنم تا بتوانم بهترین نتیجه را در المپیک کسب کنم.



می‌دانید که به بانوان نگاه ویژه‌تری می‌شود. امسال ۹ سهمیه در المپیک داریم و رکورد حضور بانوان را شکسته‌ایم.

ندا شهسواری: من خودم نسبت به المپیک قبل خیلی آماده‌ترم اما قول مدال نمی‌شود داد. دوست دارم نتیجه خوبی بگیرم. می‌دانم نتیجه‌ای بهتر از دور قبل می‌گیرم و خودم هم تلاشم را می‌کنم تا این اتفاق بیفتد.

در حال حاضر شرایط خودتان چطور است؟ اتفاق خوبی که افتاده این است که مسئولان کمیته ملی المپیک بلافاصله پس از کسب سهمیه پاداشهای شما را پرداخت کردند.



نوشاد عالمیان: خدا را شکر هر چیزی که گفته‌اند را تا اینجای کار عملی کرده‌اند. هم کمیته ملی المپیک و هم وزارت ورزش و جوانان. این سری همه چیز خیلی منظم است. حضور شهنازی به عنوان دبیر کل خیلی مهم است. ایشان در پینگ‌پنگ در جاهای مختلف سمت دارند و تجربه همه این سمتها خیلی خوب است.

همیشه ورزشکاران در این برهه از زمان گلایه داشتند اما به نظر می‌رسد که حالا این گلایه‌ها کم شده است؟

نوشاد عالمیان: این سری خدارا شکر مشکلی نیست. الان ما تمرکز داریم تا بدون دغدغه کار خودمان را انجام بدهیم. این کاری است که انجام شده است. در دوره‌های قبل انتخاب شدن و رفتن به المپیک دغدغه اصلی بود اما الان با دوره‌های قبل تفاوت زیادی دارد. اگر بنا به قیاس کردن باشد، می‌بینیم که این دوره نسبت به دوره قبل چقدر راحت‌تر شده است. اگر تدارکاتی که الان برای ما دیده‌اند در دوره‌های قبل دیده بودند، خیلی راحت‌تر سهمیه المپیک را کسب می‌کردیم.

در حال حاضر زمان زیادی نداریم. اگر قرار باشد خواسته‌ای از مسئولان داشته باشید، آن خواسته چه چیزی است؟

ندا شهسواری: والا اگر خواسته‌ای هم داشته باشیم دیگر زمانش نیست. شق‌القمر که نمی‌شود کرد.

حداقلش این است که این خواسته شما ممکن است به درد نفرات بعدی بخورد.

ندا شهسواری: برای المپیک که خواسته‌ای ندارم اما توقعم این است که ورزشکاران المپیکی را بیمه کنند. حقوقی را که برایشان در نظر گرفته‌اند تا آخر عمر به آنها بدهند. می‌دانید که کار ما فقط ورزش کردن است و شغل دیگری هم نداریم. این اتفاق باعث می‌شود ورزشکاران انگیزه پیدا کنند.

آقای عالمیان شما دو برادر هستید که کارهای سختی را باید در المپیک انجام بدهید. اگر در المپیک به هم بخورید، برادرکشی و...

نوشاد عالمیان: نه فکر نکنم در المپیک به هم بخوریم.

اگر صعود کردید و به هم خوردید، چطور؟

نوشاد عالمیان: جذاب می‌شود و بازی می‌کنیم

دیگر. برادرکشی که نیست! البته فکر می کنم در المپیک بیشتر روی ما زوم می کنند چون اگر اشتباه نکنم اولین برادران پینگ پنگ بازی هستیم که در المپیک حضور داریم. در این المپیک نگاهها بیشتر به ماست. البته من و نیما در لوکزامبورگ به هم خوردیم اما در المپیک احتمالش خیلی ضعیف است. مسابقات حذفی است و چون از هر کشوری دو نفر شرکت می کنند، یک نفرشان به نیمه نهایی می رسد. ممکن است من و نیما در فینال به هم بخوریم که احتمالش خیلی کم است.

اگر این اتفاق بیفتد، شما برنده می شوید یا نیما؟

نوشاد عالمیان: فرقی نمی کند. مهم موفقیت ایران است. اگر هم بخوریم بازی می کنم. البته نیما چند بار آخر من را برده است.

ممکن است در مسابقات تبانی کنید؟ مثل همان کسب سهمیه که می گفتند تبانی کرده اید که و...

نوشاد عالمیان: تبانی کجا بود؟ اتفاقاً خوب شد نیما من را برد. چون اگر او می رفت بالا کار در مرحله بعدی برایش سخت بود. الان هیچ کس در ورزش از این کارها نمی کند که از روی عمد ببازد.

خدا را شکر می کنم.

شما مدام گریه می کردید. می خواهیم از آن حس برایمان بگویید.

ندا شهسواری: انتخاب شدنم در این المپیک شیرین تر از المپیک قبلی بود. در المپیک قبلی خیلی از خانم ها انتظار نداشتند اما المپیک فعلی برای من مهم تر است.

اگر به قبل برگردیم باز هم پینگ پنگ باز می شوید؟ بدون شک حضور پدرتان در این رشته ورزشی تأثیر زیادی روی شما داشت.

نوشاد عالمیان: قطعاً همین طور است اما من وحشتناک به پینگ پنگ علاقه داشتم. پدرم این علاقه من را دید و برای من یک میز خرید.

حتماً مثل فوتبالیست ها که با توپ می خوابیدند، شبها با راکت می خوابیدی؟

نوشاد عالمیان: شک نداشته باشید. من اسباب بازی نداشتم و فقط راکت بود. اسباب بازی من راکت پلاستیکی بود.

ندا شهسواری: من هم همین طور. یک راکت اسفنجی داشتم. پایم را توی یک کفش کرده بودم که از آن راکتها می خواهم.

داشتم. کلاً به ورزش های راکتی و توپی علاقه داشتم و دارم. ولی خب در بین این همه رشته راکتی پینگ پنگ را بیشتر دوست دارم.

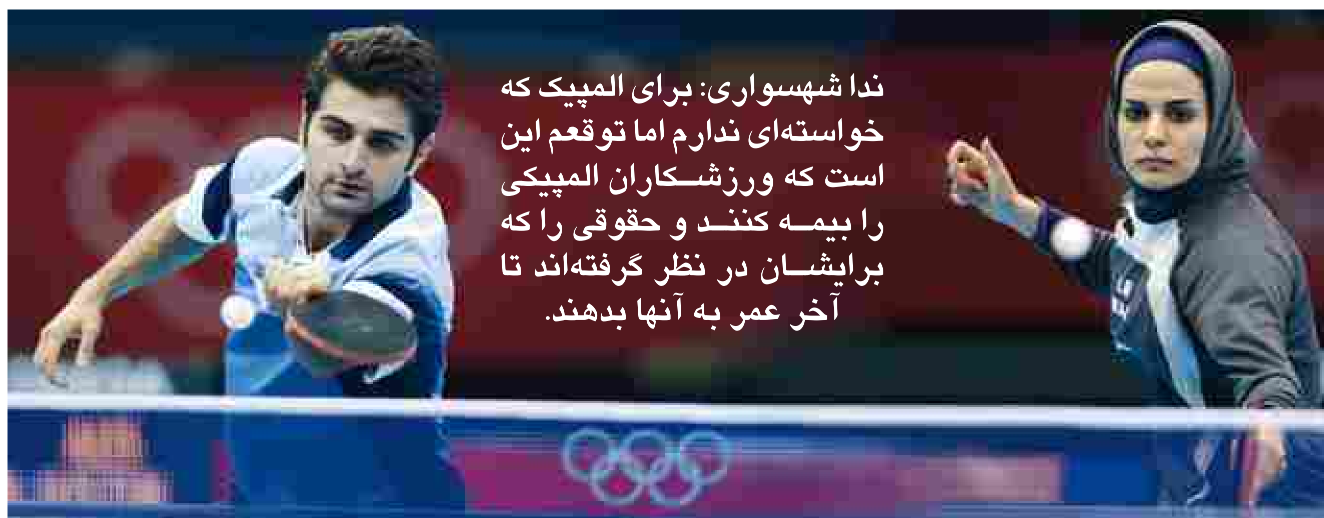
از دعوت شدن به تیم ملی بگویید. اصلاً فکر می کردید روزی در پینگ پنگ سهمیه المپیک بگیرید؟

نوشاد عالمیان: من نوجوان بودم که رفتیم چین. خوشحال بودم که دارم به مسابقات بین المللی می روم. تمام تلاشم هم از همان روزهای نخست این بود که سهمیه المپیک را بگیرم. بعد از کسب چند مدال و مقام اعتماد به نفسمان هم زیاد شده بود.

ندا شهسواری: اولین بار مسابقات غرب آسیا قزاقستان بود. همان زمان داشتند مجوز می گرفتند تا خانم ها با حجاب بیایند. خیلی خوشحال بودیم که اولین کشور باحجاب در مسابقات بودیم. بعد از اینکه ما بازی کردیم یواش یواش تعداد کشورهای باحجاب زیاد شد. آن سال ما از همه کشورها ضعیف تر بودیم اما بیشتر روی ما زوم کرده بودند.

برخوردها چطور بود؟

ندا شهسواری: با تعجب نگاهمان می کردند. در یک مسابقات لباس من دو تا تیکه داشت که همه آنها اعتراض کرده بودند. بهانه می آوردند و....



ندا شهسواری: برای المپیک که خواسته‌ای ندارم اما توقعم این است که ورزشکاران المپیکی را بیمه کنند و حقوقی را که برایشان در نظر گرفته‌اند تا آخر عمر به آنها بدهند.

شما فکر می کنید از بین بانوان المپیکی کدام یک مدال می گیرند؟

ندا شهسواری: زهرا نعمتی. من شانس زیادی برایش قائل هستم. این اواخر خوب درخشیده است.

می خواهیم از معجزه ای حرف بزنید که برای شما در راه کسب سهمیه اتفاق افتاد.

نداشهسواری: خب در آن مسابقات من یک امتیاز می خواستم و تنها هدفم این بود که خوب بازی کنم. خوب بازی کردم و اتفاقاً موفق هم شدم. واقعاً خدا کمک کرد.

فکر می کردید آن ضربه آخر منجر به المپیکی شدن شما شود؟

ندا شهسواری: بعد از اینکه ۳-۳ شدیم کلی استرس داشتم. فقط یک امتیاز می خواستم و واقعاً

چه زمانی به این فکر کردید که می توانید این ورزش را به صورت حرفه ای دنبال کنید؟

نوشاد عالمیان: من که دلیل اصلی اش خانواده ام بود. از همان اول هم حرفه ای شروع کردم. اصلاً تفریحی بازی نمی کردم. پدرم دوست داشت من در این رشته پیشرفت کنم. روزی ۷ ساعت تمرین می کردم ولی نیما تفریحی می آمد. من بازیکن شدم و نیما هم انگیزه پیدا کرد. نیما تنبل بود و تمرین نمی کرد. الان خیلی خوب است.

ندا شهسواری: من از وقتی شروع کردم حرفه ای فکر نمی کردم اما وقتی به تیم ملی آمدم، همه چیز تغییر کرد.

در ایران شرایط برای بانوان نسبت به آقایان کمی محدودتر است. حالا چرا پینگ پنگ؟

ندا شهسواری: الان که خوب است. من علاقه

حسرتی مانده که خورده باشید؟

نوشاد عالمیان: دو بار در کاپ آسیا می توانستم مدال بگیرم که نگرفتم و چهارم شدم.

ندا شهسواری: حسرت زیاد نخوردم! واقعاً یادم نمی آید.

از بین ورزشکاران فکر می کنید کدام یک بتوانند مدال المپیک را بگیرند؟

ندا شهسواری: کیانوش رستمی.

همشهری بازی که در نمی آورید؟

ندا شهسواری: نه واقعاً. او رکورد جهان را شکسته و امید زیادی دارد تا بتواند مدال بگیرد.

نوشاد عالمیان: اگر بهداد مصدوم نباشد مدال می گیرد، حمید سوریان و فرزان عاشورزاده. این سه نفر را می شناسم و می دانم که مدال می گیرند.

برای شناخت بهتر آدمها، کافی است یکبار بر خلاف میلشان عمل کنی

● وودی آلن



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



باید رئیس جمهور منجی گری کند!

در ضیافت افطاری که رئیس جمهوری با ورزشکاران داشتند، بیش از هر چیز گلایه ورزشکاران از کمبودها در آستانه المپیک شنیده می شد.

دکتر روحانی بعد از شنیدن این سخنان دستور رفع مشکلات را صادر کرد و از هیأت دولت خواست تا شرایطی فراهم آورد که این عزیزان به بهترین نتایج در این بازیها دست یابند.

دکتر روحانی ورزش را بهترین ابزار برای معرفی ایران به جهانیان توصیف کرده و گفت: ما باید شرایطی فراهم آوریم تا ورزشکارانمان با بهترین امکانات راهی بازیهای المپیک شوند و در آنجا پرچم کشورمان را به اهتزاز در آورند.

حالا که صحبت به این جا کشیده شد بد نیست اشاره کنیم چرا باید بودجه ورزش آنقدر ناچیز باشد که ورزشکاران برای رسیدن به آمادگی مطلوب و حضور در اردوهای مختلف دست به دامن رئیس جمهور شوند و از او برای حضوری موفقیت آمیز در بازیهای المپیک کمک بخواهند؟ چرا باید در تمام فدراسیونها نیاز به کمک اسپانسر هایی داشته باشیم که از کمک به فدراسیون مربوطه هزار انتظار دارند و بیشتر از آنکه کمکی به جامعه ورزش کنند، ورزش را وسیله‌ای برای رسیدن به هدف قرار داده‌اند و وقتی کیفشان پر از پول شد، آنگاه همه چیز را به امان خدا رها کرده و پی کار خود می‌روند؟

ای کاش علی پروین ملاحظات را کنار می گذاشت!

علی پروین سرمربی اسبق تیم پرسپولیس و تیم ملی در ضیافت افطاری ریاست جمهوری شرکت کرد و لحظاتی را با آقای دکتر حسن روحانی رئیس جمهور به صحبت پرداخت. از آنچه میان رئیس جمهور و علی پروین گذشت، کسی چیزی نمی‌داند، ولی ای کاش علی پروین صحبتهای تشریفاتی با رئیس جمهور را کنار می گذاشت و آنچه در ته دلش می گذشت را به او می گفت.

مثلاً می گفت که این پول یامفتی که به فوتبال تزریق می‌شود، چه تبعات شومی در این ورزش به وجود آورده و از وقتی که پول بی‌حساب و کتاب به فوتبال آمده، تمام معیارها و عیارها به هم خورده است یا اینکه می گفت زمانی که او مربی تیم بود بچه‌هایی که بازیکنان پرسپولیس و استقلال بودند برای پیراهن این تیمها جان می‌دادند، اما حالا تعصب جایش را



با تظاهر عوض کرده و بازیکنان فقط پول را می‌شناسند. ای کاش علی پروین ملاحظات را کنار می گذاشت و به رئیس جمهور می گفت فوتبال و مباحث مالی آن کمتر از حقوقهای چندین میلیونی نیست و ما به کسانی این مبالغ را می‌دهیم که در بازار منطقی قیمت چیزی بیشتر از صد تا دویست میلیون ارزش ندارند و حالا این پولها چگونه این طوری تقسیم می‌شوند، معلوم نیست، وای کاش همراه با این پولها فرهنگ آن هم ایجاد می‌شد که این چنین نیست و...

بزرگانی که "ونگر" "از دست داد!

"آرسن ونگر" قدیمی‌ترین مربی حاضر در لیگ برتر جزیره محسوب می‌شود که از سال ۱۹۹۶ تاکنون مسئولیت تفنگداران در شمال شهر همیشه بارانی لندن را به عهده دارد.

این مربی بزرگ که با آرسنال به تمامی افتخارات رقابتهای داخلی انگلیس دست یافته و در سال ۲۰۰۶ تا فینال جام قهرمانی باشگاههای اروپا مقابل بارسلونا هم پیش رفته است، علاوه بر افتخارات زیاد با این تیم از نظر مالی نیز آن چنان عمل کرده که آرسنال را به یکی از ثروتمندترین باشگاههای حال حاضر اروپا بدل کرده، تا جایی که این تیم در دوران مسئولیت او توانست ورزشگاه قدیمی "هایبوری" را ترک و ورزشگاهی جدید تاسیس کند.

وی طی بیست سال حضورش در آرسنال بازیکنان بزرگی از جمله تیری هنری، پاتریک ویرا، روبرت پیرس، دنیس برگ کمپ، پیتر چک و... را به این تیم آورده، ولی بازیکنان بزرگ دیگری را هم از دست داده و به هر دلیل نتوانسته است کار انتقال آنان به باشگاه را به سرانجام برساند.



۱ـ آنخل دی ماریا: هافبک شاخص تیم ملی آرژانتین که ونگر درباره او می گوید: ما تمام کارهای انتقال او را زمانی که هفده ساله بود، انجام دادیم، ولی نتوانستیم برایش اجازه کار بگیریم و او راهی پرتغال شد.

۲ـ لیونل مسی: من عاشق بازی لیونل مسی بودم، ولی وقتی پانزده ساله بود، خیلی تلاش کردم تا او را به آرسنال بیاورم، ولی خود این بازیکن ترجیح داد تا در بارسلونا بماند.

۳ـ کریستین رونالدو: بزرگترین افسوس از دست دادن "رونالدو" بود، که همیشه مرا آزار می‌دهد و احساس می کنم، برای فراخوان او به "هایبوری" دچار غفلت شدیم.

۴ـ پائول پوگبا: ما خیلی به بازی او علاقه داشتیم، ولی وقتی از منچستر یونایتد جدا شد، خیلی سریع با یوونتوس به توافق رسید و از دست ما گریخت.

۵ـ دیه گو کاستا: ما او را می‌خواستیم، ولی قیمتی را که آتلتیکو مادرید به او پیشنهاد کرده بود فقط چلسی می‌توانست پرداخت کند.

۶ـ ادن هازارد: من او را می‌خواستم، ولی شرایط "دیه گو کاستا" در مورد او هم صدق کرد و به همین خاطر جذب چلسی شد.

۷ـ زلاتان ابراهیموویچ: وقتی شانزده ساله بود از وی خواستم تا در تمرینات ما شرکت کند که از این کار سرباز زد و به آژاکس ملحق شد.

۸ـ گرات بل: فکر می کنم که درباره پست او اشتباه کردم، زیرا ما در آن سالها دو بازیکن خوب را در منطقه چپ دفاعی داشتیم و من باید پست جدیدی برای او تعریف می کردم که روی اشتباه این کار را نکردم.

۹ـ لوئیز سوارز: نمی‌دانم که او می‌خواست که به آرسنال ملحق شود یا نه، اما شرایط جور نشد و ما نتوانستیم او را بگیریم.

۱۰ـ خوان ماتا: این بازیکن سبکی همانند "کازورلا" دارد و به همین خاطر وقتی از چلسی جدا شد، من برای فراخوان وی به آرسنال اقدامی نکردم.

۱۱ـ یحیی توره: او بازیکن بدقولی است که با ما صحبت کرد، ولی راهی تیمی دیگر شد.

۱۲ـ جرارد پیکه: ما می‌خواستیم لیونل مسی، جرارد پیکه و سسک فابرگاس را از آکادمی بارسلونا بگیریم که فقط "فابرگاس" نصیب ما شد.

۱۳ـ جیمی واردی: آخرین بازیکن که آرسن ونگر از دست داد، جیمی واردی مهاجم تیم ملی انگلیس بود که درباره او می گوید: من نمی‌دانم چه شد، زیرا او تمام صحبت‌ها را با من کرد، ولی چگونه در لیستر سیتی ماند، در تعجب هستم.

تحریم حضور چشم عقاب در ایران



پس از جایگزینی سیستم چشم عقاب به جای ویدئو چک در مسابقات والیبال که از سوی فدراسیون جهانی والیبال در مسابقات جام جهانی انجام شد، مسئولین FIVB تصمیم گرفتند با توجه به عملکرد موفقیت آمیز این سیستم، در مسابقات لیگ جهانی و المپیک نیز از این فناوری استفاده کنند. بر این اساس شرکت "هاک ای" نماینده رسمی این فناوری از سوی فدراسیون جهانی والیبال در دنیا است که با فرستادن تکنیسین ها و تجهیزات مورد نیاز به کشور میزبان مسابقات والیبال، این سیستم را راه اندازی و در مسابقات لیگ جهانی مورد بهره برداری قرار می دهد و در پایان مسابقات بر اساس قرارداد فی مابین هزینه مربوطه را از میزبان دریافت می کند.

بر اساس توافقات حاصل شده و مقررات برگزاری لیگ جهانی، قرار بود این شرکت تجهیزات و تکنیسین های خود را برای برگزاری مسابقات لیگ جهانی در تهران نیز همانند دیگر کشور به ایران بفرستد تا در مدت این رقابت ها نیز مورد استفاده قرار گیرد. اما مسئولین این شرکت که مالک اصلی آن شرکت سونی است از طریق FIVB رسما اعلام کردند که به علت تحریم های موجود علیه ایران برای راه اندازی و بهره برداری سیستم چشم عقاب به ایران نخواهند آمد و فدراسیون جهانی والیبال هم طی نامه ای اعلام کرد با توجه به عدم حضور شرکت "هاک ای" از سیستم ویدئو چک (ویدئو چلنج) که در دو سال پیش هم مورد استفاده قرار گرفته است در مسابقات لیگ جهانی در تهران استفاده شود.

فدراسیون والیبال اعلام کرد؛ با توجه به اینکه بر اساس مقررات این شرکت موظف به ارائه این سرویس به کشور میزبان در ازای دریافت هزینه مربوطه است، این نوع رفتار شرکت "هاک ای" و FIVB، از سوی مسئولین فدراسیون والیبال ایران مورد اعتراض شدید قرار گرفت و با ارسال نامه ای به کمیته مسابقات خواهان پیگیری و رفع این موضوع هستند ولی با توجه به زمان باقیمانده بعید به نظر می رسد تغییری در تصمیم گرفته حاصل شود. بنابراین کمیته انفورماتیک فدراسیون والیبال در مذاکراتی که با شرکت دیتا پروجکت در ایتالیا انجام داد، مقرر شد که نماینده این شرکت با حضور در ایران سیستم موجود که سال گذشته مورد استفاده قرار گرفت را جهت بهره برداری راه اندازی کند.

نیوکمپ زمین راگبی شد!



رقابت های قهرمانی راگبی «تاپ ۱۴» فرانسه، تورنمنتی است که هر ساله در این کشور برگزار می شود اما امسال تداخل زمانی برگزاری این رقابت ها با مهمترین رویداد فوتبالی قاره اروپا یعنی یورو ۲۰۱۶ که فرانسوی ها میزبان آن هستند سبب شده راگبی بازان فرانسه در خارج از این کشور به دنبال محلی برای برگزاری مهمترین مسابقه شان باشند.

به همین دلیل آنها خاک همسایه شان اسپانیا را به عنوان بهترین مکان برای برگزار فینال تورنمنت تاپ ۱۴ انتخاب کردند و جمعه شب ورزشگاه نیوکمپ شهر بارسلونا از یک استادیوم فوتبال به یک زمین راگبی تغییر کاربری داد و میزبان نبرد تیم های تولون و راسینگ ۹۲ برای کسب عنوان قهرمانی رقابت ها شد و این بازی را در نهایت راسینگ ۹۲ برد و قهرمان شد.

ستاره بلژیک سیگاری است!

راجا ناینگولان در فصلی که گذشت عملکرد درخشانی در رم داشت و مورد توجه تیم های بزرگ فوتبال اروپا قرار گرفته است. او در یورو ۲۰۱۶ هم حضور دارد و در دیدار اخیر تیم ملی فوتبال بلژیک برابر سوئد، تک گل تیمش را به زیبایی هر چه تمام تر به ثمر رساند و باعث شد تا بلژیک به عنوان تیم دوم به دور بعد راه پیدا کند.



مارک ویلموتس قبل از دیدار برابر مجارستان، دست به افشاگری بزرگی درباره ناینگولان زد که ممکن است آینده او را دستخوش تغییر کند. او گفت: این یک واقعیت است و باید بگویم که راجا سیگاری است و همه این را در ایتالیا و فرانسه به خوبی می دانند. ناینگولان بازیکن بی تجربه ای نیست و خود او می داند که سیگار کشیدن تا چه اندازه برای وی ضرر دارد ولی ترجیح می دهم در زندگی او دخالت نکنم و تا زمانی که او در میدان خوب ظاهر شود مشکلی با سیگاری بودن او نخواهم داشت.

پیرزن ۱۰۶ ساله و مشعل المپیک ریو

"آیدا گمانک" پیرزن ۱۰۶ ساله پیرترین مشعل دار المپیک تاکنون بوده است. پیش از این "الکساندر کاپاتر نکو" رکورد پیرترین مشعل دار المپیک را داشت. او مشعل المپیک زمستانی سوچی را حمل کرده بود و ۱۰۱ سال داشت.

آیدا گمانک درباره حس خود بعد از حمل مشعل المپیک گفت: خیلی لذت بردم. به خاطر این مساله متشکرم. چنین انتظاری را در زندگی نداشتم. بسیار باعث افتخار من است که مشعل المپیک را حمل کردم.

نام آیدا پیش از این نیز در کتاب گینس ثبت شده بود. او پیرترین کسی است که پرش با چتر نجات انجام داده است. به غیر از آیدا، "ماریا دورس روساریو" نیز مشعل را حمل کرد. این فرد از نوادگان بردگانی است که در تاریخ و فرهنگ برزیل نقش اساسی داشتند و میراث مقاومت برزیلی ها به شمار می آیند. او همچنین سازمانی برای حمایت از زنان سیاه پوست منطقه تشکیل داده است.



رونالدو عصبانی شد



کریستیانو رونالدو که طی فصل گذشته توانست گل های زیادی در ترکیب رئال مادرید در لالیگا و لیگ قهرمانان اروپا به ثمر برساند، در ترکیب پرتغال ناکام بوده است و نتوانسته آنطور که باید، موثر ظاهر شود. انتقاد رسانه ها در طول هفته گذشته هم تاثیر زیادی روی رونالدو گذاشته و او را بیش از حد ناراحت کرده است. رونالدو در دیدار با اتریش شاید بدترین شب فوتبالی خود در ترکیب پرتغال را سپری کرد.

شرایط کنونی پرتغال و اتفاق های اخیری که برای کریستیانو رونالدو رخ داده است، او را ناراحت کرده است. به طور مثال وقتی که او در لیون بود و زمانی که یک خبرنگار از او در مورد دیدار امشب پرتغال برابر مجارستان سوال پرسید، رونالدو میکروفن خبرنگار را گرفت و به داخل دریاچه پرتاب کرد. رونالدو در حال حاضر در وضعیت نامناسبی قرار دارد و همین مساله باعث بروز چنین اتفاقی شده است.

هیچ وقت باور مان نمی شود آنقدر که بقیه به چشم ما مهم هستند، ما هم برایشان مهم باشیم

• گراهام گرین

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم، عارف جان، پنجم تیر، سی و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رُز تبریک می گویم و از خدای بزرگ سلامتی وجود نازنینت را خواستارم
فاطمه پورعلی ـ همدان

محمد جان، پسر خاله عزیزم، بی نهایت دوستت دارم، تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و موید باشی
سجاد اسلامی ـ کرمانشاه

شکرالله عزیز، برادر مهربان، از همکاری و لطف بی پایانت نهایت سپاسگزاری را دارم. امیدوارم همیشه در کنار خانواده‌ات در صحت و سلامت باشی
برادرت شهرام مرزبند ـ بهشهر

نیما و امیر رضا جان، قبولی شما را با نمرات عالی تبریک گفته و موفقیت‌های شما را در تمام دوران تحصیل و زندگی آرزومندم
پدربزرگتان محمد جواد زرین نعل

سعید جان، شوهر خواهر عزیزم، امروز خورشید شادمانه ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت و قلب‌ها به مناسبت آمدنت غرق مهر خواهند شد، سالروز زمینی شدنت مبارک
سپیده ریاضت ـ تهران

خاله عزیزمان، فاطمه جان، تمام دقایق مانده از عمرمان به همراه زیباترین گلهای عاشقانه هدیه‌ای برای روز تولدت. دهم تیر، سالروز تولدت مبارک
محمدرضا و علیرضا مستعلی زاده ـ بردسیر

زهرا جان، همسر عزیزم، هر وقت صورت زیبای تو را نگاه می کنم خدای بزرگ را شکر می کنم که چنین همسر مهربانی به من داده است، هفتم تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت محمود شعبانی فر ـ رشت

دختر مهربانم، سودابه جان، تقویم زندگیمان سرشار از نور امید است، زیرا که زادروز فرشته زندگیمان است، تولدت مبارک
مادر و پدرت شهناز و نصرت رضانژاد ـ لوشان

ابراهیم جان، تولدت بهانه‌ای بود که بگویم همیشه در قلبم جای خواهی داشت ۷ تیر سالروز تولدت را تبریک می گویم و از خدا برایت سلامتی و موفقیت خواستارم
همسرت سمیرا مظفری ـ تهران

هانیه جان، خواهرزاده عزیزم، دهم تیر ماه، بیستمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران سبد گل سرخ به تو تبریک می گوییم
خاله‌هایت زهرا و طیبه حقیقی ـ تهران

حاج موسی، عمو جان، از لطف و محبتتان بی‌نهایت تشکر می کنم و امیدوارم همیشه در صحت و سلامت در کنار خانواده محترمتان باشید
برادرزاده‌ات لطیف سیانکی ـ تهران

سوسن خانم، عمه جان، قدم نورسیده تان نوگلت، ساسان کوچولو، بر شما و دختر زیبایت و داماد مهربانت مبارک
برادرزاده‌ات شهره رضایی راد ـ بندر انزلی

خانم دکتر حدیث نصوری، تولد تکرار امیدواری خداوند است، یادآوری این تکرار بر شما گرامی باشد
مادرت نازیلا و مهندس صابر

همسر عزیزم، طیبه جان، از لطف و محبت خداوند سپاسگزارم که در بهترین روزها گرمای شیرین زندگی را به من هدیه داد، یکم تیر ماه سالروز تولدت مبارک
همسرت کمال و پسرانمان مجتبی و محمدمهدی قنبری ـ تبریز

سیدرضا جان، پسر عزیزم، ششم تیر، اولین سالروز پیوندتان را به شما و همسر گرامی‌ات رعنا خانم تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در کنار هم و در سایه پروردگار سلامت و خوشبخت باشید
پدر و مادرت خسرو و زهرا سعادتی ـ کرمانشاه

علی جان، همسر عزیزم، به اندازه روزهای عمر سبد سبد گل تقدیمت می کنم و می گویم تولدت مبارک، آرزوی تمام عمرم سلامتی وجود نازنینت است، دوستت دارم
همسرت پروانه خدابخشی ـ قم

آقا سیروس، همسر عزیزم، جمله‌ای در شان تو نیافتم که تمام خوبی‌هایت را بیان کند، تو بهترینی، دوستت دارم ۱۱ تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت لیلا اسماعیل پور ـ آمل

انیسه جان، نگاهت زیباتر از خورشید تابان، قلبت پاکتر از آسمان و وجودت عطرآگین‌تر از گلهای روی زمین، گل زیبایم دهم تیر بیست و پنجمین سالروز تولدت مبارک
همسرت امیرعلی اسدی ـ کرج

فرحناز عزیز، خواهر مهربان، ۱۵ تیر تولدت را تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه سالم و شاد و خندان باشی. دوستت داریم
خواهر کوچکت فاطمه و برادرانت محمد و شاهرخ شیرعلی ـ تهران

دوست عزیزم، آقای قنبرزاده، از لطف و محبت شما بی‌نهایت سپاسگزارم. از خدای بزرگ می‌خواهم تا کمکم کند که بتوانم روزی محبت‌هایت را جبران کنم
دوستت جواد ندیمی ـ ورامین

دختر عزیزم و داماد مهربانم، چهارم تیر اولین سالروز ازدواجتان را با تقدیم ۱۲ سبد گل به شما تبریک می گوییم. شاد و خندان و سلامت باشید
پدر و مادرت خسرو و فاطمه شکاری ـ چالوس

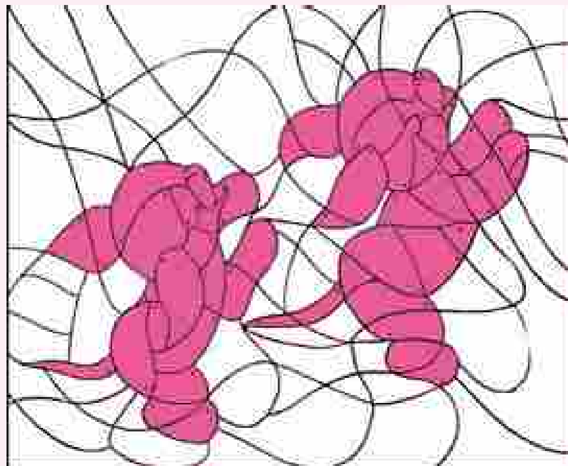
فائزه جان، آسمانت بی‌غبار، سهم چشمانت بهار، بخت و تقدیرت قشنگ و عمر تو جاوید باد، ششم تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت نعمت خوشرفتار ـ زنجان

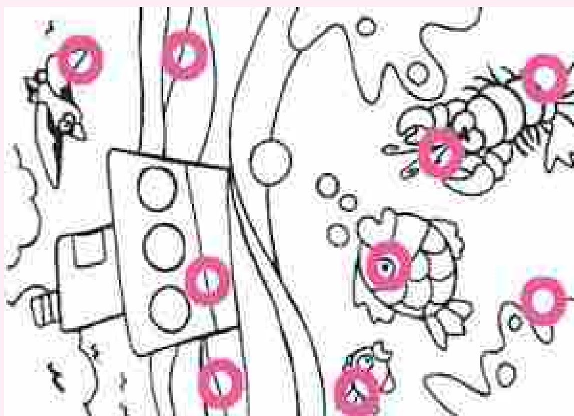
یسنای مهربان، دختر عزیزم، نهم تیر ماه را هیچ وقت از یاد نخواهیم برد، بی‌صبرانه منتظر به دنیا آمدنت بودیم، با اولین صدای دلنشینت دنیا رنگ و بوی دیگری گرفت. شکفتنت مبارک
پدر و مادرت ساسان و مریم گلپرست ـ تهران

الهه عزیز، دختر گلم، ۱۵ تیر سالروز تولدت مبارک باد.
پدرت محمدرضا اسدپور ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷


پاسخ شکل پنهان


نه اختلاف در تصویر کشتی و ماهی‌ها

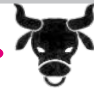
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



به نقطه‌ای از زندگی رسیده‌اید که احساس می‌کنید نوع رفتارتان بسیار می‌تواند برای دیگران تعیین کننده باشد و البته که این تصور درست است، اما امیدوارم به این نکته توجه داشته باشید که شما مسئول تمام اتفاقات پیرامونی‌تان نیستید و اگر در این شرایط کسی بخواهد در ستی نوع تفکر شما را زیر سوال ببرد، یقینا کارهایی مهمتر از دفاع از خودتان در برابر آنها دارید و توجه داشته باشید که شما فردی انتقام جو نیستید.

اردیبهشت



چند موضوع متفاوت بر ذهن شما فشار آورده‌اند و نکته جالب این است که در همین حال و هوا به بهترین شکل ممکن عمل می‌کنید و با این حال ممکن است فکر کنید شاید بهتر باشد که برای جلوگیری از تنش بعضی چیزها را پنهان کنید، اما من توصیه می‌کنم وقتی به خودتان و پاکی درونی‌تان یقین دارید، دلیلی بر پنهان کردن چیزی نیست که دیر یا زود مشخص خواهد شد. در ضمن به زبان آوردن مسائل حل نشده، نیاز به شجاعت دارد و شما فرصت دارید.

خرداد



فکر می‌کنید زمان دارد از دست می‌رود و شما برای تحقق ایده‌هایتان در زندگی زمان کافی ندارید، اما دوست عزیزم! شما همین حالا هم فرصت فوق العاده‌ای را در اختیار دارید و امیدوارم بتوانید با مدیریت زمان و حرف زدن درباره نقشه‌هایی که در سر می‌پرورانید، بحران را از همین حالا بی‌اثر کنید که در غیر اینصورت باید یاد بگیرید که با حس پشیمانی کنار بیایید. پس به دیگران هم حق بدهید، چون همیشه آنچه ما می‌اندیشیم، درست نیست!

تیر



مسیر به انجام رساندن مسئولیت‌ها و وظایفی که بر عهده دارید و دنبال کردن رویاهایتان به نظر از دو راه کاملاً متفاوت می‌گذرند، ولی اگر دقت کنید شما جزو معدود اشخاصی به شمار می‌روید که می‌توانید همزمان هر دو راه را طی کرده و نفس راحت بکشید. البته این را هم مدنظر داشته باشید که این روزها خیلی کم کسی پیدا می‌شود که ذهنش با مسائل اقتصادی درگیر نباشد، اما شما با توکل به خدا می‌توانید همچنان متفاوت عمل کنید.

مرداد



با وجود اینکه ممکن است هنوز به نقطه‌ای که آرامتان می‌کند نرسیده باشید، یقین دارم شما با یک جابجایی ساده می‌توانید در راهی قدم بگذارید که بعدها مجبور نباشید خودتان را سرزنش کنید، به شرط آنکه در مقابل ایده‌هایی که ناگهان به سرتان هجوم می‌آورند بایستید و با تکیه بر حضرت دوست ثابت کنید که وقتی در شرایط سخت، درست عمل می‌کنیم کاری خاص را صورت داده‌ایم!

شهریور



آرامشتان را از روزی که تغییری در شیوه نگرش خودتان داده‌اید، تا به امروز اگر بررسی کنید، درمی‌یابید که به چه سادگی همه چیز تحت کنترل شما بود و این موضوع را جدی نمی‌گرفتید. در ضمن از اینکه برای خود و خانواده‌تان وقت بیشتری بگذارید و آنها را با خنده‌های دلچسب میهمان کنید، غافل نشوید، چون خوب می‌دانید وقتی شما روحیه دارید همه چیز زیبا و تحت کنترل است، اطمینان کنید.

مهر



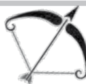
این روزها به همان زندگی متفاوتی که انتظارش را می‌کشیدید، رسیده‌اید و خواسته‌هایتان یک به یک در حال شکل گیری است و البته این نتیجه تحمل فشاری است که داشته‌اید و تلاشی که پیوسته به کار بستید. پس حالا هم امیدوارم احساس شادی و خوشبختی را جزو داشته‌ها و اموال خود بدانید و آنها را با هیچ عادت غلط و یا انرژی منفی عوض نکنید که ثروت واقعی همین است که دارید!

آبان



با خودتان می‌گویید هیچ علاقه‌ای به صحبت کردن در مورد اینکه چطور اوضاع را بهبود بخشید ندارید و در واقع ترجیح می‌دهید به جای حرف زدن و تلف کردن وقت، عمل کرده و به اطرافیانتان ثابت کنید شما آدمی نیستید که بی‌گدار به آب بزنید و می‌شود روی حرف شما حساب کرد و پشیمان نشد، اما در کنار تمام اینها موضوعی که استمرار آرامش را در زندگی‌تان تضمین می‌کند هم، مورد توجه قرار دهید!

آذر



خودتان هم خوب می‌دانید که قرار نیست تمام گره‌های زندگی به دست شما باز شود و اگر به داشته‌های خود به اندازه واقعی آن توجه داشته باشید در خواهید یافت که بعضی مسائل فقط نیاز به توجه دارند و حتماً نباید شخصاً برای حل آنها اقدام کنید و در این مسیر توصیه می‌کنم حد تعادل را برقرار کنید و فقط خودتان در اولویت قرار ندهید و بهتر است کمی روی نگرش خودتان کار کنید تا دریابید که بسیاری از این محدودیت‌ها تنها تصور شما هستند.

دی



این روزها بر خلاف آنچه که می‌پندارید، روزهای خوب شماست، وبی آنکه هیچ نگرانی داشته باشید می‌توانید به آینده خود فکر کنید، به شرط آنکه بی‌حرکت ننشینید و بپذیرید که کار شما چقدر برای دیگران اهمیت دارد. در ضمن امیدوارم خودتان را آرام کنید و قدرتمندترین افکار را آنچنان به کار بگیرید که دیگران نیازی به تحمل کردن شما نداشته باشند و بالعکس با جان و دل بخواهند که در کنار شما زندگی کنند.

بهمن



این روزها پرونده‌ای را که مدتها پیش بسته شده بود، دوباره گشوده می‌بینید و بررسی جوانب آن برایتان تردید عجیبی را به همراه آورده، طوری که همین حالا هم در نمای بیرونی موضوع را حل شده می‌بینید، اما این درون شماست که هنوز آرام نگرفته و با چند نگرانی درگیر است. با این حال نباید اهداف و نیازهای فردی خود را فراموش کنید و بپذیرید که یک نادیده گرفتن اشتباه چه اثر عمیقی بر آینده‌تان دارد.

اسفند



در حال حاضر در موقعیت خاصی قرار دارید و به نیازهای دیگران اهمیت زیادی می‌دهید و می‌خواهید هر کاری از دستتان برمی‌آید انجام دهید، اما در همین گیر و دار است که روحیه‌تان را نسبت به قبل حساس‌تر هم می‌بینید و انتظار دارید اطرافیانتان بی‌بروبرگرد خواسته‌های شما را تصدیق کنند و درست در شرایطی که می‌توانید بهترین عملکرد را داشته باشید، گویی انرژیتان را بیهوده هدر می‌دهید و امیدوارم به ضرورت‌ها توجه کنید. توجه!

تولید یا تغییر هر چیز، نوعی پاسخ دادن به یک نیاز است

● دکتر مهرزاد انصاری

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

دودی در چشم ملت



این عکس از شکارهای ناصر عرب یارمحمدی است. آدرس دقیقش را هم داده تا یک‌وقت خدا نکرده وقتی که مسئولان سرازپا نشناخته می‌دوند و می‌روند علت این دود را بررسی کنند، آدرس داشته باشند و گم نشوند: خیابان ۱۷ شهریور، خیابان غیاثی، مقابل عکاسی ماه، دو قدم مانده به خفگیِ فریاد. و توضیح هم داده یک خانه را کوبیده‌اند تا جایش یک برج بسازند. این خوش‌خیال در نامه‌اش از مسئولان خواسته برای این آلودگی فکری بِنُمایند! بگوسیب این عکس را برایت چاپ می‌کند و ایشالا گوشِ شیطون کر چشم شیطون کور، مسئولان مثل زورو یا اسپایدرمن یا میتی کُمون سر می‌رسند و چپق کسی را که این دود را راه انداخته چاق خواهند کرد ولی خدایش لازم نیست آدم اینجور دودها را در بوق و کرنا کند تا مسئولان متوجه آن بشوند چون لامصب دودش چنان غلیظ است که از تنوره‌ی هر دیوی غلیظ‌تر است و تا هفت آسمان می‌رود و می‌شود از بالای جو هم آن را دید. حالا خیلی عجیب است که چشم مسئولان ضعیف شده و چنین دودهایی را که به چشم ملت می‌رود فقط وقتی می‌بینند که رسانه‌ای شده باشند. بگوسیب و برام کمپوت بیار.

خوش به حال درخت

اعظم شاملوفرد از سالن انتظار بیمارستان رازی عکس گرفته و گفته "درخت هم جون داره. بنابراین سالن بیمارستان طوری طراحی شده که این درخت نمیرد." درود بر طراح بیمارستانی که به فکر جان درخت‌هاست. بگوسیب درختی را می‌شناسد که رویش با نوکِ خنجر زنده‌باد درخت نوشته‌اند و پوستش مجروح شده و به بیمارستان نیاز دارد. اصلاً می‌دانید چیست؟ خیلی‌ها به بیمارستان نیاز دارند. مثلاً همین کسانی که درخت‌ها را مجروح می‌کنند یا آنها را قطع می‌فرمایند، نیازمند بیمارستانی هستند که یک نقطه اضافی هم داشته باشد. حالا کار نداریم که بیمارستان‌های خصوصی بسی گرانند، دولتی‌هایش هم از بس شلوغند باید چند ماه قبل از اینکه مریض شویم، برویم توی نوبت بخوابیم اما ناشکر نباشیم زیرا باز خوب است که اطراف بیمارستان‌های دولتی جای خوابِ مجانی دارند و آدم می‌تواند توی این تابستان دل‌انگیز زیر سایه درخت‌ها بخوابد نوکِ خنجرش را هم برای سرگرمی بزند به درخت. ناشکر نباشیم و بگوییم شهری که بیمارستانش به درخت رحم می‌کند، شاید روزی هم برسد که به بیمار هم رحم کند و نگوید اول برو کلیه‌تو بفروش ببر حسابداری تا اون یکی کلیه‌تو درمان کنیم برات!





ملوان زبل



عدالت یعنی قرار گرفتن هر چیزی سر جای خودش و استفاده کردن از هر چیزی برای کاری که ساخته شده. این عکس دارد به بی‌عدالتی اشاره می‌کند زیرا صاحبش دارد ستم می‌کند و از این موتور زبون‌بسته بیش از طاقتش کار می‌کشد. به ستون فقرات و اسکلتِ خودش هم ستم می‌کند. می‌بینید چه کج و کوله نشسته و چه فشاری به همه جایش وارد شده؟ یک کلاه ایمنی هم سر خودش گذاشته و دلش خوش است که اگر خدانکرده تصادف کرد، طوریش نمی‌شود. صاحبِ بار هم آن بالا طوری نشسته که انگار روی کجاوه شتر یا فیل است و مثل ملوان زبل دنبال ببر می‌گردد. این موتورسوار وقتی هم از کنار پلیس رد می‌شود، برای پلیس دست تکان می‌دهد یعنی منم.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

گوشواره را انداخت زمین

خانم شاهانی، ۵۵ ساله، متأهل، بازنشسته، لاهیجان

خواب دیدم با مادرشوهرم بودم. مریض بود. در واقعیت هم مریض است. دستش را گرفتم و سوار پیکان شدیم. وقتی پیاده شدیم، از کیفم سکه در آوردم کرایه دادم. راننده یک جفت گوشواره طلا داد و گفت مال کسی است که جا مانده. ببرید بدهید به صاحبش. مادرشوهرم گوشواره را گذاشت زمین و گفت برش نمیدارم. گفتم چرا میذاری زمین؟ لگد میخوره و گم میشه. راننده به جای بقیه پول، یک مجسمه کوچک طلا به من داد. مجسمه شیر بود و دُمش مثل سنجاب بود... دیگه یادم نمیاد بقیه خواب چی بود.

تعبیر: خواب شما می‌گوید غیر از اینکه نگران مادرشوهر هستید، نگرانی‌های اقتصادی هم دارید. سکه در این خواب نماد تنگناهای مالی است. گوشواره‌های جامانده، نماد آرزوهای عاطفی و اقتصادی شماست. مادرشوهر آن را زمین می‌گذارد یعنی توجهی به نیازهای عاطفی شما ندارد. در خواب نگرانید که مبادا گوشواره‌های جامانده، دوباره گم شوند ولی برای برطرف کردن این نگرانی، کاری نمی‌کنید. این هم یعنی در بیداری برای برخی از مشکلات خود کاری نمی‌کنید. آن شیر نماد کسی است که حامی شماست اما چون دمش مثل سنجاب است، نماد پس‌انداز هم هست که نشان می‌دهد برای آینده نگرانید.

توی حیاط سگ و گربه بود

یاسمین فقیدی، ۵۰ ساله، شاغل، فریمان

در بیداری خانمی به‌طور غیرمستقیم از دخترم خواستگاری کرد. من هم غیرمستقیم رد کردم. خواب دیدم با او در خانه مادرم هستم. خانه او قبلاً دوطبقه بود. در خوابم حیاط را تعمیر و تزیین کرده بودند. توی حیاط سگ و گربه بود. خیلی ترسیدم. در بیداری هم از سگ می‌ترسم. با آن خانم آمدیم بیرون. سگ و گربه هم آمدند بیرون. باز برگشتم تو. حس کردم وقتی با آن خانم هستم، لباس بیرون داشتم ولی وقتی که داخل خانه بودم، لباس خانه داشتم. توی خانه سفره ولو بود. خانه خیلی آشفته بود.

تعبیر: همان‌طور که در بیداری حس کرده‌اید باید به خواستگاری آن خانم برای پسرش، جواب رد بدهید، در خواب هم همین موضوع بیان شده: برگشتن به خانه مادری یعنی برگشتن به ترس‌هایی که در آن زمان داشته‌اید که شاید برگردد به موضوع ازدواج خودتان و شبی که در خانه مادرتان از شما خواستگاری کردند. سگ و گربه نماد آن ترس‌هاست. لباس شما وقتی که با آن خانم هستید، شیک‌تر و خوش‌نماتر است اما در خانه لباسی معمولی است، خانه هم آشفته است. و این یعنی صورت خود را با سیلی سرخ می‌کنید و لزوماً نه به این معنی که مشکل مالی دارید بلکه به این معنی که درونی مضطرب و ظاهری آرام دارید. اشاره دیگر این خواب، به جواب ردِ شما به خواستگاری آن خانم است. این خواب به شما می‌گوید تصمیم شما درست بوده.

مرا در کوزه انداخت

محسن قویدل، ۸۵ ساله، قهر با همسر، بازنشسته، لرستان

خواب دیدم به شکل و قد و قامت امروزم هستم ولی قنداق شده‌ام. گریه می‌کردم و با زبان نوزادها می‌گفتم تشنه هستم. یک کوزه آب آنجا بود ولی دست‌های من قنداق شده بودند و نمی‌توانستم آب بخورم. زنم را دیدم که پشت پنجره بود و فقط نگاه می‌کرد. یکهو مرحوم مادرم از کوزه بیرون آمد. شکل همان وقتی بود که سکته کرد یعنی جوان و سالم. به زنم اخم کرد و کوزه را جلو دهان من گرفت. دیدم سرِ کوزه پستانک وصل است. من مِکیدم و حسابی آب خوردم ولی باز هم تشنه بودم. مادرم گفت: دیگه بسه. دل درد می‌گیری. و به زنم گفت: "ببین چی به روز این بچه آوردی!" و به من گفت: "زود از دلش در بیار باهاش آشتی کن!" زنم گفت: "من دیگه آشتی نمی‌کنم چون می‌ترسم مثل باباش که تو رو سکته داد، من رو هم در جوانی سکته بده." بعد آمد و یک قطره گلاب در حلقم ریخت. به مادرم گفتم دیگر عطش ندارم. مادرم شکر کرد و داخل کوزه شد. بعد دیدم دیگر قنداق نیستم. با زنم آشتی کردم و یک بشقاب توت به او دادم. توت‌ها از طلا بودند. زنم مهربان شد ولی یک موش از آستینش بیرون آمد. خیلی ترسیدم و دیدم دوباره قنداق هستم. زنم مرا همان‌طور که قنداق بودم، در کوزه انداخت. دیگر از خوابم چیزی یادم نمی‌آید.

تعبیر: این خواب تعبیرش کاملاً معلوم است: شما در عنفوانِ پیری با زنی جوان ازدواج کرده‌اید و حالا به دلیل بدخوییِ شما قهر کرده. از این خواب می‌فهمیم که مرحوم پدر شما با مرحوم مادر شما بدخویی می‌کرده. همسر جدید و جوان شما هم می‌ترسد به سرنوشت مادر شما دچار شود. با اینکه جوان است و شما به مراقبت‌های او نیازمندید، به قول خودتان خونش را در شیشه کرده‌اید و همه جا می‌گوید او عرصه زندگی را بر شما تنگ کرده. نمادش هم قنداق شدن شماست در خواب. تشنگی نماد این است که دوستش دارید. نمادش رفع عطش شماست با یک قطره گلاب. گمان کنم مهریه‌اش را اجرا گذاشته زیرا آن موش نماد چنگ انداختن روی اموال شماست. در کوزه انداختن شما به این معنی است که شما یا اطرافیان شما می‌ترسید مبادا موجب مرگ شما شود. محسن قویدل همه را تأیید کرد و گفت مهریه‌اش را تا چند روز دیگر می‌دهم زیرا حکم قاضی دارد. چون مهرش را اجرا گذاشته بود، بیرونش کردم ولی طاقت دوری او را ندارم. از طرفی مردی قدیمی هستم و غیرتم قبول نمی‌کند دنبالش بروم. ضمناً سالم و فعال هستم. یکی از نوه‌هایم که وکیل است می‌گوید طلاقش بده اما چه کنم با دلم. به او پیشنهاد کردم اگر تا این حد اهل دل است، با همسرش خوشخو شود و چند سال باقی‌مانده را به خوشی بگذراند. اگر نمی‌تواند خوشخو باشد، آن وقت...

عاقل همه آنچه را که می‌داند نمی‌گوید، ولی آنچه را که می‌گوید می‌داند

● ارسطو

نقاشی‌های شما


یگانه سادات حسینی
کلاس اول ـ بهشهر


نازنین زینب شربتی ۶ ساله ـ نوکنده


مه‌سیما اسماعیلی ۵ ساله


شایان الوارزندی
۶ ساله


آوا کشیر ۶ ساله


فاطمه خالصی ۶ ساله


مانیا منوچهری ۶ ساله

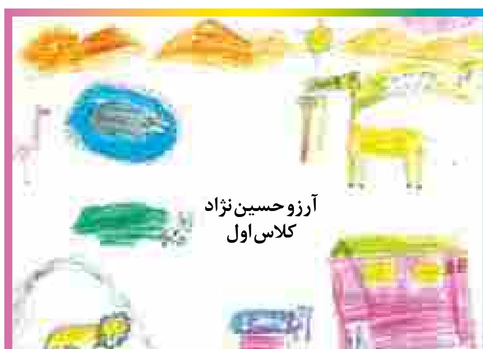

فاطمه عرفانی ۶ ساله


نوا ملاح ۶ ساله


تیام صفّار
۶ ساله


ابوالفضل عادلی ۶ ساله


مهلا کاردگر
کلاس اول


آرزو حسین‌نژاد
کلاس اول

جشنواره حساب های قرض الحسنه پس انداز بانک ملت

با ۱۰۰۰ جایزه ویژه



۱۵۵۶ کیلومتر اسکناس ۵۰ هزار ریالی
معادل ۵۱۵/۱۵۱/۵۱۵/۴۷۱ ریال برای ۱۰۰۰ نفر به تساوی

۱۰۰۰ کمک هزینه خرید صنایع دستی هریک به ارزش ۳۰ میلیون ریال

۵۰۰/۰۰۰ جایزه نقدی هریک به ارزش ۷۰۰ هزار ریال

- آغاز دوره قرعه کشی و محاسبه امتیاز از ۱۳۹۴/۱/۱
- مهلت افتتاح حساب یا افزایش موجودی تا ۱۳۹۵/۳/۳۱
- هر ۵۰۰ هزار ریال در هر روز یک امتیاز

بانک ملت
bank mellat
www.bankmellat.ir